

زندگینامهٔ بردهٔ فراری

نوشتهٔ استبان منتخو

ترجمه: بهمن فرزانه



کتابخانه و اسناد ملی ایران

تهران، سعدی شمالی، ۴۳۵

بها : ۱۷۰ ریال

زندگینامهٔ بردهٔ فراری

نوشتهٔ
استبان منتخو

ترجمهٔ
بهمن فرزانه



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

منتخو، استبان (Esteban Montejo)

زندگینامهٔ بردهٔ فراری

The Autobiography of A Runaway Slave

عنوان اصلی:

Biografia de un Cimarron

ترجمهٔ بهمن فرزانه

چاپ اول: ۲۵۳۵ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانهٔ پیروز، تهران

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۱۴۳ - ۲۵۳۵/۹/۷

حق چاپ محفوظ است.

استبان منتخو را نخستین بار در تابستان سال ۱۹۶۳ دیدم. منش او به عنوان انسانی تنها، منزوی، و تقریباً جدی، مرا بهت زده کرد. به سردی و پروای بسیار مرا پذیرفت. دوست داشتم این مرد صد و پنجاه ساله را ببینم زیرا تجاربی از سر گذرانده بود که برای مردم امروز فوق العاده است. شاید از جالبترین تجارب او اوقاتی بود که چون برده ای فراری در جنگلهای کوبای مرکزی زندگی می کرد.

با فرصت و شکیبایی لازم وادارش کردم تا طبیعی و صریح با من گفتگو کند. و این گفتگوها مواد اولیه کتابی شد درباره زندگی او. جعبه های کفش را از یادداشتها و فیشها آکنده بودم. و بسیاری از گفتگوهایمان را روی نوار ضبط کردم، باید بگویم تا اندازه ای هم گفتگوهای اتفاقی را.

این کار دو سال وقت گرفت. می خواستم سرگذشت او را به طبعی خودش را داشته باشد، انگار کسی آنرا نقل کند. پس کلمات و آهنگ بیانی که مشخصه استبان بود بکار بردم. البته جایی که مناسب بود.

مسائل اجتماعی زندگی او در ایام بردگی، هرج و مرج محیط زاغه ها، زندگی مجردی دوران فرار، و شرکت در جنگ استقلال خصوصاً توجهم را جلب می کرد. او این مسائل را از يك زاویه زنده و شخصی - غیر رمانتیک، غیر ایدئولوژیک - آدمی توصیف می کرد که صرفاً برای عطش آزادی به نبرد استقلال می پیوندد. بسی هیچ انگیزه ای در به دست آوردن امتیازات.

چندی نگذشت که استبان خود، مؤلف این کتاب شد. او مدام به دفترچه یادداشت من نگاه می انداخت و مجبورم می کرد آنچه می گوید به روی کاغذ بیاورم.

واقعیهایی که دارای اهمیت بیشتر بود، مثلاً وقایع دوران بردگی، «جنگ دهساله کارلوس مانوئل دوسس پدس»، «جنگ استقلال» و زندگی در جنگل در خاطره استبان مغشوش شده بود.

امیداً می رود این کتاب جاهای خالی معینی را در تاریخ کوبا پر کند.

جنگ علیه اسپانیا تقریباً یک قرن به طول انجامید. پس از انقلاب مردم هائیتی و به قدرت رسیدن سیاهان در آن، حکومت اسپانیا مجبور شد برای جلوگیری از قیام مشابهی در کوبا دست به عملیات نظامی بزند. حس میهن پرستی در کوبا رشد یافت و شورشهای مهم و متعددی روی داد. نخست در سال ۱۸۶۸ شورش به نام «شلیک یارا» [دهکده «یارا»] برپا شد. رهبری این قیام با کارلوس مانوئل دوسس پدس بود. در این جنگ بیشتر سیاهان شرکت داشتند. استبان از این جنگ تجربیات بسیاری کسب کرد.

در سال ۱۸۸۰، دو سال پس از این شورش، که کوبایی ها آن را «جنگ دهساله» می نامیدند، الغاء بردگی اعلام شد. در این زمان استبان از جنگل بیرون زد. جنگ دهساله خطای کوبایی ها بود. اما حداقل بردگی را لغو کرد. استقلال، همه انقلابیون کوبا را متحد ساخت. در ۲۴ فوریه ۱۸۹۵ «جنگ استقلال» در یک دهکده فقیر کوبایی زاده شد. این جنگ، کوبا را از سلطه حکومت اسپانیا آزاد ساخت. استبان در این کتاب به شیوه های مختلف ازدو ژنرال برجسته این جنگ یعنی ماکسیمو گومز و آنتونیو ماکائو سخن گفته است. او از ماکائو ستایش می کند.

ونسبت به گومز - که مثل او سیاهپوست است - اعتمادی ندارد
و معتقد است که وی عروسك دست آمریکاییان است.
پس از اینکه کوبایی‌ها بر اسپانیایی‌ها پیروز شدند،
آمریکائی‌ها در کوبا دخالت نظامی کردند. به عنوان پیش زمینه تجاوز
خود انفجار کشتی جنگی آمریکایی به نام «مین» را بهانه کردند
و در آبهای کوبا لنگر انداختند. اما مطمئناً آمریکایی‌ها خودشان
کشتی «مین» را منفجر کردند. ولی اسپانیایی‌ها را متهم کردند.
استبان پس از استقلال، که تصور می‌کرد قربانی تبعیض
نژادی خواهد شد، به روستا رفت و به کار نیشکرچینی و شکار
خوك مشغول شد. این مسئله نیز نتوانست روح او را درهم
شکند. او مبارزه علیه فقر ورنج را ادامه داد و بر آنها پیروز
شد. حال پس از چهل سال بازنشستگی در حالیکه در صندلی
چرمی خود لمیده سرگذشتش را حکایت می‌کند. او می‌گوید
که نمی‌خواهد بمیرد، سپس می‌تواند در هر جنگی که پیش آید
شرکت کند. توضیح می‌دهد: «نه به سنگر خواهیم رفت و نه از
سلاحهای نو استفاده خواهیم کرد. يك كارد بزرگ مرا کفایت
می‌کند». [تلخیص شده است]

میگوئل بارنت.

فهرست

قسمت اول : بردگی

صفحه ۱۱

زندگی در زاغه ها

» ۳۶

زندگی در جنگل

قسمت دوم : انقای بردگی

صفحه ۵۱

زندگی در کشتزارها

قسمت سوم: جنگ استقلال

» ۱۴۱

همچون يك جنگجوی انقلابی

قسمت اول

بردگی

زندگی در زاغه‌ها

از بعضی چیزهای زندگی سرزرنمی‌آورم. تمام آنچه مربوط به طبیعت می‌شود برای من غیرقابل فهم است. خدایان را که بهیچوجه نمی‌فهمم، خدایان لجباز و یکدنده‌اند و عامل خیلی از کارهای عجیبی هستند که اینجا روی می‌دهد و من شخصاً شاهد آن بوده‌ام، بخاطر می‌آورم که در ایام بردگی‌ام نیمی از وقتم را به تماشای آسمان می‌گذراندم، آسمان مملو از رنگ بود. يك بار آسمان به رنگ ذغال گداخته درآمد و بعد خشکسالی وحشتناکی پیش آمد. بار دیگر خورشید گرفت. کسوف از ساعت چهار بعد از ظهر آغاز شد و از هر جای جزیره می‌شد آنرا دید. گوئی ماه داشت با خورشید می‌جنگید. بنظر می‌رسید که همه چیز دارد به عقب برمی‌گردد. هوا هر دم تاریکتر می‌شد. بعد کم کم روشن شد. مرغ‌ها قدقد را سردادند. مردم آنقدر وحشت کرده بودند که زبانشان بند آمده بود. بعضیها سکنه کردند و عده‌ای هم لال شدند.

چنین حوادثی را در جاهای دیگر بازهم دیدم، ولی هرگز نخواستم دلیل آنرا بدانم. چون، راستش را بخواهید می‌دانم که همه این چیزها بستگی به طبیعت دارد، همه چیز از طبیعت ناشی می‌شود، حتی چیزهایی که ما قادر به دیدنش نیستیم. ما آدمها قادر نیستیم این کارها را انجام دهیم، چون ما بندگان يك خدا هستیم و پیروان حضرت مسیح که اینهمه درباره‌اش صحبت می‌شود. حضرت مسیح در افریقا متولد نشده است، او زاده مادر از طبیعت است چون مریم مقدس دوشیزه بود.

قوی‌ترین خدایان، افریقای هستند. من به این موضوع اطمینان دارم. این خدایان می‌توانستند پرواز کنند و با قدرت جادوگری خود هر کاری می‌خواستند، می‌کردند. نمی‌دانم چطور بود که بردگی را جایز می‌دانستند، راستش هرچه بیشتر به این چیزها فکر می‌کنم، کمتر از آن سر درمی‌آورم. به گمانم، همه چیز با دستمالهای ارغوانی آغاز شد. روزی که دستمالها از

دیوار عبور کردند، در افریقا يك دیوار قدیمی وجود داشت، این دیوار که دور تا دور ساحل را فرا گرفته بود از پوست نخل وحشرات جادویی درست شده بود و نیشهای مرگباری داشتند. سالهای سال، این حشرات، سفید-پوستانی را که می‌خواستند پا به قاره افریقا بگذارند، می‌ترساندند. رنگ ارغوانی بود که دخل افریقایی‌ها را در آورد. سلاطین و دیگران بدون کوچکترین مقاومت تسلیم شدند. وقتی سلاطین دیدند که سفیدپوستان (به-نظرم پرتغالیها قبل از همه آمده بودند) این دستمالهای ارغوانی را بیرون آورده‌اند و آنها را بطرف سیاهپوستان تکان می‌دهند، به آنها گفتند: «راه بیفتید بروید، بروید يك دستمال ارغوانی بگیرید.» و سیاهپوستان چنان از رنگ ارغوانی ذوق کردند که درست مثل يك گله گوسفند به طرف کشتیها سرازیر شدند و در آنجا دستگیرشان کردند. سیاهپوستان همیشه عاشق رنگ ارغوانی بوده‌اند. گناه از این رنگ بود که همگی آنها را دستگیر و روانه کوبا کردند. آنها پس از آن دیگر نتوانستند به کشورهای خود برگردند. دلیل بردگی در کوبا همین است. وقتی که انگلیسیها از این جریان مطلع شدند، دیگر نگذاشتند سیاهپوست بیشتری وارد کنند، بردگی خاتمه یافت و دوره دیگری آغاز شد: دوره آزادی. در حدود سالهای ۱۸۸۰ بود.

من هیچيك از این وقایع را فراموش نکرده‌ام. با تمام آنها زندگی کرده‌ام. حتی بخاطر می‌آورم که پدرخوانده و مادرخوانده‌ام تاریخ روز تولدم را به من گفتند: ۲۶ دسامبر ۱۸۶۰. روز سن استبان^۱، روزی از روز-های تقویم. برای همین، اسم مرا استبان گذاشتند. یکی از نامهای خانوادگی من منتخو^۲ است، از نام خانوادگی مادرم که يك برده فرانسوی الاصل بود. نام دیگر خانوادگیم مرا^۳ است. ولی کمتر کسی این را می‌داند، از طرفی هم چه لزومی دارد مطلب را به کسی بگویم؟ این اسم که قلابی است. درحقیقت نام خانوادگی من می‌باید مسا^۴ باشد. ولی این اسم را در بایگانی عوض کردند. من هم چیزی نگفتم، چون دلم می‌خواست مثل دیگران صاحب دونا^۵م خانوادگی باشم تا مرا «پسر جنگلی» صدا نکنند. در نتیجه نام مسارا

1. St. Stephen

2. Montejo

3. Mera

4. Mesa

انتخاب کردم و رویم ماند که ماند. مسا نام يك نفر به اسم پانچو مسا^۱ بود که در رودریگو^۲ زندگی می‌کرد. ظاهراً پس از تولدم این شخص از من نگهداری می‌کرده است. اوارباب مادرم بوده. البته من هرگز او را ندیده‌ام ولی این روایت را باور می‌کنم چون پدرخوانده و مادرخوانده‌ام این را به من گفتند و من تك تك کلمه‌های آنها را به خاطر دارم.

اسم پدرخوانده‌ام جین کنگو^۳ و اسم مادرخوانده‌ام سوزانا بود. آنها را در دهه نود قبل از شروع جنگ شناختم. يك سیاهپوست پیر از مزارع نیشکر که مرا می‌شناخت خبر آنها را به من داد و خودش شخصاً مرا به دیدن آنها برد. در محله چین‌چیللا در نزدیکی ساگوا لا گراند^۴ بدیدن آنها رفتم. از آنجایی که هرگز پدر و مادرم را نشناخته بودم اولین چیزی که از آنها پرسیدم درباره والدینم بود و از طریق آنها اسم و جزئیات دیگر را فهمیدم. آنها حتی اسم کشتزاری را که من در آن متولد شده بودم به من گفتند. پدرم را نازاریو هسدا می‌کردند، يك لوكومی^۵ اهل اویو^۶ بود. اسم مادرم امیلیا-منتخو بود. به من گفتند که هر دو ی آنها در ساگوا^۷ مرده‌اند. خیلی دلم می‌خواست آنها را می‌شناختم ولی اگر پایم را از جنگل بیرون می‌گذاشتم بلافاصله مرا زندانی می‌کردند.

از آنجایی که من يك فراری بوده‌ام هرگز والدینم را نشناختم، حتی آنها را ندیدم، ولی چون این موضوع حقیقت دارد، غم‌انگیز نیست. مانند سایر اطفالی که در دوره بردگی متولد می‌شدند (آنها را کرئول^۸-های کوچولو می‌خواندند) من در بخش بیمارستانی متولد شدم که زنهای سیاهپوست آستن را به آنجا می‌آوردند. به نظرم در کشتزار سانتاترزا بود ولی مطمئن نیستم. بخاطر می‌آورم که پدرخوانده و مادرخوانده‌ام خیلی درباره این کشتزار و ارباب‌های آن که اسمشان لاروندا بود صحبت می‌کردند. حتی پدرخوانده و مادرخوانده‌ام را هم تا زمانی که بردگی در کوبا منسوخ

1. Pancho Mesa 2. Rodrigo 3. Gain Congo

4. Sagua la Grande 5. Nazario

۶. لغت کوبائی برای مرده‌های سیاهپوست اهل نیجریه ویا خلیج گینه.

7. Oyo 8. Sagua

۹. فرزندان کوبائی‌ها با سفیدبوستان.

نشده بود به همین اسم صدا می‌کردند.

سیاهپوستها را مثل خوك می‌فروختند و مرا هم بلافاصله فروختند، بهمین جهت چیزی از آن محل بخاطر نمی‌آورم. فقط می‌دانم در منطقه‌ای بود که در آن متولد شده بودم، در قسمت شمالی لاس ویلاس^۱، زوئلتاس^۲، رمدیوس^۳ و کایبارین^۴ یعنی تمام دهاتی که در مسیر رسیدن به دریا به آنها برمی‌خوریم. بعد، منظرهٔ کشتزار دیگری بنظر می‌رسد به نام فلور د سا گوا^۵. نمی‌دانم آنجا بود که اولین بار مشغول کار شدم یا نه ولی بخاطر می‌آورم که يك بار از آنجا فرار کردم. از آن محل نفرت داشتم و فرار را برقرار ترجیح دادم. اما راحت دستگیرم کردند، يك دست‌بند زنجیری به دستهایم زدند و همان شکل به سرکار بردند. امروز، اگر آدم دربارهٔ این چیزها حرف بزند هیچکس حرفش را باور نمی‌کند ولی این بلا بر سر من آمده است و مجبورم آنرا بگویم.

مالك آن کشتزار نام مضحکی داشت، یکی از آن اسمهای طولانی و چند تکه، همهٔ صفات بد در او جمع بود: احمق، تلخ‌مزاج و لجباز بود... همراه همسر و دوستان خوش‌پوشش چون برق با اتومبیل از وسط مزرعهٔ نیشکر می‌گذشت و دستمالی‌را تکان می‌داد. فقط همین اندازه نزدیک می‌شد. مالکان هرگز به کشتزارها نمی‌رفتند. چیز عجیبی که دربارهٔ این مرد بخاطر می‌آورم این بود که يك رانندهٔ ماهر داشت که سیاهپوست خوش‌پوشی بود و به گوشه‌هایش حلقه‌های طلا آویزان کرده بود. این راننده‌ها از دم خائن و سخن‌چین بودند، و با يك نظر می‌شد گفت در میان سیاهپوستان از همه شیک‌تر بودند.

کار خودم را در فلور د سا گوا از واگنهای حمل باگاسه^۶ شروع کردم. روی جعبه می‌نشستم و قاطر را می‌کردم. اگر بارخیلی سنگین بود، ارایه را متوقف می‌کردم و پیاده می‌شدم، دهنهٔ قاطر را می‌گرفتم و راه می‌بردم. قاطرها خیلی چموش بودند و آدم می‌بایست دهنه را محکم بچسبید. پشت

1. Las Villas

2. Zultas

3. Remedios

4. Caibarien

5. Flor de Sagua

۶. Bagasse: الیافی که پس از گرفتن آب نیشکر باقی میماند.

انسان کم‌کم قوز پیدا می‌کرد. حالا، خیلی‌ها هستند که از تصدق سر این قاطر‌ها قوز درآورده‌اند. واگنها را پر از بارالیاف می‌زدند بیرون بار آنها را در کارخانه نیشکر خالی و پهن می‌کردند تا خشک شود. با شن کش پهن‌شان می‌کردند و پس از خشک شدن به کوره می‌بردند، تا تولید بخار کنند. بنظرم این اولین کار من بود. لااقل در خاطره‌ام چنین چیزی باقی مانده است.

توی کشتزار همه وسایل، ابتدائی بود. مثل امروز، برق و ماشین‌آلات سریع وجود نداشت. کارخانه‌های کوچک نیشکر را کاجیمبو^۱ می‌نامیدند. شکر در این کارخانه‌ها تبخیر و آب آن گرفته می‌شد. بعضی از این کارخانه‌های کوچک هم بجای شکر، شربت و شکر سوخته می‌ساختند. تقریباً تمام این کارخانه‌ها متعلق به یک مالک بود. اسم دستگاه‌های شکر سوخته ساز تراپیچه^۲ بود. در دستگاه‌های نوع اول سه شکر جوش وجود داشت که عبارت بود از دیگ‌های بزرگ مسی با دهانه‌های بزرگ. در دیگ اول نیشکر، جوشانده می‌شد، در دیگ دیگر تفاله‌ها را می‌گرفتند و در سومی آنقدر شکر می‌جوشید تا آماده شود. تفاله‌ای که از نیشکر باقی میماند اسمش کاجازا^۳ بود. تفاله غلیظی بود که برای خوک‌ها خیلی مفید بود. پس از برداشتن تفاله‌ها، مایع را با ملاقه بزرگی که دسته چوبی داشت در تگاری می‌ریختند. در آنجا شکر را خشک می‌کردند، یعنی شکر ناخالص را که همیشه مقداری شربت در آن باقی میماند. در آنروزها هنوز دستگاه مرکز گریز وجود نداشت.

وقتی شکر در دیگ خنک می‌شد، می‌بایستی با پای برهنه بایک بیل و پارو و یک چرخ دستی به سراغش می‌رفت. یک سیاهپوست از جلو و یکی از عقب. چیلک‌های بزرگ را بایستی با چرخ دستی به انباری درازی می‌بردند و در آنجا جا می‌دادند تا شکرها خشک شود. شربتی را که از چیلک‌ها می‌گرفتند در اختیار اهالی دهکده می‌گذاشتند تا به خوک‌ها و گوسفندها بدهند. و آنها حسابی چاق می‌شدند.

برای بدست آوردن شکر خالص، شکر خام را در ناودان‌های مخصوص بزرگی می‌ریختند، شکر سفیدی، مثل شکرهای حالا بدست می‌آمد. به ناودان‌ها

قالب می گفتند.

این قسمت شکرسازی را من خیلی بهتر از سایرین بلدم، اگر راستش را بخواهید، عملیات داخلی را ترجیح می دادم چون آسانتر بود. درفلور-د ساگوا، درشکرسازی کار کردم، البته بعد از آنکه در زمینه «الیاف» تجربه کافی بدست آورده بودم. کار مشکلی بود. بنظر من حتی بریدن نیشکر نیز به آن ترجیح داشت. در آن زمان شاید بیش از ده سال از سنم نمی گذشت و به همین دلیل بود که مرا به مزارع نفرستاده بودند. ولی ده سالگی آن موقع مثل سی سالگی حالا بود. پسر بچه ها مثل گاو کار می کردند.

اگر پسر بچه ای خوشگل و زنده دل بود، او را به خانه ارباب می فرستادند و در آنجا دخلش را در می آوردند و... خوب، چه بگویم؟! يك برگ نخل بزرگ بدستش می دادند و او را در يك طرف میز غذاخوری می گذاشتند. خودشان غذا می خوردند به او می گفتند: «مواظب باش مگس روی غذا نشینند!» اگر مگسی روی غذا می نشست او را تنبیه می کردند و حسابی شلاق می زدند. من هرگز این کار را نکردم چون هرگز با اربابها خصوصیت پیدا نمی کردم. از زمان تولد فراری بودم.

همه برده ها در زاغه ها زندگی می کردند. این زاغه ها دیگر وجود ندارند و در نتیجه کسی قادر به دیدن آنها نیست ولی من آنها را دیده ام و از شان خاطره خوش ندارم. البته عقیده اربابها این بود که این خوابگاهها در تمیزی مانند ندارند برده ها از آن وضع زندگی نفرت داشتند: از اینکه محلی به رویشان قفل میشود وحشت می کردند. این خوابگاهها نسبتاً بزرگ بود، گرچه بعضی از کشتزارها هم خوابگاههای کوچک داشت، و این به تعداد بردهایی که در آن کشتزار کار می کردند، بستگی داشتند. در خوابگاه فلور-د ساگوا، دویست برده از همه رنگ زندگی می کردند. در دوردیف می خوابیدند. به در خوابگاه هم شبها قفل بزرگی می زدند. بعضی از این خوابگاهها چوبی بود. بعضیها هم آجری با طاق سفالی. هر دو نوع کف زمینش گلی و بی نهایت کثیف بود. از تهویه خبری نبود. فقط سوراخی در دیوار بود و یا پنجره کوچکی که جلو آن تور فلزی قرار داشت، در نتیجه

خوابگاه‌ها مملو از شپش و کنه بود و برده‌ها را مریض می‌کرد و هوا را آغشته به بوی گند می‌ساخت. کنه‌ها دیوانه‌کننده بودند. تنها راه نجات از دست آنها، موم داغ بود. ولی گاهی حتی موم داغ نیز کاری نبود. ارباب‌ها مایل بودند که این زاغه‌ها از خارج، ظاهر پاکیزه‌ای داشته باشند در نتیجه رویه دیوارها را از خارج با دوغاب گچ و آهک سفید می‌کردند. این کار را خود سیاهپوستان انجام می‌دادند. ارباب‌ها می‌گفتند: گچ و آهک بردارید و دیوارها را سفید کنید. گچ و آهک را توی تغارهای بزرگ درون زاغه‌ها در حیاط تهیه می‌کردند.

اسبها و بزغاله‌ها داخل خوابگاه‌ها نمی‌شدند ولی همیشه یکیشان به دنبال غذا، وارد می‌شد. اتاق برده‌ها کوچک و داغ بود. این اتاقها بیشتر به کوره می‌مانست. بر در این اتاقها قفل‌زده بودند، تا کسی دزدی نکند. مخصوصاً می‌بایستی مواظب کرئول‌ها بود که دزد بدنیا می‌آمدند و مثل میمون دزدی می‌کردند.

درحیاط مرکزی، زن‌ها، لباسهای خود و شوهر و بچه‌هایشان را در طشت می‌شستند. البته طشت‌ها مثل طشت‌های امروزی نبود. خیلی ابتدائی بود. آنرا از يك نوع صندوق چوبی بزرگ می‌ساختند که می‌بایستی ابتدا به رودخانه ببرندش تا چوبش بادکند.

در داخل و خارج فضای زاغه‌ها، درختی وجود نداشت. يك فضای متروک و خالی بود. سیاهپوستها قادر نبودند به این موضوع عادت کنند. سیاهپوستها از درخت و جنگل خوششان می‌آید درست برعکس چینی‌ها. افریقا مملو از درخت بود، انواع و اقسام مختلف. برعکس در چین فقط علف، خرفه و نیلوفرخزنده وجود دارد. برده‌ها در محلی بنام «مستراح» قضای حاجت می‌کردند که در گوشه‌ای از زاغه‌ها قرار داشت. تمام برده‌ها از آن استفاده می‌کردند، برای پاک کردن مقعد می‌باپستی از برگ ذرت استفاده کنی.

زنگ، درمداخل کارخانه قرار داشت. نگهبان، ساعت چهار و نیم صبح زنگ را برای نمازصبح به صدا درمی‌آورد. بنظرم نه‌ضربه بود. می‌بایستی بلافاصله از جا بلند شد. ساعت شش صبح زنگ دیگری می‌زدند تا به‌صف شویم. همه در خارج از خوابگاه‌ها به صف می‌شدند. مردها در يك طرف،

زنها در طرف دیگر. سپس همگی به مزارع نیشکر می‌رفتیم تا ساعت یازده که يك تکه گوشت گاو مثل چرم با سبزی و نان می‌خوردیم. بعد، موقع غروب زنگ دعا را می‌زدند. ساعت هشت و نیم شب آخرین زنگ را که زنگ سکوت بود به صدا درمی‌آوردند تا همه بروند بخوابند.

معاون مباشر The deputy Overseer در داخل آسایشگاه می‌خواهید و مواظب اوضاع بود. در شهر، يك نگهبان سفید پوست اسپانیایی مواظب همه چیز بود. در آنجا همه چیز بستگی به نگهبانی و شلاق داشت. با گذشت زمان، وقتی لباس برده‌ها کهنه می‌شد لباس نو می‌گرفتند. لباس مردها از پارچه روسی بود، يك نوع پارچه ضخیم و زبر که به درد کار در مزارع می‌خورد. شلوارها جیب‌های بزرگی داشت و شق می‌ایستاد. يك پیراهن و يك کلاه پشمی هم برای هوای سرد می‌دادند. کفش‌ها، همیشه چرمی، روباز و با نوار محکم می‌ماند. پیرمردها نوعی صندل می‌پوشیدند که روی شست پا يك نوار داشت و بی‌پاشنه بود. این نوع کفش مد افریقایی است، گرچه امروزه زنهای سفیدپوست هم آنرا می‌پوشند و آنرا «کفش راحتی» می‌گویند. به زنها بلوز و دامن و زیرپیراهنی می‌دادند. و اگر خود آنها صاحب زمینی بودند، زیرپیراهن را خودشان می‌خریدند، از آن سفیدها که قشنگتر و شیک‌تر بود. این زن‌ها انگشتی و گوشواره‌های طلا هم داشتند که از ترک‌ها و عربهایی که جعبه‌هایی با تسمه‌های چرمی به شانه خود می‌آویختند و گاهی به زاغه‌ها می‌آمدند، می‌خریدند. کسانی هم می‌آمدند که بلیط لاتاری می‌فروختند و سر سیاه‌پوستان کلاه می‌گذاشتند و گرانترین بلیط‌ها را به آنها می‌فروختند، اگر هم کسی برنده می‌شد جایزه را به او نمی‌دادند. گواخیرها^۱، یا دهاتی‌های سفید پوست، هم می‌آمدند و شیر با گوشت گاو معاوضه می‌کردند یا اینکه شیر را بطری چهار سنت می‌فروختند. سیاه‌پوست‌ها شیر را می‌خریدند چون ارباب‌ها به آنها شیر نمی‌دادند و شیر برای معالجه امراض عفونی و بطور کلی برای بدن لازم است. قطعات کوچک زمین بسیاری از برده‌ها رانجات می‌داد. آنها مواد غذایی واقعی خود را از آنجا بدست می‌آوردند. تقریباً تمام آنها قطعه زمین کوچکی

در پشت خوابگاه‌ها داشتند تادر آن چیزی بکارند. همه چیز در آن می‌گاشتند. از نوعی شلغم گرفته تا انواع لوبیا و کدو. برده‌ها خوک هم پرورش می‌دادند و تمام این محصولات را به سفیدپوستانی که از دهات می‌آمدند می‌فروختند. سیاهپوستان مردمان درستکاری بودند و از آنجایی که اطلاع زیادی درباره هیچ چیز نداشتند، درستکاری برایشان امری طبیعی بود. محصولات خود را خیلی ارزان می‌فروختند. خوکها را دانه‌ای یک دبلون^۱ یا یک دبلون ونیم طلا می‌فروختند، اما سیاهپوستان چندان علاقه‌ای به فروش سبزیجات خود نداشتند. من خوردن سبزیجات را از بزرگترها یاد گرفتم چون می‌گفتند غذای خیلی سالمی است. ولی در دوره بردگی، خوک مهمترین چیز بود. آن وقتها چربی خوکها خیلی بیشتر از حالا بود، به نظر من چون زندگی طبیعی‌تری داشتند. خوکها را در خوکدانی بحال خود می‌گذاشتند. هر نیم کیلو چربی خوک ده سنت قیمت داشت. دهاتی‌های سفیدپوست در عرض هفته برای گرفتن سهمیه خود می‌آمدند و همیشه هم قیمت چیزها را با نیم دلاری‌های نقره می‌پرداختند، اینها بعداً ربع دلاری شدند.

در آنجا سنت^۲ را هنوز نمی‌شناختند چون آلفونسوی سیزدهم^۳ هنوز تاجگذاری نکرده بود و سنت پس از تاجگذاری او رواج یافت. شاه آلفونسو، مایل بود همه چیز را بکلی تغییر دهد، حتی سکه‌ها را. اگر خوب به خاطر من مانده باشد سکه‌های مسی دو سنتی و سایر پول‌های جدید در زمان سلطنت آن پادشاه در کوبا رواج یافت.

با وجودیکه ممکن است عجیب بنظر برسد ولی سیاهپوستان درزاغه‌ها با سرگرمی‌ها و بازی‌های خود سرشان را گرم می‌کردند، در میکده‌ها هم بازی می‌کردند که البته با آن تفاوت داشت. یک بازی که بیش از سایر بازی‌ها محبوبیت داشت بازی تخو^۴ بود. یک سکه را روی چوب ذرتی قرار می‌دادند و در نزدیکی آن خطی می‌کشیدند. سپس با سنگی آنرا نشانه می‌گرفتند. اگر سنگ به ذرت می‌خورد و روی آن قرار می‌گرفت بازیکن صاحب سکه می‌شد ولی اگر سنگ نزدیک آن می‌افتاد، می‌باخت. این بازی باعث درد-

۱. Doubloon: سکه طلای اسپانیایی. در حال حاضر رایج نیست. -م.

2. Cent

3. Alfonso xlll

4. Tejo

سرهای فراوانی شد.

تخو را مثل بازی نه‌سیخك در حیاط بازی می‌کردند، گرچه تا آنجا که من به خاطر دارم نه‌سیخك را خیلی کم بازی می‌کردند. سیاهپوستان آهنگر، این‌سیخك‌های بطری‌شکل و گوی‌های چوبی را برای بازی می‌ساختند. بازی همگانی بود و هر کس يك دور آنرا بازی می‌کرد. بجز چینی‌ها که چندان اهل بازی نبودند. گوی‌ها را روی زمین قل می‌دادند تا چهار یا پنج سیخك را به زمین بیندازد. درست مثل آن بازی جدیدی که امروزه در شهرها رواج دارد؛ با فرق اینکه در آن زمان سرپول شرط‌بندی، مدام دعوا می‌شد. ارباب‌ها از این جریان خوششان نمی‌آمد و بعضی از بازی‌ها را ممنوع کردند و آدم مجبور بود موقعی مشغول این بازی شود که مباشر متوجه نباشد. چون او بود که به ارباب خبر می‌داد.

بازی مایومبه^۱ (کلمهٔ افریقایی به معنی روح خبیث) به مذهب مربوط می‌شد. خود مباشرین نیز به امید برنده شدن در این بازی شرکت می‌کردند. آنها به جادوگران هم اعتقاد داشتند، در نتیجه جای تعجب نیست اگر سفیدپوستان نیز به این نوع چیزها اعتقاد دارند. طبل‌زدن جزئی از بازی مایومبه بود. يك دیگ بزرگ که نگان‌گا^۲ خوانده می‌شد، در وسط حیاط می‌گذاشتند. تمام قدرت قدیسان در این دیگ بود. آنوقت همگی شروع می‌کردند به طبل‌زدن و آواز خواندن. آنها برای این دیگ نذرهای می‌کردند و آرزومند سلامتی و صلح همگانی بودند. در ضمن انکانگو^۳ هم درست می‌کردند که عبارت بود از يك نوع طلسم که با خاک قبرستان درست می‌شد و به شکل چهار گوش بود تا نمودار چهار جهت اصلی باشد. در داخل يك دیگ نوع گیاه و گیس ذرت می‌ریختند تا بلاها از جان آدمها دور شود. وقتی اربابی برده‌ای را تنبیه می‌کرد، سایرین مقداری خاک جمع کرده در دیگ می‌ریختند. آنها با قدرت جادویی این خاک یا ارباب را مریض می‌کردند یا بر سر خانواده‌اش بلایی می‌آوردند. چون تا وقتی خاک در دیگ بود، ارباب نیز در آنجا محبوس بود و حتی خود ابلیس هم قادر نبود او را رهایی بخشد. اهالی کنگو این چنین، از ارباب‌ها انتقام می‌گرفتند.

1. Mayombe

2. Nganga

3. Enkangues

میخانه‌ها نزدیک کشتزارها بودند و تعدادشان بیش از تعداد کنه‌های جنگل بود. «میخانه» مغازه‌هایی بود که همه چیز در آن پیدا می‌شد. خود برده‌ها در این مغازه‌ها دادوستدمی کردند و گوشت خشک‌شده گاو را که در زاغه‌ها جمع می‌کردند می‌فروختند. برده‌ها می‌توانستند روزها و گاهی حتی شبها به میخانه بروند، اما این قاعده در همه کشتزارها رعایت نمی‌شد و اربابهایی هم بودند که از رفتن برده‌ها به میخانه جلوگیری می‌کردند. سیاهپوستان برای نوشیدن برندی به این مغازه‌ها می‌رفتند و برای حفظ زور و قدرت خود زیاد می‌نوشیدند. یک گیلان برندی خوب نیم‌پزو قیمت داشت. خود صاحبان مغازه‌ها هم برندی می‌نوشیدند و زد و خوردهایی که در آنجا رخ می‌داد اصلاً شوخی نبود. بعضی از این میکده‌داران اسپانیایی‌های پیری بودند که با حقوق ناچیز بازنشستگی دوران افسری خود که در حدود پنج شش پزو می‌شد زندگی می‌کردند.

میکده‌ها از چوب و پوست نخل ساخته شده بود. شباهتی به مغازه‌های امروزی نداشت. بایست یا سر پا ایستاد یا روی گونی‌های کفی نشست. برنج، گوشت خشک‌شده گاو، پیه خوک و انواع و اقسام لوبیا به فروش می‌رفت. صاحبان مغازه‌ها گاهی هم قیمت واقعی را نمی‌گفتند و سرمشتریان کلاه می‌گذاشتند و بر سر این موضوع طبیعتاً زد و خورد پیش می‌آمد و سیاهپوستان دیگر حق نداشتند پای به آنجا بگذارند. هر کس هر چه می‌خرید در دفترچه‌ای ثبت می‌شد. وقتی نیم‌پزو خرج می‌کردی در دفترچه یک خط می‌کشیدند، برای یک پزو، دو خط می‌کشیدند. برای خرید چیزهای دیگر هم همین طور عمل می‌شد، از جمله خرید بیسکویت‌های شیرین گرد، بیسکویت‌شور، شیرینی‌هایی به اندازه نخود که با آردهای رنگارنگ درست می‌کردند، بیسکویت‌های خیلی نازک و چربی خوک. بیسکویت‌های خیلی نازک را هر دانه پنج سنت می‌فروختند. آنها با بیسکویت‌های حالا خیلی فرق داشت، من آنها را ترجیح می‌دهم. بخاطر می‌آورم که بکنوع شیرینی می‌فروختند که از آرد، بادام کوهی و روغن کنجد درست می‌کردند و اسمش «هوس» بود. کنجد مال چینی‌ها بود. دوره گردهای چینی آنها در تمام کشتزارها می‌فروختند. آنها کارگرهای پیرو فرسوده‌ای بودند که بازوانشان دیگر قدرت چیدن نیشکر را نداشت و از این رو شغل خرده‌فروشی و دوره گردی را انتخاب کرده بودند.

می‌کده‌ها بوی گندمی داد. از همه چیزهایی که از سقف آویزان بود، بوی تندی بیرون می‌زد: سوسیس، گوشت خوک دودزده، کالباس. با این حال مردم بازهم در آنجا به بازی‌های خود ادامه می‌دادند. نیمی از عمر خود را به این وضع احمقانه می‌گذراندند. سیاهپوستان خیلی دلشان می‌خواست در این بازی‌ها مهارت خود را نشان دهند. یکی از این بازی‌ها اسمش بازی «بیسکویت» بود. چهار پنج بیسکویت شور را روی پیشخوان، روی هم، می‌چیدند و بعد هر کس با آلت خود روی آنها می‌کوبید و کسی که آنها را خرد می‌کرد در بازی برنده می‌شد. پول و مشروب شرط بندی می‌کردند. سفیدپوستان و سیاهپوستان هر دو گروه در این بازی شرکت می‌کردند. يك بازی دیگر بازی «کوزه» بود. يك کوزه سفالی بزرگ می‌گرفتند و کف آن خاکستر می‌ریختند، بعد آلت خود را در آن فرو می‌کردند، هر- کس آلتش به خاکستر می‌رسید برنده می‌شد.

بازیهای دیگری هم وجود داشت، مثلاً ورق بازی. ورق بازی با نقاشی‌های رنگ و روغنی ترجیح داشت. انواع بازی ورق رواج داشت. بعضی‌ها روباز بازی می‌کردند و بعضی‌ها رویسته. در بازی رویسته مبالغ زیادی برد و باخت می‌شد. من شخصاً بازی مونته^۱ را به سایر بازی‌ها ترجیح می‌دادم. این بازی ابتدا در خانه‌ها شروع شد و بعد در تمام کشتزارها رواج یافت. در زمان بردگی در میکده‌ها و خانه‌های اربابی هم مونته بازی می‌کردند. من آنرا پس از برافتادن بردگی یاد گرفتم. بازی مشکلی بود. دو ورق روی میز می‌گذاشتند و می‌بایستی حدس بزنی که کداميك از آن دو ورق خالش بیشتر از سه ورقی است که در دست داری. همیشه سر پول بازی می‌کردند و بهمین جهت هم جالب‌تر می‌شد. من هر روز پول می‌بردم. راستش بازی مونته نقطه ضعف من بود؛ بازی مونته و زن. این کار دلیل داشت، چون از همه هم بهتر بازی می‌کردم. هر ورق، مثل حالا اسم مخصوصی داشت، باین فرق که اکنون ورق‌ها آنطور رنگارنگ نیستند. در زمان من، شاه، بی‌بی و سرباز و آس بود و بعد ورقهای از دو تا هفت. ورق‌ها، تصاویر مردانی بود سوار بر اسب یا دلاورانی تاجدار. بدون شك این مردان،

اسپانیایی بودند، چون در کوبا هرگز چنین کسانی وجود نداشتند. با آن یقه‌های توری و گیسوان بلند. در آن زمان، کوبا مملو از سرخپوست بود. در کشتزارها، یکشنبه، شادترین روز هفته بود. نمیدانم برده‌ها اینهمه نیرو را از کجا بدست می‌آوردند! بزرگترین جشن‌ها روزهای یکشنبه برپا می‌شد. در بعضی از کشتزارها نواختن طبل سرظهر یا یک بعد از ظهر آغاز می‌شد. در فلور د ساگوا زودتر شروع می‌شد. هیجان همگانی، بازی‌های مختلف، جست و خیز بچه‌ها از سحر آغاز می‌شد. زاغه‌ها یکمرتبه پر از شور زندگی می‌شد، گوئی دنیا به آخر رسیده است. با وجود آنهمه کار، همه با خوشحالی از خواب بیدار می‌شدند. مباشر و معاونش به خوابگاه‌ها می‌آمدند و با زنان سیاهپوست گپ می‌زدند. چینی‌ها خود را کنار می‌کشیدند. اصلاً از طبل خوششان نمی‌آمد و در گوشه و کنار به حال خود باقی می‌ماندند. مدام توی فکر بودند. خیلی بیشتر از سیاهپوستان فکر می‌کردند. بقیه به رقص خود ادامه می‌دادند و به چینی‌ها اعتنائی نمی‌کردند.

رقص یوکا^۱ را از سایر رقص‌ها بهتر بخاطر دارم. برای این رقص سه طبل نواخته می‌شد، طبل کاخا^۲، طبل مولا^۳ و طبل کاجیمبو^۴ که طبل خیلی کوچکی بود. از طرفی هم با دوچوب روی ساقه‌های توخالی درخت سرو می‌کوبیدند. این ساقه‌ها را خود برده‌ها درست می‌کردند، بنظرم اسم آنها کاتاه بود. رقص یوکا را دونفری، با حرکات خیلی تند می‌رقصیدند، گاهی مثل پرندگان بالا می‌پریدند، درست مثل اینکه بخواهند پرواز کنند. با دو دست روی سینه خود می‌کوفتند. سایرین برای تشویق رقصان آواز می‌خواندند.

یک رقص مشکل دیگر هم بود. نمیدانم آیا واقعاً رقص بود یا زد و خورد، چون حسابی یکدیگر را مشت می‌زدند. اسمش هانی^۵ یا رقص بادام کوهی بود. رقص‌ها چهل یا پنجاه مرد بودند که دایره‌ای تشکیل می‌دادند و شروع می‌کردند به مشت زدن همدیگر. دستمالهای رنگارنگی به گردن و کمر خود می‌بستند و لباس کار می‌پوشیدند. (با این شال گردن‌ها لباسهای

- | | | |
|-------------|---------|---------|
| 1. Yuka | 2. Caja | 3. Mula |
| 4. Cachimbo | 5. Cata | 6. Mani |

کارگران را بچه می بستند و می بردند بشویند. و اسمش وایاخا^۱ بود) مردها، دستهای خود را با زینت آلات جادویی سنگین می ساختند تا ضربه های مشت را مؤثرتر کنند. زن ها نمی رقصیدند، بلکه در عوض دایره وار می ایستادند و آواز می خواندند. و گاهی از وحشت فریاد می کشیدند، چون گاهی سیاهپوستی به زمین می افتاد و دیگر قادر نبود از جای خود بلند شود. رقص سنگدلانه ای بود. در بعضی از کشتزارها، ارباب ها روی این بازی شرط بندی می کردند. ولی به خاطر نمی آورم که در کشتزار فلور د ساگوا کسی شرط بندی کرده باشد. تنها این را ممنوع کردند که بردگان نباید به یکدیگر مشت های سنگین بزنند، چون گاهی اوقات آنقدر آسیب می دیدند که از کار می افتادند. پسر ها حق شرکت در این رقص را نداشتند فقط می ایستادند و تماشا می کردند. خودم که چیزی را فراموش نکرده ام.

روزهای یکشنبه تاصدای نواختن طبل آغاز می شد سیاهپوستان برای آب تنی به رودخانه می رفتند. همیشه در نزدیکی کشتزارها يك رودخانه، ولوخیلی کوچک، وجود داشت. گاهی اتفاق می افتاد که زنی عقب می ماند و وقتی مردی داشت داخل آب می شد اورا می دید، آنوقت باهم به آب تنی می رفتند و مشغول می شدند و گر نه با هم به مخزن آب یعنی جایی که مثل استخر بود می رفتند و قایم باشك بازی می کردند؛ دنبال زن ها می کردند و سعی می کردند آنها را بگیرند.

زنهایی که در این بازی ها شرکت نمی کردند در زاغه ها می ماندند و خود را در وان حمام می شستند. این وان ها خیلی بزرگ بود و در تمام زاغه ها فقط یکی دوتا از آن وجود داشت.

ریش تراشیدن و اصلاح موی سر بعهده خود برده ها بود. يك چاقوی بلند می گرفتند و مثل کسی که دارد موی اسبی را قشو می کند موهای وزوزی خود را اصلاح می کردند. همیشه یکنفر پیدا می شد که به این کار بیش از سایرین علاقه داشت و در شغل خود مهارت پیدا می کرد. اصلاح موی سر مثل حالا دردناك نبود. مو چیز عجیبی است، گرچه رشد می کند ولی مرده است. زن ها گیسوان خود را فرمی زدند و فرق بازمی کردند. سرشان به پوست

طالبی میماند از اینکه هر روز موی سر خود را به نوعی زینت دهند لذت می‌بردند، یک‌روز فرق‌بازی کردند، یک روز فرمی‌زدند و روز دیگر گیسوان خود را صاف می‌کردند. دندانهای خود را با برگ درخت صابون می‌شستند. این برگ دندانها را خیلی سفید می‌کند. تمام این شور و هیجان مال روزهای یکشنبه بود.

در آن روز، هر کس برای خود چیزی تهیه می‌کرد. سیاهپوستان بوتین‌های چرمی می‌خریدند از آن نوعی که دیگر ندیده‌ام. با اجازه ارباب به مغازه‌های آن حوالی می‌رفتند. درست مثل رقص‌مانی دس‌مالهای سبز و قرمز به گردن و کمر خود می‌بستند. به گوش خود حلقه آویزان می‌کردند و در تمام انگشت‌های خود انگشتی‌های طلا می‌کردند. بعضی‌ها بجای انگشتی طلا، انگوهای نقره‌ای را که تا آرنج آنها می‌رسید به دست می‌کردند و کفش‌های جیر می‌پوشیدند.

برده‌های فرانسوی‌الاصل دو به دو می‌رقصیدند، البته جدا از هم، آهسته‌آهسته می‌چرخیدند. اگر یکی از آنها خوب می‌رقصید به‌عنوان جایزه یک شال ابریشمی رنگارنگ به زانویش می‌بستند. آواز می‌خواندند و با دسته‌های خود روی دو طبل بزرگ می‌کوفتند. اسم این رقص، رقص فرانسوی بود.

بخاطر می‌آورم که اسم یکی از آلات موسیقی که خیلی کوچک بود ماریمبولا^۱ بود. این آلت موسیقی از ترک‌ه بید ساخته شده بود و صدایی چون طبل داشت، صدا از سوراخی بیرون می‌آمد. آنرا با طبل‌های کنگویی همراهی می‌کردند. ماریمبولا صدای عجیبی داشت و خیلی‌ها به‌خصوص دهاتی‌های گوآخیرو^۲ از آن خوششان نمی‌آمد چون عقیده داشتند صدای این آلت موسیقی، از جهان دیگر می‌آید.

یادم می‌آید که موسیقی آنها در آن زمان فقط با گیتار نواخته می‌شد. بعدها، در دهه‌ سالهای نود، پیانولا، آکوردئون و کدوهای توخالی هم به گیتار اضافه شد و دانزون^۳ بوجود آمد ولی موسیقی سفیدپوستان همیشه

1. Marimbula 2. Guajros

۳. یک رقص کوبایی آهسته که در قرن گذشته خیلی رواج داشته است.

با موسیقی سیاهپوستان فرق داشته است. موسیقی سفیدپوستان بدون طبل است و بی‌مزه.

این موضوع درباره مذهب نیز کم و بیش صدق می‌کند. خدایان افریقایی با خدای کشیش‌ها فرق دارند. قدرت خدای کشیش‌ها بیشتر است و زینت‌آلات کمتری به کار می‌برند. اگر همین حالا به يك کلیسای کاتولیک بروید در آن سیب، جواهر و پره‌های رنگارنگ خروس نخواهید یافت. درحالی‌که در يك خانه افریقایی قبل از هرچیز این زینت‌آلات را خواهید دید چون افریقایی‌ها بدوی‌ترند.

در زاغه‌ها با دو مذهب افریقایی آشنا شدم: فرقه لوکومی و مذهب کنگویی. مذهب کنگویی مهم‌تر بود و در فلور د ساگو^۱ بیشتر رواج داشت. جادوگران با این مذهب مردم را طلسم می‌کردند و روح آنها را مالک می‌شدند و بردگان را معالجه می‌کردند با رهبران هر دو فرقه پس از منسوخ شدن بردگی آشنا شدم.

جن فلور د ساگو، را به خاطر می‌آورم. در کنگو دنیا آمده بود و اسپانیایی حرف نمی‌زد. مرد ریزه‌ای بود که سربزرگی داشت. مدام در میان زاغه‌ها می‌دوید و از پشت سر روی این و آن می‌پريد. اغلب او را می‌دیدم که مثل موش جیغ و یغ می‌کرد. این موضوع حقیقت دارد. تا همین اواخر در شهر پرفورزا^۲ مردی زندگی می‌کرد که درست مانند او به این سو و آن سو می‌دوید. مردم از او فرار می‌کردند چون معتقد بودند که او خودابلیس است و با مرگ و جادوی مایومبه سروکار دارد. کسی جرأت نداشت با چیچرکو بازی کند. عمل خطرناکی بود. خود من شخصاً میل ندارم درباره اوصیبت کنم، دیگر او را ندیده‌ام و اگر هم برحسب اتفاق... بگذریم... این چیزها مال خود شیطان است و بس!

کنگویی‌ها در مراسم مذهبی خود از مرده و مار استفاده می‌کردند. مرده‌ها را نکبسه^۳ و مارها را امبولا^۴ می‌خواندند. دیگ‌های بزرگ نگان‌گا، خود به خود حرکت می‌کردند و براه می‌افتادند. راز جادوی آنها در آن دیگ‌ها نهفته بود. تمام کنگویی‌ها برای جادوی مایومبه از این دیگ‌ها

داشتند. این دیگ‌ها با خورشید کار می‌کرد. چون نور آفتاب همیشه نیرو و عقل مردها بوده است، همان‌طور که نور ماه از آن عقل زن‌ها است. طبیعتاً خورشید مهم‌تر است چون خورشید است که به‌ماه نور می‌بخشد. کنگویی‌ها تقریباً هر روز با آفتاب جادوگری می‌کردند. وقتی بایک نفر لج می‌شدند، او را دنبال می‌کردند مقداری از خاک را که او رویش راه رفته بود برمی‌داشتند و در دیگ می‌ریختند و یا در جای دیگری پنهان می‌کردند. همان‌طور که خورشید غروب می‌کرد زندگی آن شخص نیز پایان می‌یافت و باغروب آفتاب؛ می‌مرد. اغلب در زمان بردگی این جریان پیش می‌آمد. می‌بینید که کنگویی‌ها قاتل بودند، گرچه فقط کسانی را می‌کشتند که به آنها آزار رسانده بودند. کسی هرگز مرا جادو نکرد چون من هیچ‌وقت به زندگی مردم کاری نداشتم.

کنگویی‌ها خیلی بیشتر از لوکومی‌ها جادوگری می‌کردند. لوکومی‌ها بیشتر با قدیسان و خدا سروکار داشتند. دوست داشتند صبح زود با نیروی صبحگاهی بیدار شوند، به آسمان نگاه می‌کردند، نماز می‌خواندند، زمین را آب‌پاشی می‌کردند. لوکومی‌ها درست موقعی این عملیات را انجام می‌دادند که کسی انتظار نداشت. سیاه‌پوستان پیری را دیده‌ام که گاهی سه ساعت تمام بر زمین زانومی زدند و به زبان خودشان دعا می‌خواندند فرق میان لوکومی‌ها و کنگویی‌ها این بود که کنگویی‌ها مشکلات را حل می‌کردند و لوکومی‌ها آینده را پیش‌بینی می‌کردند. این عمل را به کمک دیلوگون^۱ انجام می‌دادند که یک نوع گوش ماهی سفید افریقایی است که درونی اسرارآمیز دارد. چشم خدای الگوا^۲ از این صدف ساخته شده است.

لوکومی‌های پیرتوی زاغه‌ها خود را در اتاقی حبس می‌کردند و از آنجا می‌توانستند حتی ترا از عمل خلاصی که انجام می‌دادی خلاص کنند. اگر سیاه‌پوستی به زنی میل جنسی پیدا می‌کرد، آرامش می‌کردند. به نظر من این کار را با پوست نارگیل که مقدس بود انجام می‌دادند! نارگیل‌ها مثل نارگیل‌های امروزی بودند که همچنان مقدس است و نمی‌توان به آنها دست

1. Diloggunes

۲. الگوا (Eleggua)، اوباتالا (Obatala)، چانگو (Chango)، یمایا (Yemaya) خدایان قبیله Yuruba یکی از قبایل نیجریه هستند.

زد. اگر کسی نارگیل را ملوث می کرد حتماً بلایی بر سرش می آمد. نارگیل مقدس، آینده را پیشگویی می کرد. نارگیل می گفت: آلافا^۱، و مردم می دانستند که آرامش برقرار است. قدیسان از طریق نارگیل با مردم صحبت می کردند. رهبر این قدیسان اوباتالا بود که می گفتند مرد سالخورده ای است که فقط لباده های سفیدرنگ بتن می کند. همچنین می گفتند که او باتالا ما را خلق کرده است و از این حرفها. ولی ما از طبیعت بوجود آمده ایم و اوباتالا را هم طبیعت آفریده است.

لوکومی های پیر دوست داشتند مجسمه های چوبی خدایان خود را در زاغه های خود نگهداری کنند. تمام این بت های چوبی سرهای بزرگی داشتند و اسمشان اوچه^۲ بود. خدای الگوا از سیمان درست شده بود، و چانگو و یمایا از چوب بودند و توسط نجارها ساخته می شد.

علامات این قدیسان با گچ و زغال روی دیوار اتاقهاشان رسم می شد. هر خط افقی یا منحنی، نشان یک قدیس بود. اما می گفتند هر خط نشانه یک راز است. این سیاهپوستها از هر چیز یک راز درست می کردند. حالا خیلی با آن زمان فرق کرده اند. در آن زمان جلب اعتماد آنها بی نهایت مشکل بود. مذهب دیگر، مذهب کاتولیک بود. این مذهب را کشیشها به آنجا آورده بودند ولی هیچ قدرتی در جهان قادر نبود خود کشیشها را به محل سکونت بردگان بکشاند.

کشیشها افراد مزاحمی بودند که حالت باوقارشان با وضع زاغهها هیچ تناسبی نداشت. چنان باوقار بودند که بعضی از سیاهپوستان دستورات آنها را کلمه به کلمه انجام می دادند. این چیزها تأثیر بدی روی آنها داشت اصول دین را می خواندند و به صورت نماز به دیگران یاد می دادند. این سیاهپوستان غلام های خانگی بودند که کشیشها آنها را می فرستادند. و آنها هم با برده های مزارع نیشکر و کارخانه های تصفیه شکر در شهر قاطی می شدند. من هرگز اصول دین را یاد نگرفتم چون یک کلمه از آن سر در نمی آوردم. به نظر خود این غلام های خانگی هم چیزی از آن نمی فهمیدند. با آنها خوش رفتاری می شد و در حقیقت می بایستی مسیحی های مؤمنی از آب

۱. Alafia: به زبان لوکومی یعنی همه چیز بروفق مراد است.

درمی‌آمدند. ارباب‌ها به آنها جایزه می‌دادند و هرگز ندیدم که آنها را تنبیه سخت بکنند. وقتی به آنها دستور داده می‌شد برای چیدن نیشکر و مواظبت ازخوک‌ها به مزارع بروند، خود را به بیماری می‌زدند تا کار نکنند. به همین دلیل بود که برده‌های مزارع چشم نداشتند آنها را ببینند. این برده‌ها گاهی هم برای دیدن اقوام خود به زاغه‌ها می‌آمدند و برای ارباب‌های خود سبزیجات و میوه می‌بردند. نمیدانم این میوه و سبزیجات را از اقوام خود می‌گرفتند یا اینکه می‌زدیدند. فقط می‌دانم که باعث دردسر فراوانی می‌شدند. مردها می‌آمدند و مزاحم زن‌ها می‌شدند. و همین مایهٔ دردسر می‌شد. در آن زمان من دوازده سال داشتم و شاهد تمام این هرج و مرج‌ها بودم. اغتشاش‌های دیگری نیز برپا می‌شد. دشمنی میان جادوگران و مسیحیان کنگوئی، که هر دسته خود را خوب و دستهٔ دیگر را شرور می‌دانستند، شعله‌ور بود. این جریان همچنان در کوبا ادامه دارد. لوکومی‌ها و کنگوئی‌ها نیز آبشان در یک جوی نمی‌رفت. اختلاف آنها بر سر قدیسان و جادوگری بود. تنها کسانی که بی‌دردسر بودند پیرمردانی بودند که در افریقا به دنیا آمده بودند، همه با آنها خوشرفتاری می‌کردند چون از قوانین مذهبی‌خبر داشتند.

با عوض کردن برده‌ها از بسیاری اغتشاشات جلوگیری می‌شد. آنها رامیان خود رد و بدل می‌کردند تا نگذارند فرار کنند. بدین خاطر برده‌های کشتزارهای مختلف هرگز با یکدیگر اخت‌نشدند.

لوکومی‌ها از نیشکرچینی خوششان نمی‌آمد و بسیاری از آنها فرار را برقرار ترجیح دادند. این برده‌ها از دیگران شجاع‌تر و یاغی‌تر بودند. کنگویی‌ها، برعکس، ترسو و درعوض، کارگران قوی و خوبی بودند که بدون کوچکترین گله و شکایت مشکل‌ترین کارها را انجام می‌دادند. اسم یکتوع موش را «کنگویی» گذاشته‌اند که اتفاقاً موش خیلی ترسویی است.

در کشتزارها از هر نوع واز هر کشور، سیاهپوست یافت می‌شد که جسماً با سایر سیاهپوستان فرق داشتند. کنگویی‌ها پوست خیلی سیاهی داشتند. بعضی از آنها هم دو رگه بودند، رنگ پوستشان به زردی می‌زد و موهای سرشان به سرخی. معمولاً ریزاندام بودند. سیاهپوستان ماندینگا پوست بدنشان به سرخی می‌زد. قدبلند و خیلی قوی بودند. حاضر مادم

را قسم بخورم که خیلی هم مادر قحبه بودند! با سایرین نمی آمیختند. گانگاها مردمان خوبی بودند، نسبتاً قد کوتاه و کک مکئی. خیلی شان فراری شدند. کارابالی‌ها مثل کنگویی‌های موسونگو قرمساق و وحشی بودند. روزهای یکشنبه و عید پاک خوک می‌کشتند و چون فطرتاً تاجر بودند، خوکها را می‌فروختند و خودشان نمی‌خوردند. يك ضرب‌المثل هم برایشان درست کرده‌اند «کارابالی زرنگ روزیکشنبه خوک می‌کشد.» تمام این آدمها را پس از منسوخ شدن بردگی، خیلی بهتر شناختم.

در تمام کشتزارها، در نزدیکی زاغه‌ها، بیمارستانی وجود داشت. بیمارستان عبارت بود از يك کلبه بزرگ چوبی. زنهای آبستن را برای وضع حمل به آنجا می‌بردند. بچه‌هایی که در آنجا متولد می‌شدند تا سن شش هفت سالگی در آنجا می‌ماندند و بعد آنها را برای کار به زاغه‌ها می‌فرستادند. در بیمارستان زنهای پرستار و آشپزها از بچه‌ها پرستاری و مواظبت می‌کردند. اگر کسی در مزارع مریض یا زخمی می‌شد، پرستارها با علفهای طبی وجوشانده او را معالجه می‌کردند. هر مرضی را می‌دانستند چگونه معالجه کنند. بعضی وقتها، بچه‌هایی بودند که هرگز والدین خود را دیگر نمی‌دیدند چون ارباب‌ها پدر و مادر او را به کشتزار دیگری منتقل می‌کردند. بنابراین پرستارها مسئولیت بزرگ کردن بچه را به عهده می‌گرفتند. ولی چه کسی حوصله دارد بچه کس دیگری را بزرگ کند؟ بچه‌ها را توی بیمارستان‌ها حمام و اصلاح سر می‌کردند يك بچه «خوش‌بنیه» پانصد پزو ارزش داشت. «خوش بنیه» یعنی اینکه والدینی درشت‌هیکل و قوی‌بنیه داشته باشند.

سیاهپوستان قدبلند، برتری داشتند. ارباب‌ها پس از انتخاب، آنها را با زنهای بلندقد و سالم جفت می‌کردند و مجبورشان می‌کردند با هم همبستر شوند. زن‌ها مجبور بودند هر سال بچه بزنند. باور کنید که درست مثل پرورش حیوانات بود. اگر سیاهپوستان بچه موردنظر را بوجود نمی‌آوردند، آنها را از هم جدا می‌کردند و زن را بار دیگر برای کار کردن به مزارع می‌فرستادند.

1. Ganga

زنهای عقیم خیلی بداقبال بودند، چون مجبور بودند مثل حیوان جان بکنند و بیگاری کنند ولی لاقل اجازه داشتند که شوهرشان را خودشان انتخاب کنند. گاهی اتفاق می افتاد که زنی دنبال مردی می افتاد که بیست زن دیگر هم دنبالش بودند. در اینگونه موارد جادوگرها با جادوی خود موضوع را فیصله می دادند.

وقتی نزد جادوگری می رفتی تا برای به دست آوردن زنی بتو کمک کند می گفت باید کمی از تنباکوی زن را برایش ببری (اگر دود می کرد). تنباکو را با حشره مخصوصی می کوبید تا تبدیل به گرد شود. آنوقت این گرد را در آب می ریختی و بخورد زن مورد نظر می دادی. به این طریق زنهای رام می کردند. يك جادوی دیگر، کوبیدن دل مرغ مگس خوار و مخلوط کردن آن با تنباکوی زن بود. از طرف دیگر اگر می خواستی سر بسر زنی بگذاری برایش از خواربارفروشی مقداری انفییه می فرستادی. همین کافی بود که زن از خجالت آب شود. انفییه را جایی که می نشست می گذاشتی و به محض اینکه با نشیمن او تماس حاصل می کرد شروع به خارج کردن پر- سروصدای گاز معده می کرد. دیدن این زنهای آرایش کرده که صداهایی از خود خارج می کردند واقعاً تماشائی بود.

سیاهپوستان پیر از این جریانات خیلی لذت می بردند. وقتی سن آنها از شصت می گذشت دیگر در کشتزارها کار نمی کردند. گرچه هیچك از آنها سن واقعی خود را به درستی نمی دانست. فقط موقعی که مردی نحیف می شد و در گوشه ای کز می کرد، او را یا نگهبان خوکدانی زاغه ها می کردند یا اینکه به آشپزخانه می فرستادند تا به زنهای کمک کند. بعضی از این پیرمردها هم از خود قطعه زمینی داشتند و وقت خود را با کشت زمین می گذراندند. در این صورت برای جادوگری هم وقت زیادی داشتند. این پیرمردها را نه تنبیه می کردند و نه کاری به کارشان داشتند، فقط از آنها اطاعت و خضوع می خواستند و بس.

در زمان بردگی شاهد انواع و اقسام تنبیه های وحشتناك بودم و به همین خاطر از آن زندگی نفرت داشتم. به کنده بستن برده ها یکی از وحشتناکترین تنبیه ها بود. بعضی کنده ها را عمودی و بعضی دیگر را افقی نگه می داشتند. این کنده ها را از الوارهای قطوری می ساختند و برای سر، دست و پا جاسازی

می کردند. به خاطر يك خلاف جزئی، برده‌ها را دوسه ماه به این چوبها زنجیر می کردند. زنهای آستن را هم شلاق می زدند. آنها را روی شکم می خوابانند. برای شکم آنها حفره‌ای در زمین می کنند و حسابی می زنندشان، فقط مواظب بودند به بچه‌اش صدمه‌ای نرسد. چون تا آنجائیکه ممکن بود بچه به دردشان می خورد. شلاق زدن بیش از سایر تنبیه‌ها رواج داشت. مباشرمأمور این کار بود. شلاق از چرم مخصوصی بود و جایش روی پوست بدن می ماند. بعضی شلاق‌ها را هم از یکنوع الیاف جنگلی درست می کردند که بوی گندی می داد و پوست بدن را می ترکاند و قاچ قاچ می کرد. بارها سیاهپوستان خوش‌قیافه‌ای را دیده‌ام که پوست پشت آنها قاچ قاچ ترك خورده بود. بعداً این ترك‌ها را باضما د برگ تنباکو، ادرار و نمک می انباشتند. زندگی مشکل و بدن‌ها خسته و کوفته بود. اگر کسی تا جوان بود فرار نمی کرد، می بایستی تسلیم زندگی بردگی می شد. با خود بودن و هرز رفتن به مقید بودن در آن کثافتها و پوسیدگی‌ها رجحان داشت. زندگی، بدهرحال مجردي بود چون در آنجا زن‌ها خیلی کمتر از مردها بودند. برای بدست آوردن يك زن می بایستی بیست و پنج سال داشته باشی و یا اینکه دریکی از آن مزارع با زنی ازدواج کنی. پیرمردان دوست نداشتند که نوجوانها زن داشته باشند. می گفتند باید به سن بیست و پنج سالگی برسند و مجرب شوند. بعضی از مردها هم به آن نوع زندگی خو گرفته و از بی زنی دیگر زجر نمی کشیدند. دیگران هم روابط دوجانبه با مردهای دیگر داشتند. و نمی خواستند از زن چیزی بدانند. زندگی آنها به «بچه‌بازی» می گذشت. مردهای زن واره رخت می شستند و آشپزی می کردند. یعنی اگر «شوهر» داشتند، کارگرهای خوبی بودند. در زمین‌های خود چیز می کاشتند و محصول را به «شوهر» خود می دادند تا به سفیدپوستان بفروشد. پس از برافتادن بردگی بود که لغت «مردهای زن‌واره» رایج شد، چون بچه‌بازی همچنان ادامه داشت. گمان نمی کنم این کار از افریقا منشأ گرفته باشد چون پیرمردها اصلاً اهل بچه‌بازی نبودند. اگر راستش را بخواهید، برای من اصلاً فرقی نمی کند. بعقیده من، يك مرد می تواند بهر وسیله که شده دفع شهوت کند.

کسانی که از آن طرز زندگی نفرت داشتند و آنهایی که به آن خو گرفته بودند، همه روحیه مرده‌ای داشتند. زندگی در جنگل، زندگی سالم‌تری بود. زندگی در زاغه‌ها بیماریهای زیادی به دنبال داشت. باعث تعجب نبود اگر سیاهپوستی در آن واحد سه مرض مختلف می‌گرفت. اگر درد قولنج نبود، سیاهسرفه بود. درد قولنج چند ساعتی بیشتر طول نمی‌کشید ولی در همان مدت کم دخل آدم را می‌آورد. سیاهسرفه و سرخک هر دو امراض مسری بودند. بدترین امراض آبله و سیاه‌مرضی بود که انسان را پوست و استخوان می‌کرد. آبله صورت را متورم می‌کرد و سیاه‌مرض که ناگهانی شروع می‌شد و آدم را آنقدر به استفراغ و امی داشت تا می‌مرد. یک مرض دیگر هم بود که فقط سفیدپوستها آنرا می‌گرفتند. مرض آلت تناسلی بود. تنها راه معالجه آنهم، زندهای سیاهپوست بودند. وقتی مرد سفیدپوستی مبتلا به این مرض می‌شد باید بلافاصله با زن سیاهپوستی همبستر می‌شد تا مرضش معالجه شود.

در آن زمان داروهای قوی وجود نداشت. همانطور که دکتر نیز وجود نداشت. پرستارانی که نیمه‌جادوگر بودند با داروهای خانگی مردم رادرمان می‌کردند. اغلب امراضی را که پزشکان از آن سر در نمی‌آوردند، با این داروها معالجه می‌شد. معالجه مرض با گرفتن نبض و نگاه کردن زبان سرنمی‌گیرد، راز معالجه در گیاهان دارویی است که مادر علم طب است. افریقایی‌هایی که در آن طرف دریا زندگی می‌کنند هرگز مریض نمی‌شوند چون همیشه گیاهان مورد نظر را در دسترس دارند.

وقتی برده‌ای مبتلا به يك مرض عفونی می‌شد او را برای معالجه به بیمارستان می‌بردند اگر می‌مرد او را در جعبه بزرگی می‌گذاشتند و به قبرستان می‌بردند. اغلب مباشر می‌آمد و دستور دفن را صادر می‌کرد. می‌گفت: «اجلش رسیده بود.» آنوقت تمام سیاهپوستها به قبرستان هجوم می‌آوردند. چون وقتی يك نفر می‌مرد، همه برده‌ها برایش عزاداری می‌کردند. قبرستان در نزدیکی زاغه‌ها بود. برده را در گودالی دفن می‌کردند و روی قبرش چوبی را مثل صلیب فرو می‌کردند تا ابلیس به او نزدیک نشود. امروزه به آن چوب می‌گویند «صلیب». اگر کسی به گردنش صلیب آویزان کند یعنی می‌خواهد دشمنانش را از خود براند.

يك بار يك كنگوبی را دفن کردند و او يكمرتبه از جای بلند شد. هنوز زنده بود پس از منسوخ شدن بردگی این داستان را شنیدم. در سانتودومینگو بود. سراسر محله جیکوتی^۱ این داستان را می‌داند. این جریان در کشتزار کوچکی با اسم ال دیامانته اتفاق افتاد که متعلق به پدر مارنیلو بود، همان کسی که درباره مارتی^۲ خیلی چیز می‌نویسد. تمام برده‌ها وحش زده فرار می‌کردند. چند روز بعد مرد کنگوبی در زاغه‌ها دیده شد. می‌گویند خیلی آهسته و بی‌سر و صدا می‌آمد تا کسی را نترساند ولی وقتی مردم او را می‌دیدند وحشت می‌کردند. وقتی مباشر از او پرسید چطور شده که نمرده‌ای اوجواب داد: مرا توی سوراخی گذاشتند چون وبا داشتم و بعد که شفا پیدا کردم از آنجا بیرون آمدم. پس از آن هر وقت کسی وبا یا مرض مشابه می‌گرفت او را در تابوتی می‌گذاشتند و چند روز بعد بدنش مثل یخ سرد می‌شد.

این داستان‌ها همه حقیقت دارند. تنها داستانی را که باور نمی‌کنم (چون هرگز چنین چیزی ندیده‌ام) خودکشی سیاهپوستان است. سابقاً وقتی سرخپوست‌ها در کوبا بودند «خودکشی» اتفاق می‌افتاد. سرخپوست‌ها چون نمی‌خواستند مسیحی شوند خودشان را از درخت حلق آویز می‌کردند. ولی سیاهپوستان خودکشی نمی‌کردند. در عوض پرواز کرده فرار می‌کردند. در آسمان پرواز کرده به سرزمین خود مراجعت می‌کردند. کنگوبی‌های موسوندی^۳ بیشتر از دیگران پرواز می‌کردند. با جادوگری خود را ناپدید می‌کردند. درست همان عملیات جادوگران جزایر قناری را انجام می‌دادند، ولی بدون سروصدا. بعضی‌ها هم عقیده دارند که سیاهپوستان خود را به رودخانه می‌انداختند. این موضوع حقیقت ندارد. من می‌دانم که آنها يك زنجیر جادویی به کمر خود می‌بستند. قدرت آنها بستگی به این زنجیر جادویی داشت. در آن شك هم نمی‌توان کرد.

1. Jicotea

۲. مارتی، که اغلب او را «پدر کوبا» می‌خوانند، رهبر جنگ استقلال داخلی کوبا و در ضمن شاعر و نویسنده نیز بود که در کشورهای اسپانیایی‌زبان، شهرت بسزایی دارد. خوان مارنیلو، یکی از رهبران کمونیست کوبا، منتقد مشهور آثار او است.

3. Musundi

چینی‌ها پرواز نمی‌کردند. میل‌چندانی هم به مراجعت به وطن نداشتند. درس‌کوت، خودکشی می‌کردند. پس از چند روز آنها را می‌یافتند که یا از درختی آویزان بودند، یا روی زمین مرده بودند. چینی‌ها هر کاری را در سکوت انجام می‌دادند. چینی‌ها مباشران را با چوب و چاقو به قتل می‌رساندند و برای هیچ‌کس احترامی قائل نبودند. انقلابی‌بدنیا آمده بودند. ارباب‌ها، اغلب مباشران را از میان خود چینی‌ها انتخاب می‌کردند تا آشوبی برپا نشود و مباشر به قتل نرسد. پس از خاتمه دوران بردگی، درس‌گوالاگرانده چینی‌های دیگری را شناختم. ولی آنها با اینها تفاوت داشتند: آنها چینی‌های متمدنی بودند.

زندگی در جنگل

هرگز اولین مرتبه‌ای را که سعی کردم فرار کنم فراموش نمی‌کنم. آن مرتبه موفق به فرار نشدم و از ترس اینکه مبادا مرا به‌کند و زنجیر بکشند، تا چند سال دیگر همانطور برده باقی ماندم. ولی به‌رحال روحیه فرار همیشه در من وجود داشته و دارد. نقشه‌های خود را از ترس اینکه فاش بشوند به‌کسی نمی‌گفتم و دردل خود نگاه می‌داشتم. فکر فرار مدام در مغزم می‌چرخید و لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشت. هیچ چیز مرا از این فکر سمج خلاص نمی‌کرد و گاهی باعث شکنجه روحی من بود. سیاه‌پوستان پیر و زن‌ها اصلاً و ابداً به فکر فرار نبودند. فقط چندتا از آنها فرار کرده بودند. همه از جنگل وحشت داشتند. می‌گفتند اگر کسی فرار کند دیر یا زود او را دستگیر خواهند کرد. ولی من بیش از سایرین در فکر فرار بودم. مدام در فکر جنگل بودم از کار کردن در مزارع نفرت داشتم چون همه چیز به دستور ارباب انجام می‌گرفت.

بعداً، یکروز مباشر را زیر نظر گرفتم. مدتها بود که مواظب او بودم. آن مادر قحبه مدتها فکر مرا به خود مشغول کرده بود. به نظرم اسپانیایی بود. به یاد دارم که قدش بلند بود و هیچ وقت کلاهش را از سر بر نمی‌داشت. همه سیاه‌پوستان از او می‌ترسیدند، چون او قادر بود با يك ضربه شلاق پوست پشت آدم را غلفتی بکند. آن روز با نگاه کردن به آن مرد، حس کردم که سراپایم دارد از خشم می‌لرزد.

از دور برایش سوت کشیدم. او به اطراف خود نگاهی انداخت و بعد پشتش را بمن کرد. آنوقت بود که سنگی برداشتم و به طرف سر او پرتاب کردم. میدانم که سنگ به او خورد، چون رو به دیگران فریاد زد که مرا بگیرند. ولی همان آخرین مرتبه‌ای بود که مرا دید چون از آنجا یکر است به طرف جنگل فرار کردم.

چندین روز متوالی بدون جهت و مقصد معین به راه رفتن ادامه دادم.

تا آن موقع هرگز از کشتزارها بیرون نزده بودم. از تپه‌ها بالا می‌رفتم، پائین می‌آمدم و به راه ادامه می‌دادم. به مزرعه‌ای در نزدیکی سیگوانی^۱ رسیدم و مجبور شدم در آنجا کمی استراحت کنم. پاهایم تاول زده و دستانم پینه بسته و ورم کرده بود. در زیر یک درخت موز ماندم. در عرض چند ساعت با برگهای درخت موز برای خود پناهگاهی ساختم و چهار پنج روز آنجا ماندم. کافی بود صدای انسانی به گوشم بخورد تا مثل تیر پا به فرار بگذارم. دستگیری پس از فرار کردن خیلی وحشتناک است.

بعد، به فکر رسید که در غاری پنهان شوم. در غاری به مدت یکسال ونیم زندگی کردم. دلیل انتخاب این غار این بود که فکر کردم از درگیری نجات پیدا می‌کنم، از طرفی هم تمام خوک‌های آن حوالی به مردابی که در نزدیکی دهانه غار بود می‌آمدند تا آب بخورند. یکی یکی، پشت سرهم می‌آمدند و من به آسانی آنها را به دام می‌انداختم. هر هفته یک خوک می‌پختم. غار، خیلی بزرگ و دهانه آن به تاریکی دهان گرگ بود. اسم این غار گواژابان^۲ و در نزدیکی دهکده رم دیوس واقع بود. غار خطرناکی بود، چون تنها راه فرار از آن، همان دهانه، یعنی راه دخول بود. کنجکاویم تحریک شده بود که راه خروج دیگری پیدا کنم. ولی ترجیح می‌دادم که از جایم تکان نخورم چون مارهای ماژاسه^۳، مارهای خطرناکی هستند. با نفس خود انسان را روی زمین می‌اندازند. پس از آنکه با نفس آنها به خواب رفته تمام خون بدن را می‌مکند. بدین جهت بود که من مدام مواظب خودم بودم و برای ترساندن آنها آتش روشن می‌کردم. هر کس، در غار خوابش ببرد دخلش آمده است. اصلاً مایل نبودم حتی از دورهم شده ماری ببینم. کنگویی‌ها می‌گفتند (و حقیقت دارد) که این مارها هزار سال عمر می‌کنند و پس از هزار سالگی تبدیل به موجودات دریایی می‌شوند و مثل ماهی بدریا می‌روند.

داخل غار شبیه یک خانه بود. طبیعتاً تاریکتر از یک خانه بود، و بوی گند می‌داد. بوی فضله خفاش می‌داد که از سقف به زمین می‌ریخت.

1. Siguanea 2. Guajaban

۳. در حقیقت مارهای بی‌آزاری هستند.

روی کثافت آنها، که مثل يك تشك پر قو نرم بود، راه می‌رفتم. خفاشها در غار زندگی آزادانه‌ای دارند. در هر جای دنیا، غارها متعلق به خفاشهاست و از آنجایی که کسی آنها را نمی‌کشد، سالهای سال زندگی می‌کنند، البته عمرشان مثل مارهای ماژاسه طولانی نیست. فضله خفاشها تبدیل به گرد می‌شود و این گرد را به عنوان کود روی زمین می‌پاشند.

یکبار، کم مانده بود غار را آتش بزنم. جرقه‌ای تبدیل به شعله شد و تمام غار را فراگرفت فضله خفاش زود آتش می‌گیرد. پس از منسوخ شدن بردگی داستان زندگی خود را با خفاشها برای يك کنگویی تعریف کردم و مردك دروغگو (کنگویی‌ها خیلی بدتر از آن هستند که تصورش را می‌کنید) گفت: «يك نفر کثول مثل تو هیچ چیز نمی‌داند، در مملکت من، آنچه را تو خفاش می‌نامی به درشتی يك کبوتر است.» می‌دانستم دروغ می‌گوید. کنگویی‌ها بادروغهای خود سرنیمی از جهان را کلاه گذاشته‌اند. البته من فقط حرفهای او را گوش می‌کردم و باید بگویم که بی اندازه مایه تفریح من بود.

غار ساکت بود. تنها صدا، صدای چوچوچوی خفاشها بود. خفاشها آواز نمی‌خوانند ولی با یکدیگر حرف می‌زنند، حرف هم را می‌فهمند. همینکه یکی از آنها چوچوچو می‌کرد بلافاصله تمام خفاشها دنبالش رامی‌گرفتند. خفاشها در تمام کارهای خود، با هم متحد بودند. خفاش بال ندارد. آنها چیزی جز يك قاب دستمال سیاه‌رنگ نیستند که يك کله سیاه و زشت داشته باشد و اگر از نزديك به آنها نگاه کنید، می‌بینید که کله آنها شبیه سرموش است. آنچه‌را که خیلی دوست داشتم، جنگل بود. پس از يكسال و نیم زندگی در آن غارتاریك، آنجا را ترك كردم و به جنگل رفتم. به جنگهای سیگوانی و مدتی طولانی در آنجا زیستم. درست مثل يك بچه قنداقی از خودم مواظبت می‌کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست به بردگی رجعت کنم. بردگی برایم مهوع و خجلت‌آور بود. مثل يك طاعون بود. حتی امروز هم برایم چنین است. مواظب بودم که سروصدا نکنم و هر چه کمتر آتش روشن کنم. اگر از خود علامتی برجای می‌گذاشتم با دنبال کردن رد پایم مرا پیدا می‌کردند. آفتدر از تپه‌ها بالا و پائین رفته بودم که دست و پایم مثل چوب، سفت شده بود. تدریجاً با جنگل خو می‌گرفتم و از آن بیشتر خوشم می‌آمد. گاهی

فراموش می‌کردم که يك برده فراری هستم و شروع می‌کردم به سوت زدن. روزهای اول برای اینکه ترس را از خود برانم سوت می‌زدم. می‌گویند سوت زدن، ابلیس را به وحشت می‌اندازد. ولی يك برده فراری باید خیلی مواظب خود باشد و از ترس اینکه مبادا گرفتار رانچادور^۱ بشوم، دیگر سوت نزنم. من هرگز با آنها روبرو نشدم و حتی در نزدیکی خود ندیدمشان. این سگها برای گرفتن سیاهپوستها تربیت می‌شدند. اگر سیاهپوستی را می‌دیدند او را تعقیب می‌کردند.

اگر اتفاقاً از دور صدای واق واقعی به گوشم می‌رسید، بلافاصله لخت می‌شدم. چون وقتی لخت باشی سگها قادر نیستند ترا بو بکشند. حالا اگر از این سگها ببینم برایم فرقی نمی‌کند ولی در آن موقع بلافاصله پابه فرار می‌گذاشتم. به هر حال هرگز از سگ خوشم نیامده است. بنظر من، سگ يك حالت ابلیسی دارد.

وقتی یکی از این رانچادورها برده‌ای را دستگیر می‌کرد، ارباب، به عنوان جایزه به او پول می‌داد - يك انزای طلا یا بیشتر. در آن زمان يك انزا هفده پزو ارزش داشت. خدا می‌داند که چقدر سفیدپوستها دلشان می‌خواست برده‌ها را دستگیر کنند!

اگر راستش را بخواهید به عنوان يك فراری، زندگی خوبی داشتم. يك زندگی درخفا ولی راحت. نمی‌گذاشتم فراری‌های دیگر چشمشان بمن بیفتد. «فراری اگر فراری دیگر را ببیند او را می‌فروشد» مدتها با هیچکس حرف نزنم. از تنهایی خودم خوشم می‌آمد. فرازی‌های دیگر، همیشه دوتا دوتا با هم بودند ولی کار خطرناکی بود چون وقتی باران می‌بارید جای پای آنها روی گل باقی میماند و چه بسیار احمق‌هایی که از این راه خود را لو دادند.

چند برده آزاد شده نیز در آن حوالی بودند. آنها را می‌دیدم که برای

۱. Ranchaderos : سفیدپوستان خونریزی که سگهای شکاریشان باندان آدم را از جنگل بیرون می‌کشیدند.

چیدن علف و پیدا کردن یکنوع موش خوردنی به جنگل می‌رفتند. هرگز با آنها حرف نزدیم. به آنها نزدیک نمی‌شدم. خود را از آنها مخفی نگاه می‌داشتم. بعضی از آنها در زمین‌های خود سبزی می‌کاشتند و همینکه از آنجا دور می‌شدند، فرصت را غنیمت می‌شمردم و سبزیجات و خوکهای آنها را می‌دزدیدیم. بیشتر آنها در زمین‌های خود خوک پرورش می‌دادند. ترجیح می‌دادم از زمین‌های زراعتی دزدی کنم چون هم آسانتر بود و هم چیزهای دیگر نیز در آن یافت می‌شد. زمینهای زراعتی از زمین‌های مخصوص پرورش خوک وسیعتر بود. این دهاتی‌ها درخانه‌های نخلی خود خیلی خوب زندگی می‌کردند. هر وقت موسیقی می‌نواختند آنها را از دور تماشا می‌کردم. گاهی حتی صدای موسیقی را هم می‌شنیدم. آکوردئون‌های کوچک، ماراکا و طبل می‌نواختند، اسم این آلات موسیقی را پس از ترك جنگل، یاد گرفتم چون من در ایام فراری بودن بی‌نهایت احمق بودم.

این دهاتی‌ها از رقصیدن خیلی خوششان می‌آمد. ولی آهنگهای سیاهپوستان را دوست نداشتند. از رقص‌های زاپاتو^۱ کارینگا^۲ خوششان می‌آمد. طرفهای ساعت پنج بعد از ظهر دورهم جمع می‌شدند تا کارینگا برقصند. مردها دستمالهای رنگین را به کمر خود می‌بستند. زنها، دستمالها را به سر خود می‌بستند. وقتی مردی خوب می‌رقصید، زن او جلو می‌آمد و کلاهی روی کلاه او بر سرش می‌گذاشت. این به عنوان جایزه‌اش بود. من این چیزها را از دور تماشا می‌کردم. حتی می‌دیدم که چطور پیانولا می‌نوازند. انواع و اقسام آلات موسیقی وجود داشت که صدای آن همیشه دلپذیر بود. گهگاه مردی با یک کدوی قلیانی آهنگ پیانولا را همراهی می‌کرد. پیانولا آهنگهای دامزن^۳ را که خیلی رواج داشت می‌نواخت. روزهای یکشنبه این دهاتی‌ها لباسهای سفید می‌پوشیدند و زنهایشان به گیسوان باز خود روی شاخه‌ها، گل می‌زدند آنوقت همگی دسته‌جمعی در میکده‌ها جشن می‌گرفتند.

1. Zapateo

۲. Caranga : رقص‌های عامیانه و رایج قرن نوزدهم، خصوصاً در میان مردم سفیدپوست. کارینگا دارای منشأ آفریقایی است و معمولاً شکل یک نوع آواز مستهجن به خود می‌گیرد که با رقص همراهی می‌شود. -م.

3. Damzon

مردها از پارچه‌های نخی و کتان‌ی خوششان می‌آمد. با این پارچه‌ها پیراهنهای بلندی مثل کت می‌دوختند که جیب‌های بزرگی داشت. وضع زندگی آنها خیلی بهتر از آن بود که مردم تصور می‌کردند. تقریباً هر روز از ارباب‌ها انعام می‌گرفتند. طبعاً آبشان با هم در يك جوی می‌رفت و کثافت کاری‌هایشان را باهم انجام می‌دادند. به نظر من وضع فراری‌ها بهتر بود چون آزاد بودند. جستجوی غذا کار مشکلی بود ولی همیشه باندازه کافی بدست می‌آورد. مثلی است معروف که می‌گوید: «لاکپشت عاقل همیشه خانه‌اش را پشت خود می‌برد» از سبزیجات، گوشت خوک و لوبیا بیشتر از چیزهای دیگر خوشم می‌آمد. تصور می‌کنم به خاطر خوردن گوشت خوک عمرم اینقدر طولانی شده است. گوشت خوک با مزاجم سازگار بود و هر روز از آن می‌خوردم. شبها بی سروصدا به مزارع می‌رفتم و بچه خوک می‌دزدیدم. اولین بچه‌خوکی را که می‌دیدم گردنش را می‌چسبیدم، طنابی به گردنش می‌بستم. آنوقت آنرا روی شانه می‌انداختم و دستم را روی پوزه‌اش می‌گذاشتم تا جیغ نزند، و پابفرار می‌گذاشتم. وقتی به پناهگاهم می‌رسیدم آنرا زمین می‌گذاشتم و خوب و راندازش می‌کردم. اگر خوب تغذیه شده بود و در حدود ده کیلو وزن داشت غذای دوهفته مرا تأمین می‌کرد.

در ایام فراری بودنم يك زندگی نیمه وحشی داشتم. موشهای قابل خوردن را شکار می‌کردم. این حیوانات مثل شیطان می‌دوند و انسان باید پاهایش بال داشته باشد تا بتواند آنها را دنبال کند. از این موشها، وقتی آنها را دود می‌دادم، خیلی خوشم می‌آمد. نمی‌دانم امروزه مردم درباره این حیوان چه عقیده‌ای دارند فقط می‌دانم که دیگر آنها را نمی‌خورند. یکی از آنها را می‌گرفتم و بدون نمک، دود می‌دادم. ماه‌ها برایم می‌ماند. این موشها غذای فوق‌العاده سالمی است، گرچه سبزیجات برای استخوان مفیدتر است. کسی که هر روز سبزی، بخصوص ریشه مالانگا، بخورد. هرگز استخوان درد نخواهد گرفت. از این علفهای وحشی خیلی زیاد در جنگل یافت می‌شود، مالانگا برگ‌های بزرگی دارد که شبها می‌درخشد و می‌توان در تاریکی آنرا بلافاصله تشخیص داد.

هر علف جنگلی خاصیت مخصوصی دارد. برگ بوته تنباکو و درخت توت، معالج نیش حشرات است. اگر می‌دیدم حشره‌ای مرا نیش زده و جای

نیش دارد چرك می‌کند. برگ تنباکویی را می‌جویدم و آنرا روی جای‌نیش می‌گذاشتم، ورم آن از میان می‌رفت. اغلب، وقتی هوا سرد می‌شد، استخوانهایم درد می‌گرفت، یکنوع درد مداوم که مرا لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت. آنوقت جوشانده‌ای از برگ درخت غار درست می‌کردم و درد استخوان برطرف می‌شد. سرما مرا به‌سرفه‌های شدیدی می‌انداخت. وقتی سرفه می‌کردم از گلویم خلط می‌آمد. آنوقت یک‌برگ بزرگ را برمی‌داشتم و روی سینه‌ام می‌گذاشتم، یکنوع شیرۀ سفید از آن بیرون می‌آمد که سینه‌ام را گرم و سرفه‌ام را آرام می‌کرد. هرگز اسم این گیاه را یاد نگرفتم. وقتی سرما می‌خوردم و یا موقعی که نورآفتاب خیلی‌شدید بود، چشم‌هایم خارش شدیدی پیدا می‌کرد. آنوقت چندبرگ ایتامو را درشب، کناری می‌گذاشتم تا قطرات شبنم درآن جمع‌شود و روز بعد چشم‌هایم را با آن شبنم می‌شستم. این برگ بهترین معالج خارش چشم است. امروزه آنرا در داروخانه‌ها می‌فروشند ولی چون آنرا در شیشه کرده‌اند به نظر چیز دیگری می‌رسد. وقتی سن بالا می‌رود، خارش چشم هم کم می‌شود. چشم من سالهاست که دیگر نمی‌خارد.

برگ درخت ماکاو را مثل سیگار می‌کشیدم. با آن سیگارهای ظرفی می‌پیچیدم. تنباکو مرا آرام می‌کرد. پس از ترك کردن جنگل دیگر توتون مصرف نکردم ولی درایام فرار مدام توتون می‌کشیدم.

برگ گوانینا را می‌سوزاندم و با آن قهوه درست می‌کردم. با ته يك بطری برگها را می‌کوبیدم آنوقت آنرا صاف می‌کردم و قهوه‌ام حاضر بود! برای اینکه مزه بهتری داشته باشد کمی عسل وحشی به آن اضافه می‌کردم. قهوه با عسل بدن را قوی می‌کند و انسان در جنگل باید همیشه خود را قوی نگاه دارد.

شهرنشینان همیشه ضعیف هستند چون از چربی خوك خیلی خوششان می‌آید. من هیچوقت از چربی خوشم نیامده است چون بدن را ضعیف می‌کند. کسی که زیاد روغن مصرف کند چاق می‌شود و بدنش پیه می‌گیرد. روغن برای گردش خون بد است و باعث خفگی می‌شود. عسل زنبور برای

سلامتی جسم فوق‌العاده مفید است. یافتن آن در جنگل خیلی آسان بود. غسل را در شکاف درخت‌ها پیدا می‌کردم و با آن چنانچه‌چارا درست می‌کردم^۱ که يك نوع آشامیدنی خیلی خوشمزه‌ای است. آن را با غسل و آب نهر درست می‌کنند و سرد آن خوشمزه‌تر است. این آشامیدنی برای سلامتی خیلی مفید است چون طبیعی است. اگر در آن نزدیکی نهری پیدا نمی‌کردم به جستجوی چشمه‌ای می‌رفتم. در جنگل همیشه چشمه‌ای پیدا می‌شود که آب زلال و گوارائی دارد.

در جنگل چیزی کم نداشتم. تنها کمبود، مسئله جنسی بود. چون در آنجا زن پیدا نمی‌شد مجبور بودم مواظب اشتباهات جنسی خود باشم. جماع با مادیان‌ها هم عملی نبود چون سروصدای زیادی راه می‌انداختند و با آن سروصدا ممکن بود مرا پیدا کرده و دستگیر کنند و من اصلاً مایل نبودم به‌خاطر يك مادیان به‌کند و زنجیر کشیده شوم.

هرگز آتش کم نداشتم. روزهای اولی که در جنگل بودم با خودم کبریت داشتم. وقتی کبریت‌ها تمام شد از یسکا^۱ استفاده می‌کردم که يك نوع خاکستر سیاه بود که اسپانیایی‌ها در جعبه‌هایی مثل فندک می‌فروختند. آتش روشن کردن عمل ساده‌ای بود. کافی بود سنگی را روی این جعبه بکشی تا تولید جرقه بکند. این را در زمان بردگی از اهالی جزایر قناری یاد گرفته بودم. من هیچوقت از این مردم خوشم نیامده است. مردم زورگوئی هستند. اهالی گالیسیا مهربانتر بودند و با سیاهپوستان خوشرفتاری می‌کردند.

از آنجائی که همیشه به‌خود متکی بوده‌ام، از همه به‌آسانی کناره می‌گرفتم. حتی حشرات هم نمی‌توانستند به من آزار برسانند. برای ترساندن مارها يك هیزم بزرگ آتش می‌زدم و آنرا تا صبح روشن نگاه می‌داشتم. مارها به‌تصور اینکه آن هیزم، شیطان است، نزدیک نمی‌شدند. برای همین است که می‌گویم زندگی در جنگل خوشایند من بود. مواظب خودم بودم. از چاقو، از آن نوعی که پاسبانهای شهری دارند، برای چیدن علف و شکار حیوانات استفاده می‌کردم. چاقویم همیشه آماده بود تا مبادا یکی از آن رانچادورها مرا غافلگیر کند. گرچه کار آسانی هم نبود چون من مدام در حال

حرکت بودم. آنقدر زیر آفتاب راه می‌رفتم که گاهی سرم می‌سوخت و سرخ می‌شد. اگر تب می‌کردم خودم را در پارچه‌ای می‌پیچیدم و روی سرم برگهای خنک می‌گذاشتم. اشکال کار در این بود که کلاه نداشتم. گاهی بنظرم می‌رسید که حرارت داخل سرم شده و دارد مغزم را آب می‌کند.

وقتی تب قطع می‌شد (گاهی چندین روز طول می‌کشید) به اولین رودخانه‌ای که می‌رسیدم تن خود را به آب می‌دادم و سالم از آب بیرون می‌آمدم. آب رودخانه چیز سالمی است چون خیلی سرد است و آب سرد استخوان‌ها را محکم کرده، بدن را قوی و سالم نگاه می‌دارد.

اگر ازاران سرما می‌خوردم، با عسل و توت جوشانده‌ای درست می‌کردم. برای محفوظ ماندن از باران، چهارچوب بلند در زمین فرو می‌کردم و روی آنرا با برگهای نخل می‌پوشاندم از این نوع کلبه‌ها پس از زمان بردگی و در زمان جنگ خیلی زیاد دیده می‌شد شبیه کلبه سرخپوستان بود.

بیشتر وقتی به راه رفتن و خوابیدن می‌گذشت. در ساعات ظهر و پنج بعد از ظهر صدای فتوتوا^۱ بگوשמ می‌رسید که زن‌ها با آن شوهران خود را صدا می‌کردند. صدایش اینطوری بود: فوووو... فوفوفو... شبها آرام می‌خوابیدم و به خاطر همین بود که آنقدر چاق شده بودم. به چیزی فکر نمی‌کردم. زندگی‌م شده بود خوردن، خوابیدن و گوش به زنگ بودن. شبها دوست داشتم بروم روی تپه‌ها. از جاهای دیگر مطمئن‌تر بود. برای رانچادورها و حیوانات وحشی آمدن روی تپه خیلی مشکل بود. به همین نحوتا ترینیداد^۲ پیش رفتم. از بالای تپه‌ها، شهرها و دریا بهتر پیدا بود.

هر چه بیشتر به ساحل نزدیک می‌شدم، دریا وسیع‌تر می‌شد. دریا به نظرم رودخانه‌ای عظیم می‌رسید گاهی، از بس به آن خیره می‌شدم رنگ سفید عجیبی بخود می‌گرفت و درچشمانم فرو می‌رفت. دریا نیز یکی دیگر از عجایب خلقت است. می‌تواند آدم‌ها را درخود فروبرد و دیگر پس‌نهد.

۱. Fotutu يك نوع صدف بزرگ که در دهات بعنوان شیپور از آن استفاده می‌شود.

2. Trinidad

اینها را می‌گویند مغروقین.

آنچه را خیلی خوب به خاطر می‌آورم پرندگان جنگل است. تمام آنها را بیاد دارم. بعضی از آنها خیلی زیبا بودند، بعضی‌ها هم فوق‌العاده زشت. در ابتدا مرا خیلی می‌ترساندند ولی رفته رفته به صدای آنها عادت کردم بطوریکه حتی تصور می‌کردم دارند از من حمایت می‌کنند. کانتوتوا يك حرامزاده حساسی بود. پرنده‌ای بود بی‌نهایت سیاه‌رنگ که می‌گفت: «تو، تو، تو، تو پنیر را دزدیدی» اینقدر این را پشت سرهم می‌گفت که در جوابش می‌گفتم: «برو گمشو» آن وقت میرفت و گم می‌شد. يك پرنده دیگر هم بود که مدام می‌گفت: کوکوکوکو و صدایش مثل صدای شبج بود.

سیجو^۲ پرنده‌ای بود که بیشتر از همه مرا عذاب می‌داد. همیشه شب-هنگام سرمی‌رسید. زشت‌ترین موجود جنگل بود. پنجه‌های سفید و چشمان زرد رنگ داشت و فریادش چیزی شبیه این بود: کوس، کوس، کوس، کووووس... جغد هم صدای غم‌انگیزی داشت ولی خوب معلوم است، جادوگر بود! دنبال موشهای مرده می‌گشت و فریاد می‌زد: چوآچوآ، کوئی، کوئی. وبعد مثل يك نوار نور فرار می‌کرد. اگر در سر راه خود جغدی را می‌دیدم که در حال پرواز است بلافاصله راه خود را کج می‌کردم چون می‌دانستم که دارد به من خبر نزدیکی دشمن و حتی مرگ را می‌دهد. جغد پرنده عجیب و عاقلی است. یادم می‌آید که جادوگران برای جغد احترام بخصوصی قائل هستند. در افریقا به جغد می‌گویند سان‌سان دامبا^۳ به نظرم این نوع جغدها کوبا را ترك کرده‌اند چون دیگر آنها را ندیده‌ام. این پرندگان از کشوری به کشور دیگر کوچ می‌کنند.

گنجشك، از کشور اسپانیا به اینجا آمده و قبیله بزرگی درست کرده است. همچنین تونکورورو^۴ که رنگ مایل به سبزی دارد و جلو سینه‌اش يك نوار ارغوانی رنگ دارد، درست مثل نوار پادشاه اسپانیا. نگاهبانان می-گفتند که این پرنده قاصد پادشاه است. میدانم که حتی نگاه کردن به این پرنده هم ممنوع بود و هر سیاه‌پوستی که این پرنده را می‌کشت قاتل پادشاه بود چه بسا کسانی که به خاطر کشتن گنجشك و این پرنده حسابی شلاق خورده‌اند.

من از این پرنده خوشم می‌آمد. با آوازش می‌خواند کوکو، کوکو، کوکو. يك پرنده که راستی مادر قحبه بود سیگواپا^۱ نام داشت. درست مثل انسان سوت می‌زد و صدای وحشتناکی داشت. اصلاً^۲ دلم نمی‌خواهد به خاطر بیاورم که این پرندگان چقدر مرا ترسانده‌اند.

با زندگی در جنگل و درختان عادت کردم. درختان نیز سر و صدا دارند، چون برگها در هوا صدا می‌کنند. يك درخت بزرگی هست که برگی بزرگ سفید دارد و شبها چون پرنده‌ای بزرگ به نظر می‌رسد. حاضرم سوگند بخورم که این درخت حرف می‌زد، می‌گفت: آخ، آخ، آخ، درختان سایه هم دارند گرچه شبها نباید از روی سایه آنها راه رفت. به نظر من سایه درختان مثل روح بشر است و این واضح است که روح، انعکاس جان بشر است.

بشر قادر نیست روح را ببیند. نمی‌توانیم بگوئیم روح چه رنگ است. روح یکی از بزرگترین رازهای این جهان است. فقط خواب دیدن قادر است ما را با آن ارتباط بدهد. کنگوئی‌های پیر می‌گفتند روح مثل يك جادو در درون بشر است. و روح خوب و بد یا بهتر بگوئیم روان بد و خوب وجود دارد. به نظر من عده‌ای روح جادوئی دارند و عده‌ای روح عادی. ولی روح عادی بهتر است چون با ابلیس بستگی ندارد. روح گاهی از جسم جدا می‌شود مثل موقعی که می‌میریم و یا می‌خواهیم. آنوقت روح به سایر ارواح سرگردان فضا ملحق می‌شود. روح برای استراحت کردن از جسم جدا می‌شود چون جدال مداوم برایش غیر قابل تحمل است. بعضی‌ها وقتی خوابیده‌اند دوست ندارند آنها را با سرو صدا بیدار کنند چون وحشت می‌کنند و ممکن است جا به جا بمیرند. چرا که روح در خواب به جاهای دور سفر می‌کند و جسم خالی می‌ماند. من گاهی شبها می‌لرزم در چنین مواقعی خود را خوب می‌پوشانم چون لرزیدن اخطار خداوند است که خودمان را بیوشانیم. کسانی که می‌لرزند باید خیلی دعا کنند.

قلب، خیلی با روح فرق دارد. هیچوقت از جای خود تکان نمی‌خورد:

اگرستان را طرف چپ سینه بگذارید مطمئن می‌شوید که قلب دارد می‌تپد. ولی روزی که از تپش بایستد دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد. از این رو چندان نمی‌توان روی قلب حساب کرد.

حالا برویم سراغ مهمترین چیز یعنی فرشته نگهبان. فرشته نگهبان ما را به جلو و عقب می‌راند به نظر من فرشته نگهبان در مقامی بالاتر از روح و قلب قرارداد. همیشه جلو پای ماست. مواظب ماست و همه چیز را می‌بیند و هرگز از ما جدا نمی‌شود. من درباره این چیزها خیلی فکر کرده‌ام با این حال بعضی از این مسائل هنوز برایم روشن نیست. این گونه افکار موقعی به سرمان می‌زند که تنها هستیم. بشرمدام در حال فکر کردن است، حتی موقعی که دارد خواب می‌بیند درست مثل اینکه دارد در خواب فکر می‌کند. نمی‌توان چندان به بشر اطمینان کرد. چه بسا کسانی که از آدم سؤالاتی می‌کنند تا بعداً آنرا بر ضدش به کار ببرند. علاوه بر این مسئله روح پایانی ندارد درست مثل قرض می‌ماند که مرتب روی هم انباشته می‌شود. حقیقت این است که من حتی به روح القدس نیز اطمینان نمی‌کنم. و به همین دلیل است که در زمان فراری بودن، تنها مانده بودم. کاری نمی‌کردم جز گوش دادن به صدای پرندگان و درختان و غذا خوردن، و هرگز بابشری حرف نمی‌زدم. به یاد می‌آورم که آنقدر پشمالو شده بودم که موهای ریش چانه‌ام مجعد شده بود. قیافه وحشتناکی پیدا کرده بودم. وقتی از جنگل بیرون آمدم و به دهات رفتم پیرمردی که اسمش تامیگو^۱ بود ریش و گیسوانم را با قیچی اصلاح کرد. چنان موهایم را کوتاه کرد که شبیه يك اسب اصیل شدم. وقتی آنهمه پشم از من جدا شد چقدر احساس سرما کردم! چند روز بعد موهایم دوباره شروع کرد به رشد کردن. سیاهپوستان این خاصیت را دارند، من هرگز ندیده‌ام سر سیاهپوستی طاس بشود. اهالی گالیسیا بودند که طاسی را به کوبا آوردند.

تمام عمر از جنگل خوشم آمده است با پایان بردگی من نیز از فراری بودن دست برداشتم. از شادی کردن و فریادهای مردم فهمیدم که بردگی منسوخ شده است و آن وقت بود که از جنگل خارج شدم. فریاد می‌زدند:

«آزاد شدیم.» من با آنها فریاد نمی‌زدم، می‌ترسیدم دروغ باشد. نمی‌دانم... به هر حال به کشتزاری رفتم و کم‌کم خودم را آفتابی کردم. در زمان حکومت مارتینز کامپوس بود. برده‌ها می‌گفتند او برده‌ها را آزاد کرده است. با این حال سالها گذشت و بردگی همچنان در کوبا وجود داشت خیلی بیشتر از آنچه مردم تصور می‌کردند بطول انجامید.

وقتی جنگل را ترک کردم به پیر زنی برخورددم که دو بچه کوچک در بغل داشت او را صدا کردم و از او پرسیدم: «بگو ببینم آیا حقیقت دارد که ما دیگر برده نیستیم؟» او جواب داد: «آری فرزندم آزاد شدیم.» من به راه خود ادامه دادم. دنبال کار می‌گشتم. خیلی از سیاهپوستان مایل بودند با من طرح دوستی بریزند، از من می‌پرسیدند که در مدت فراری بودنم چه کرده‌ام. به آنها می‌گفتم: «هیچ کاری نکرده‌ام.» من همیشه موجود مستقلی بوده‌ام. این وراجی‌های مزخرف هرگز به هیچ دردی نخورده است. سالهای سال با هیچکس حرف نزدیم.

قسمت دوم

الغای بردگی

زندگی در کشتزارها

پس از آنهمه مدت زندگی در جنگل، نیمه وحشی شده بودم. مایل نبودم کار کنم و می ترسیدم دوباره مرا به زنجیر بکشند خوب می دانستم که بردگی هنوز منسوخ نشده است. خیلی ها از من می پرسیدند که چه کاره هستم و اهل کجا. گاهی اوقات راستش را می گفتم: اسمم استبان است و يك برده فراری هستم. گاهی هم می گفتم در کشتزاری کار می کرده ام و حالا دارم دنبال اقوام گمشده ام می گردم. به نظرم در آن زمان بیست سال از عمرم می گذشت. در آن زمان هنوز به اقوام خود بر نخورده بودم. این ماجرا بعداً اتفاق افتاد.

از آنجائی که کسی را نمی شناختم چندین ماه از دهکده ای به دهکده دیگر می رفتم. گرسنگی نمی کشیدم چون مردم به من غذا می دادند. کافی بود بگوئی که شغلی نداری آن وقت يك نفر پیدا می شد تا بتو کمک کند. ولی تا ابد که نمی توان این طور زندگی کرد. رفته رفته متوجه شدم که برای خوردن و خوابیدن و داشتن يك زاغه می بایستی لااقل شغلی در کشتزاری بدست بیاورم. تصمیم به چیدن نیشکر گرفتم. تکه ای زمین قبلاً نشان کرده بودم به منطقه شمالی لاس ویلاس^۱ رسیده بودم که زیباترین قسمت کوبا است. در آنجا بود که مشغول به کار شدم.

اولین مزرعه ای که در آن کار کردم اسمش پوریو^۲ بود. يك روز با لباسهای ژنده و کلاهی که در میان راه پیدا کرده بودم، وارد آنجا شدم. يك راست به سراغ سرپرست آنجا رفتم و پرسیدم که کاری به من می دهند و او جواب مثبت داد. به خاطر دارم که سرپرست يك اسپانیایی سیلو بود به نام پیپه^۳ در آن مناطق تا همین اواخر از این سرپرست ها وجود داشت ولی دیگر مثل زمان بردگی کسی برایشان تره خرد نمی کرد. به هر حال همه آنها سروته يك کرباس بودند؛ خشن و زورگو. پس از پایان بردگی، زاغه ها

1. Las Villas

2. Purio

3. pepe

همچنان وجود داشتند. بعضی از آنها را با آجر ساخته بودند. چون زاغه‌های چوبی سابق با باران و طوفان فرو ریخته بود. زاغه مزرعه پوریو محکم بود و معلوم بود که ساختمانش در همان اواخر به پایان رسیده است. به من گفتند بروم و در آنجا زندگی کنم. جای بدی نبود و فوراً به آن عادت کردم. قفل‌ها را از روی درها برداشته بودند و خود کارگرها برای هواکش‌دیوارها را سوراخ کرده بودند. حالا دیگر کسی از فرار وحشت نداشت چون سیاهپوستان آزاد شده بودند، لااقل این طوری می‌گفتند. با این حال متوجه شدم که وضع چندان هم فرقی نکرده است هنوز ارباب‌هائی بودند که خیال می‌کردند سیاهپوستان برای کند و زنجیر و شلاق آفریده شده‌اند و با آنها مثل سابق بدرفتاری می‌کردند. متوجه شدم که بسیاری از سیاهپوستان نمی‌دانند که اوضاع تغییر کرده است چون می‌گفتند: ارباب، خداوند سایه شما را از سرم‌ما کم نکند. این سیاهپوستان هرگز مزارع را ترك نکردند. برای من قضیه جور دیگری بود. از هر چه مربوط به سفیدپوستان می‌شد نفرت داشتم. سفیدپوستان تصور می‌کردند برگزیده آفرینش هستند. در کشتزار پوریو بیشتر تنها زندگی می‌کردم. گاهی از روز عید پاک تا روز عید خوان مقدس معشوقه‌ای می‌گرفتم ولی زن همیشه موجود خودخواهی بوده است و در آن ایام هیچ موجودی تحمل زنهای سیاهپوست را نداشت. گرچه همیشه گفته‌ام که زن بهترین چیزی است که در جهان وجود دارد، با این حال هرگز به زن سیاهپوستی نگفتم: ام: می‌خواهم با تو زندگی کنم.

ابتدا، اوضاع کشتزار به نظرم عجیب می‌رسید. این حالت سه‌ماه طول کشید. خیلی زود خسته می‌شدم، دست‌هایم شروع کرد به پوست انداختن و پاهایم ورم کرد. به نظرم به خاطر تماس با نیشکر بود که این عوارض پیش می‌آمد. یعنی ترکیب نیشکر با آفتاب. از آنجایی که فوق‌العاده خسته می‌شدم شبها از زاغه خارج نمی‌شدم و استراحت می‌کردم. بزودی به کار عادت کردم. گاهی هم هوس می‌کردم به دهات بروم چون رقص و سایر تفریحات برقرار بود. گرچه تنها چیزی که من می‌خواستم خوشگذرانی با دخترها بود.

کار مشقت بار بود. وقت در مزارع چنان طولانی بود که به نظر می رسید کار هرگز تمام نخواهد شد. آنقدر ادامه پیدا می کرد تا آدم را از پای در آورد. سرپرست ها مدام اذیت می کردند. هر کارگری که چندبار از پای در می آمد اخراجش می کردند. کارمن از ساعت شش صبح شروع می شد. کار صبح زود مرا ناراحت نمی کرد چون به جنگل عادت کرده بودم و در جنگل به خاطر اینکه خروسها کله سحر آواز سر می دهند، خوابیدن غیر ممکن است.

ساعت یازده برای صرف ناهار کار تعطیل می شد. ناهار در غذاخوری کارگرا صرف می شد. معمولاً سرپا غذا می خوردیم، چون تعداد کارگرا خیلی زیاد بود. ساعت يك بعد از ظهر دوباره به مزارع بر می گشتیم. این ساعت بدترین و گرمترین ساعت روز بود. کار ساعت شش بعد از ظهر خاتمه می یافت. آنوقت به رودخانه می رفتیم، کمی آب تنی می کردیم و برمی گشتیم تا چیزی بخوریم. مجبور بودم عجله کنم چون اگر شب می شد آشپزخانه را تعطیل می کردند.

بهای غذا همراه شش پزو بود. مقدار غذا کافی ولی خیلی یکنواخت بود. برنج با لوبیاسفید یا لوبیاسیاه یا نخود و گوشت خشک گاو. گاهی هم گاونرمی کشتند. گوشت گاو خوب است ولی من از گوشت خوک بیشتر خوشم می آید. هنوز هم گوشت خوک را ترجیح می دهم. گوشت خوک مقوی تر است. سبزیجات بهترین غذا بود. شلغم و مالانگا و ذرت. ولی این سبزیجات را هم اگر هر روز بخوری خسته می شوی. کمبود غذا وجود نداشت. بعضی از کارگرا معمولاً به دفتر سرپرست می رفتند و از او ورقه ای می گرفتند تا بتوانند جیره غذائی خود را خام گرفته و به خوابگاهها ببرند. غذا را خودشان می پختند. کسانی که معشوقه دائمی داشتند با او غذا می خوردند. من هم وقتی معشوقه داشتم با او غذا می خوردم. حس می کردم که تحمل گرما و جمعیت رستوران کارگرا را ندارم. سیاهپوستانی که در کشتزار پوریو کار می کردند، تقریباً همگی زمانی برده بودند. چنان به زندگی در زاغه ها انس گرفته بودند که حتی موقع غذا خوردن هم از آنجا خارج نمی شدند. موقع ناهار به اتاق خود می رفتند و ناهار می خوردند و همینطور موقع شام. بعد از شام هم از اتاق خود خارج نمی شدند. از مردم می ترسیدند و خیال می کردند اگر از کشتزار خارج شوند، گم خواهند شد. من اگر گم

می‌شدم، راه خودم را پیدا می‌کردم. چه بسیار در جنگل گم شده و نتوانسته بودم به آسانی رودخانه‌ای را پیداکنم.

روزهای یکشنبه، کارگرانی که مایل بودند می‌توانستند اضافه‌کار کنند. یعنی به جای استراحت به مزارع می‌رفتند و به چیدن نیشکر و تمیز کردن آن می‌پرداختند. یا اینکه کوره‌ها و دیگ‌ها را تمیز می‌کردند. این فقط کار صبح بود و از آنجائی که یکشنبه صبح، کار بخصوصی وجود نداشت، تمام کارگرها سرکار می‌رفتند تا پول بیشتری درآورند. پول، چیز خبیثی است. کسی که عادت کند پول زیاد درآورد. زندگی خود را تباه کرده است. من چون دیگران پول درمی‌آوردم. درآمد من در حدود بیست و چهار پزو به اضافه غذا بود. بعضی از کشتزارها بیست و پنج پزو می‌دادند.

هنوز در آن حوالی میکده‌های زیادی وجود داشت که می‌شد در آن پول خرج کرد. در کشتزار پوریو دوسه تا میکده وجود داشت. من گاه به گاه به این میکده‌ها می‌رفتم و مشروبی می‌خوردم برای خرید هم به آنجا می‌رفتم. اگر راستش را بخواهید این میکده‌ها چندان هم جای خوبی نبودند، تقریباً هر روز، به خاطر حسادت و یا رقابت بر سر زنی زدو خوردی در آنجا روی می‌داد. شبها در آنجا جشن می‌گرفتند و هر کس می‌خواست می‌توانست برود. در قسمت کارخانه جشن می‌گرفتند و برای رقصیدن، جا به اندازه کافی وجود داشت. سیاهپوستان خودشان آهنگهای رومبا را می‌خواندند. خوشگذرانی در رقصیدن، مشروب خوردن و فریاد کشیدن بود. من هیچوقت واقعاً از شرکت در این جشن‌ها لذت نبردم. گاهی که به آنجامی‌رفتم در گوشه‌ای می‌ماندم و وقت می‌گذراندم. سر ساعت نه، آلات موسیقی رومبا را کنار می‌گذاشتند چون در آن ساعت زنگ خاموشی را می‌زدند. پرمدا ترین زنگی را که داشتند بصدا در می‌آوردند تا کارگران را به خوابگاه‌ها برگردانند. اگر سیاهپوستان را بحال خود می‌گذاشتند تا صبح می‌رقصیدند. من به روحیه این سیاهپوستان خوب واردم. حتی اگر همین حالا هم به جشنی بروید آخرین کسی که جشن راترک کند حتماً سیاهپوست است. من شخصاً علاقه‌ای به رقص رومبا نداشتم. روز بعد، سیاهپوستان خسته و کوفته بودند ولی مطابق معمول به کار خود ادامه می‌دادند.

در آن زمان، در کشتزارها می‌شد هم کار موقتی گرفت، هم کار دائمی.

کارگرانی که دائمی استخدام می‌شدند می‌بایستی خیلی مواظب ساعات کار خود باشند. می‌توانستند در زاغه‌ها زندگی کنند و مجبور نبودند که کشتزار را هرشب ترک کنند. من این‌وضع را ترجیح می‌دادم، چون نوع دیگر خیلی سخت بود. کسی که موقتی بود، به کشتزاری می‌رفت و بنابر مقدارنیشکری که می‌بایستی چیده می‌شد، دربارهٔ دستمزد خود صحبت می‌کرد. در آن زمان، مزارع چند متری دستمزدش در حدود سی یا چهل پزو بود و کار پاک کردن زمین پانزده یا شانزده روز طول می‌کشید. این کارگران موقتی یا آزاد خیلی زرنگ بودند، هر وقت دلشان می‌خواست می‌توانستند آب بخورند، استراحت کنند و حتی برای خود معشوقه‌ای همراه ببرند. پس از پایان کار، موقعی که زمین‌ها تمیز می‌شد، بازرس می‌آمد و زمین را بازرسی می‌کرد. اگر متوجه می‌شد که حيله‌ای در کار است می‌بایستی کار را از اول شروع کنند و بعد دوباره يك بازرس دیگر می‌آمد و اگر راضی بود دستمزد کارگرها را می‌داد. کارگرها به شهر برمی‌گشتند و منتظر می‌ماندند تا نیشکر باردیگر رشد کند. اگر پولشان زود تمام می‌شد، در کشتزار دیگری کار پیدا می‌کردند. مثل در بدها زندگی می‌کردند و در کوچکترین زاغه‌ها می‌خوابیدند. معشوقه‌هایشان را به اتاقهای خود نمی‌بردند، بلکه شبها به سراغ آنها می‌رفتند. آنها پس از پایان کار روزانه اجازهٔ خروج داشتند.

کار ما کارگران دائمی، متفاوت بود. ما، شبها اجازه نداشتیم خارج بشویم چون می‌بایستی ساعت نه برای زنگ خاموشی آماده شویم. من شبهای یکشنبه می‌رفتم و خوشگذرانی می‌کردم. بعضی از شبهای وسط هفته که بعد از ساعت نه می‌برگشتم. خبری هم نمی‌شد. در را برویم باز می‌کردند و به سادگی می‌گفتند: مادر قجه دیر کردی، یا الله برو تو.

زاغه‌ها کمی مرطوب بود. ولی به هر حال زندگی در آنها از زندگی در جنگل مطمئن‌تر بود. در زاغه‌ها، مار و افعی وجود نداشت. تمام کارگران درنوه‌های بزرگی می‌خوابیدند که خیلی راحت بود و در سرما می‌شد حسایی در خود فرو رفت. بیشتر زاغه‌ها از پارچه‌ای از جنس گونی درست شده بود. و عیبش این بود که مملو از ساس و شپش بود. می‌بایستی تمام شب بیدار بمانی و آنها را با جاروی اسپانیایی جارو کنی. من شخصاً تصور می‌کنم که این حشرات موزی بخاطر آه سرخپوستان به کوبا آمدند. سرخپوستان کوبا

را نفرین کردند و با این ساس و شپش‌ها داشتند انتقام مرده‌های خود، هاتوئی^۱ و دارودسته‌اش را از کوبائی‌ها می‌کشیدند.

در پوریو، مانند سایر کشتزارها، سیاه‌پوستانی از تمام کشورهای افریقایی وجود داشتند، ولی اکثریت با کنگوئی‌ها بود. بی‌جهت نیست که تمام منطقه شمال لاس‌ویلاس را «کنگو» می‌نامند. در آن زمان، چینی‌ها، اهالی جزایر فیلیپین، اهالی جزایر قناری و تعداد بیشماری از کرئول‌ها در کشتزارها کار می‌کردند. تمام آنها نیشکر می‌چیدند و زمین را با بیل و چاقو تمیز می‌کردند و خاک را برمی‌گرداندند. خاک برگرداندن عبارت بود از بستن یک گاو به یک زنجیر و بستن زنجیر به دور یک تنه درخت. درست مثل زمان بردگی. رابطه میان گروه کارگران مثل سابق باقی بود. فیلیپینی‌ها مثل همیشه جنایتکار بودند. اهالی جزایر قناری حرف نمی‌زدند. تنها چیزی که برایشان مهم بود کار بود و بس. و مطابق معمول پرو و وقیح بودند. بامن خیلی لج بودند چون حاضر نمی‌شدم با آنها طرح دوستی بریزم. می‌بایستی از اهالی جزایر حذر می‌کردم چون همه آنها جادوگر بودند و ممکن بود هزاران بلا بر سر آدم بیاورند. گمان می‌کنم آنها از سیاه‌پوستان بیشتر پول در می‌آوردند. البته خودشان می‌گفتند که دستمزدشان به اندازه دستمزد بقیه است. حسابداری به عهده مباشران بود. پس از آنکه ارباب سود خود را برمی‌داشت، مباشر ما را صدا می‌کرد تا برویم و حقوق خود را بگیریم. یکی-یکی به دفتر یا فروشگاه می‌رفتیم. بعضی‌ها حقوق خود را نقد می‌گرفتند، عده‌ای هم مثل من ترجیح می‌دادند از مباشر کوپن بگیرند تا بتوانند از فروشگاه جنس بخرند. خود صاحب فروشگاه پول را می‌پرداخت. نیمی از آنرا اغذیه و مشروب و نیمی از آنرا، نقد. شیوه ما بهتر بود. چون دیگر لزومی نداشت به دفتر بروی تا سر تا پایت را ورنده کند. من همیشه از استقلال خوشم آمده است. علاوه بر این، صاحبان فروشگاه‌ها، مردمان خوبی بودند. بعضی از اسپانیایی‌ها سابقاً افسر بودند و حالا بازنشسته شده بودند. در آن ایام، دستمزد را یا با پول اسپانیایی می‌پرداختند یا با پول مکزیکی. پول مکزیکی نقره بود. سکه‌ای بود به اسم کاراندولسا^۲ سکه‌های

۱. Hatuey، یکی از معروفترین رؤسای قبیله سرخپوستان کوبا.

2. Carandolasas

کوچکتری هم وجود داشت که ارزش آن در حدود بیست یا چهل سنت بود. بخاطر می آورم که يك سکه اسپانیایی بود به اسم آمدئوی اول.^۱ اگر آدم یکی از این سکه ها را به چنگ می آورد آن را خرج نمی کرد بلکه به عنوان خوش شانس نگاه می داشت چون آمدئوی اول پادشاه اسپانیا بود. مثل سکه ایزابلینا^۲ که چهل سنت ارزش داشت و از نقره خالص ساخته شده بود. سکه های دیگر تقریباً همه از طلا بودند. اسکودو که دو پزو ارزش داشت؛ دوبلون چهارپزو؛ سنتن^۳؛ پنج پزو و سی سنت؛ و بعدهم اونزا^۴ و نیم اونزا. تا زمان تاجگذاری آلفونسوی سیزدهم این سکه ها در کوبا رواج داشت. من این سکه ها را از حفظ کرده بودم تا کسی نتواند سرم کلاه بگذارد. در آن زمان یاد گرفتن سکه ها آسانتر بود چون تمام آن ها یا شاه داشت یا ملکه یا يك علامت سلطنتی. سکه های پزتا^۵ و پزوهای نقره ای در زمان آلفونسوی سیزدهم رایج شد. کالدریلا^۶، سکه مسی بود. بعضی از آنها يك سنت و بعضی ها دوسنت ارزش داشت. سکه های دیگری نیز رایج شدند، مثل رئاله فوئنته^۷ که پانزده سنت ارزش داشت. بیست رئاله فوئنته برابر بود با سه پزو. هرطور حساب کنید همینطورها می شود. خیلی ها هنوز به روش قدیمی، حساب می کنند در نظر آنها بشریت اصلاً ترقی نکرده است. ممکن است کسی از روش های قدیمی خوشش بیاید ولی تکرار آن عمل احمقانه ای است. درست مثل يك صفحه گرامافون که سوزن روی آن گیر کرده باشد.

وضع من در آن زمان خیلی بهتر بود. واضح است، جوان بودم. هنوز هم گاه به گاه معشوقه ای می گیرم ولی دیگر مثل سابق نیست. زن چیز فوق العاده ای است. اگر راستش را بخواهید در زندگیم از هیچ چیز باندازه زن لذت نبرده ام. در آن زمان، وقتی در کشتزار پوریو بودم. روزهای یکشنبه به دهکده می رفتم. البته بعد از ظهر می رفتم تا اضافه کار صبح یکشنبه را از دست ندهم. گاهی حتی هنوز به دهکده نرسیده، زنی را بلند می کردم. خیلی پررو بودم. به هر دختر خوشگل سبزه روئی که برمی خوردم سر صحبت را باز می کردم، آنها هم همیشه از من خوششان می آمد. همیشه به آنها راستش

1. Amadeo I

2. Isabelina

3. Centenes

4. Onzas

5. Peseta

6. Calderilla

7. Reale Fuente

را می‌گفتم که کار گر هستم، آنها هم از صداقت من خوششان می‌آمد. در آن زمان نمی‌شد مثل حالاسر زنها کلاه گذاشت. خدا بدور! در آن ایام زنها هم به اندازه مردها ارزش داشتند. آنها هم در مزارع جان می‌کندند و در نتیجه حوصله آدمهای دربدر و کلاهبردار را نداشتند. وقتی اطمینان زنی را کاملاً جلب می‌کردم آنوقت می‌توانستم از او تقاضای پول هم بکنم. اومی خواست بدانکه آیا واقعاً به این پول احتیاج دارم یا نه. اگر واقعاً پول را لازم داشتم هر مبلغی که تقاضا می‌کردم به من می‌داد. در غیر این صورت دخلم را می‌آورد. بله، زنها، در آن ایام چنین بودند.

وقتی مردی کمبود زن داشت. روزهای یکشنبه به جشن‌هایی می‌رفت که در دهات نزدیک کشتزارها برگزار می‌شد. در باشگاه‌ها و خیابان‌ها، همه در حال رقصیدن بودند. خیابانها مملو از مردمی بود که می‌رقصیدند و خوش می‌گذراندند. من فقط می‌رفتم که زن پیدا کنم چون هیچوقت از رقص خوشم نیامده است و ورق‌بازی هم می‌کردند و مسابقه اسب‌دوانی. دو تیرک را به فاصله‌ای از هم در زمین فرو می‌کردند و به آنها طنابی می‌بستند و به این طناب حلقه‌ای آویزان می‌کردند. اسب‌سوار می‌بایستی نیزه خود را در این حلقه فرو کند. اگر موفق می‌شد، جایزه را می‌برد که رژه رفتن در شهر بود و پزدادن. اسب‌سواران از تمام دهات اطراف می‌آمدند. من از تماشای اسب‌ها خیلی خوشم می‌آمد ولی دعوا و زد و خورد مردم را هیچ دوست نداشتم. سیاهپوستان فقط تماشاگر بودند و بس. کدام سیاهپوست را دیده‌اید که اسب‌سوار خوبی باشد؟

بیشترین تفریح، جنگ خروس بود که روزهای یکشنبه در همه دهات برقرار بود. در دهکده کالابازار د سا گوا که نزدیکترین ده به کشتزار پوریو بود، یک میدان بزرگ مخصوص جنگ خروس وجود داشت. گودال آن چوبی بود و با رنگهای سفید و قرمز رنگ زده شده بود. طاق از الوار درست شده بود و تخته‌های قطور مقوا شکاف‌های آنرا می‌پوشاند. جنگ خروس بازی وحشیانه‌ای بود ولی در آن ایام، همه به تماشای آن می‌رفتند. گرچه ممکن است به نظر عجیب برسد، ولی خون، باعث تفریح مردم می‌شد. هم

نوعی ورزش بود و هم پول را از جیب کشاورزانی که تازه داشتند ثروتمند می‌شدند بیرون می‌کشید. کارگرها نیز شرط‌بندی می‌کردند. جنگ خروس يك نوع مرض بوده و هست. وقتی آدم پایش را آنجا بگذارد مجبور است قمارکند. آنجا، جای آدم‌های خسیس و ترسو نبود. وقتی خروسها، جنگ را آغاز می‌کردند دیگر کسی نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. فریاد و همه‌مردم ازدیدن منظره خون بدتر بود. گرما بیداد می‌کرد. با این حال همه آنجا می‌رفتند تا شانس خود را در قمار آزمایش کنند. اشکال قضیه در این بود که بعضی‌ها حتی پول اولیه را برای شرط‌بندی نداشتند. بخصوص سیاه‌پوستان. بغیر از جنگ خروس و مست کردن هم کار دیگری نبود. البته بهتر از تمام این کارها، این بود که زنی را بلند کنی، او را به جنگل ببری و با او عشقبازی کنی.

روز بیست و چهار ژوئن، روز خوان مقدس، در بسیاری از دهات جشن گرفته می‌شد. این روز در همه جا روز مهمی بود. در کالابازار هم جشنی برپا می‌کردند و من برای تماشا به آنجا می‌رفتم. مردها و زنها بهترین لباس خود را می‌پوشیدند. پارچه لباس آنها با پارچه‌های حالا خیلی فرق داشت. بیشتر مردها پارچه‌های کتانی و یا پیراهنهای راه راه می‌پوشیدند که دگمه‌های طلایی داشت و خیلی شیک بود. لباسهایی هم از جنس پارچه نخی و يك نوع پارچه مشکی و آلپاکای براق می‌پوشیدند که می‌گفتند از تمام پارچه‌ها گران‌تر است. من هرگز از این لباسها نداشتیم. شلوارها، اغلب از پارچه ضخیم خاکستری بود. من از پارچه‌های تیره رنگ خیلی خوشم می‌آید چون کثیف بودنشان معلوم نیست.

مردم، سابقاً از خوش پوشی خیلی خوششان می‌آمد. خود من، اگر لباس مرتبی نداشتم به جشن دهات نمی‌رفتم. عقیده عمومی به هر حال این بود که ما نیمه وحشی بودیم، دیگر وای به اینکه بدلباس هم می‌شدیم! اگر پارچه‌های آن زمان را با پارچه‌های حالا مقایسه کنید، آدم فکری می‌شود که چطور در آن زمان مردم در آن هوای گرم با آن لباسها، خفه نمی‌شدند. لباس زن‌ها از شیک‌ی حد و اندازه نداشت. بنظر می‌رسید که گنجه لباس

متحرك هستند. بنظرم هرچه دم دستشان بود بخود آویزان می کردند. يك پیراهن می پوشیدند، يك زیردامنی و يك زیر پیراهنی در زیر آن و روی همه اینها يك پیراهن گشاد بلبه رنگارنگ. تقریباً تمام لباسهای آنها از پارچه های لطیف و نازك كتانی بود. يك نوع بالش هم به كمر خود می بستند كه تا روی لنبرهایشان می رسید. این را برای این می بستند كه وقتی راه می روند لنبرهایشان تكان تكان بخورد. بنظر می رسید كه گوشت مصنوعی دارند. بعضی از زن ها در سینه های شان بالشتك می گذاشتند. نمی دانم چطور بود كه به نظر می رسید پستان راست راستی است. البته می دانستم كه پستان پارچه ای است. با این حال دیدن زنی با آن لنبرها و پستان ها، منظره ای تماشائی بود. زنهایی كه موی سرشان كم بود، كلاه گیس بر سر می گذاشتند. آرایش گیسوان از حالا خیلی قشنگتر و طبیعی تر بود. خود زن ها سرشان را آرایش می کردند و گیسوان خود را بلند نگاه می داشتند چون مد اسپانیایی بود. البته مد همیشه از اسپانیا می آمد، نه از افریقا. من از زنهایی كه موی کوتاه دارند خوشم نمی آید شكل پسر ها می شدند. موی کوتاه از زنانی مد شده كه در كوبا آرایشگاه باز کردند. تا آن موقع کسی حتی اسم آرایشگاه را هم نشنیده بود. زن ها جالب ترین چیز این جشن ها بودند و تظاهر می كردند كه دلیل این همه آرایش كردن، مذهبی بودن آنهاست. هر چه می پوشیدند از جنس خوب بود و از پزدادن حظ می كردند. گوشواره های طلا، النگو، انواع و اقسام كفش، مثل يك نوع چكمه كه پاشنه بلند داشت و جلو آن فلزی بود تا شست پا را اذیت نكند. كفش های دگمه ای هم وجود داشت. يك نوع كفش «لهستانی» بود كه يك طرف آن سراسر دگمه داشت. مردها چكمه های لاستیکی می پوشیدند. من فقط يك جفت كفش چرمی داشتم و يك جفت هم از چرم خام.

عید خوان مقدس را در آن منطقه بهتر از جاهای دیگر جشن می گرفتند. دو سه روز قبل از بیست و چهارم ژوئن همه آماده جشن می شدند. بچه ها خود را آماده می كردند، خانه ها و كليساها را با برگ های نخل زینت می دادند و بزرگها در باشگاه ها مجالس رقص ترتیب می دادند. حتی در آن زمان هم باشگاه سیاهپوستان از باشگاه سفیدپوستان جدا بود. يك بار داشت واتاقي برای رقصیدن، «ورودی» در كلوب سرمایه گذاری می شد. من، گاهی كلاه

حصیری را از سر برمی داشتیم و داخل می شدم و بعد بلافاصله بخاطر ازدحام جمعیت بیرون می آمدم. کارگرانی که دره‌های آزاد کار می کردند برایشان رقصیدن در يك محل سربسته خیلی مشکل بود. علاوه براین موقع مناسب برای دختر بازی موقعی بود که دخترها از باشگاه خارج می شدند. من همینکه می دیدم زنی از آنجا بیرون می آید جلو می رفتم و از او تقاضا می کردم تا با من مشروب یا غذائی بخورد. در این باشگاه‌ها، ساندویچ، سوسیس و آبجو و شراب سیب به فروش می رسید. امروزه به اینجور جاها می گویند «کیوسک». آبجو، «تی» نشان واسپانیایی بود. بیست و پنج سنت به فروش می رفت و ده بار از آبجوهای حالا قوی تر بود. مزه تلخ آبجو خیلی خوشایند بود. من، سه چهار لیوان بالا می انداختم و شنگول می شدم.

شراب سیب هم خوب بود و مقدار زیادی نوشیده می شد. مخصوصاً در زمان مراسم غسل تعمید. می گویند شراب سیب آب طلا و در نتیجه مقدس است.

شراب ریوجا^۱ خیلی طرفدار داشت. من از زمان بردگی این شراب را می شناختم. يك تنگ بزرگ يك یا نیم رئاله به فروش می رفت. بستگی به اندازه تنگ داشت. زنها نیمه مست می شدند. منظره تلوتلو خوردن آنها در جنگل چه تماشائی بود!

گرچه جشن خوانمقدس يك جشن مذهبی بود و حتی در جلو خانه محراب‌هایی برپا می کردند با این حال، من هرگز دعا نمی خواندم. مردهای دیگر هم دعا نمی خواندند. فقط آمده بودند مشروب بخورند و زن بلند کنند. خیابانها مملو از فروشنده‌گانی بودند که چس فیل، بیسکویت، کیک، گریپ-فروت، نارگیل و مشروبات غیر الکلی می فروختند.

در این جشن رسم بود که رینگا برقصند که يك رقص سفید پوستی بود و دو نفره. هرکس يك دستمال در دست می گرفت و گروه گروه در پارکها و خیابانها می رقصیدند. تماشا کردن آنها خیلی تفریح داشت. همه با آهنگ آکوردئون و طبل، جست و خیز می کردند و آواز می خواندند:

Toma y toma y toma Caringa!

Pa la vieja palo y jeringa.^۱

رقص زاپاتو^۲ رقص محلی کو باهم خیلی محبوبیت داشت. و همچنین رقص تو مباندر^۳ رقص زاپاتو خیلی قشنگ بود و مثل رقص‌های افریقایی باعث رسوائی نبود. بدن زن و مرد اصلاً با هم تماسی پیدا نمی‌کرد. این رقص در همه جا برگزار می‌شد و روز معینی هم نداشت. زن‌ها به سر خود گل می‌زدند. گل‌های پرورش داده، نه گل وحشی. پیراهن‌های نازک کتانی می‌پوشیدند که پائین و لب آستین‌های آن نواردوزی شده بود. دستمال‌های سرخ و سفید بدست می‌گرفتند. مردها هم بگردن خود دستمال می‌بستند و کلاه حصیری بسر می‌گذاشتند. زن‌ها جلومردها می‌ایستادند، با دودست‌دامنه‌های خود را بالای می‌گرفتند و پاشنه‌های خود را به زمین می‌کوفتند. مردها به آنها نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و درحالی که دست‌ها را به پشت می‌گرفتند، دور آنها می‌چرخیدند. گاهی، زنی کلاه حصیری مرد را از زمین برمی‌داشت و از روی مسخرگی بسر خود می‌گذاشت. با دیدن این منظره، تمام مردها کلاه خود را بزمین می‌انداختند و زن‌ها کلاه را برداشته بسر خود می‌گذاشتند. در پایان رقص به زن‌ها، پول و گل جایزه داده می‌شد. در آن زمان همه جا مملو از گل بود. امروزه دیگر در جشن‌ها آنقدر گل وجود ندارد. تمام خانه‌ها را با گل زینت می‌دادند. مردم شکوفه‌ها را به سیمی نخ می‌کردند و مثل حلقه گل به مهتابی خانه‌ها می‌بستند. از خانه‌ها به خیابان‌ها گل می‌پاشیدند. یک نوع گل سرخ بزرگ وجود داشت به اسم گل سرخ «بوربون». این گل و گل‌یاس از همه بیشتر بفروش می‌رفت. گل‌یاس، سفید و خیلی معطر است. بهترین گل سرخ و میخک را در محله اسپانیایی‌ها به فروش می‌رسانند و در آنجا بود که خوتا^۴ می‌رقصیدند. این رقص فقط مخصوص اسپانیایی‌ها بود. اسپانیایی‌ها این رقص را به کو با آوردند. ولی نمی‌گذاشتند جز خودشان کس دیگری آنرا برقصد. من در جلو خانه اسپانیایی‌ها می‌ایستادم و رقصیدن آنها را تماشا می‌کردم. رقص خوتا با آن لباس‌ها و صدای قاشق خلی قشنگ بود آدم‌ها بازوان خود را بالای بردند و مثل ابله‌ها خنده را سرمی‌دادند. تمام شب می‌رقصیدند. گاهی یکمرتبه اسپانیایی‌ها متوجه می‌شدند که جلو خانه‌شان

۱. برقص برقص برقص کارینگا، برای پیرزن سرنگ و عسا.

2. Zapateo

3. Tumbandera

4. Jota

مملو از جمعیت شده است. آن وقت به آنها شراب، انگور و پنیر تعارف می کردند. من از بس جلو خانه ها به تماشا می ایستادم مدام مست شراب اسپانیایی بودم.

تومباندرا نیز یک رقص دیگر بود که خیلی محبوبیت داشت. این رقص هم دیگر از میان نرفته است. سفیدپوستان این را نمی رقصیدند چون می گفتند یک رقص وقیح سیاهپوستی است باید اعتراف کنم که من نیز با سفیدپوستان هم عقیده بودم. خوتا رقص باوقاری بود تومباندرا شنیه رومبا بود و همیشه یک زن و یک مرد آنرا می رقصیدند. دوطبل را همراه با جغجغه به صدا در می آورند و درختانها و باشگاه سیاهپوستان می رقصیدند.

امروزه، جشنهای محلی دیگر حالت سابق را ندارد. خیلی مدرن شده اند. در آنروزها به آدم خیلی خوش می گذشت، حتی به من که فقط تماشاچی بودم. مردم بهترین لباسهای خود را می پوشیدند پیراهنهای محلی با رنگهای شاد، و به صورت خود صورتکهای میمون، شیطان و دلک می زدند.

اگر مردی می خواست بدلیلی از مرد دیگری انتقام بگیرد، لباس زنانه می پوشید و با شلاق به جان مرد دیگر می افتاد و سپس فرار می کرد. پیدا کردن او هم کار آسانی نبود.

برای جشن سان خوآن بازیهای مختلفی ترتیب می دادند. یکی از بازیهای که به خاطر می آورم مرغابی بازی بود. بازی ظالمانه ای بود چون ابتدا باید مرغابی را می کشتند. پس از کشتن مرغابی توی آن را با روغن پرمی کردند آنوقت آنرا به طنابی که بین دوچوب در دو طرف خیابان کار گذاشته بودند آویزان می کردند. تماشاچیان این بازی، خیلی بیشتر از تماشاچیان رقص بود. آن وقت اسب سواران از فاصله ده متری بسرعت تاخت می کردند و وقتی به مرغابی می رسیدند باید سر مرغابی را می کشیدند. اسب سواری که موفق می شد کله مرغابی را از تنه جدا کند یک حامیل ارغوانی جایزه می گرفت. و به او عنوان رئیس جشن را می دادند که طبیعتاً جوایز دیگری نیز در برداشت، یکمرتبه تمام زنهای دور او حلقه می زدند. اگر نامزد داشت به نامزد او هم نوار ارغوانی می بستند و او را ملکه جشن می خواندند. آن شب هر دوی آنها به جشن ریاست می کردند، رقص را هم آندو افتتاح می کردند و مردم مدام به طرفشان گل پرتاب می کردند.

طرفهای ساعت ده صبح، خوآ^۱ را آتش می‌زدند. خوآ يك مجسمه چوبی بود که به شکل و قامت يك مرد ساخته شده بود. آنرا با طنابی در وسط خیابان می‌کشاندند. مجسمه، سمبل شیطان بود. پسر بچه‌ها آنرا آتش می‌زدند و از آنجایی که با کاغذ پوشیده شده بود بلافاصله آتش می‌گرفت. کاغذهای رنگی در هوا، روی سر و بازوهای مجسمه می‌سوخت. این مراسم سالهای سال ادامه داشت و من سالهای سال شاهد آن بودم. روز عیدسان- خوآن همه مردم برای آب‌تنی به رودخانه می‌رفتند. چون اگر آدم خودش را نمی‌شست بزودی شپش‌ها دخلش‌رامی‌آوردند. اگر کسی بود که نمی‌توانست به رودخانه برود مثل پیرمردان و بچه‌های کوچک، آنوقت آنها را در وان حمام می‌شستند که البته به پای آب تنی در رودخانه نمی‌رسید ولی بهر حال آب بود. آدم هرچه بیشتر آب روی خودش می‌ریخت تمیزتر می‌شد. من، يك معشوقه سیاهپوست داشتم که مثل گربه از آب بدش می‌آمد ولی در روز عید سان خوآن حتی او نیز سراپا با لباس داخل رودخانه می‌شد.

از آنجائیکه کشیش‌های سانترو^۲ نیز عید خود را در همان روز جشن می‌گرفتند، من می‌توانستم شب‌ها برای تماشای آنها هم بروم. از چندین معبد و پرستشگاه دیدن می‌کردم. به دیدن مردم وقديسان می‌رفتم و عاقبت برای خوابیدن به خانه برمی‌گشتم. در آن روز رسم بود که فرزندان تعمیدی برای والدین تعمیدی خود پول یا هدیه‌ای ببرند. والدین تعمیدی برای سیاهپوستان خیلی مهم هستند چون معرف قدیسانند. جشنهای «خانه قدیسان» خیلی جالب بود. فقط سیاهپوستان در این جشن شرکت می‌کردند چون اسپانیایی‌ها کشیش‌های فرقه سانترو را قبول نداشتند. گرچه با مرور زمان، جریان تغییر کرد. امروزه می‌توان اسقف‌های سفیدپوست گونه سرخ را دید که به این فرقه روی آورده‌اند. این مذهب برای اهالی افریقا بود و بس. و مباحثان اسپانیایی

۱. Juá: یهودا

۲. از (Santeria): فرقه‌ای است که از مذهب Yoruba سرچشمه گرفته و هنوز میان سفیدپوستان و سیاهپوستان کوبائی رواج دارد.

کاری به آن نداشتند. وقتی از آنجا عبور می کردند می پرسیدند: «اینجا چه خبر است؟» و سیاهپوستان جواب می دادند: «داریم خوان مقدس را جشن می گیریم.» ولی درحقیقت جشن مربوط به اگون^۱، خداوند جنگ، بود که هم خدای جنگ، هم خدای شکار و هم خدای فلزکاری بود و محبوبترین خدای آن منطقه بود. می توان اورادرخارج از شهر یافت. همیشه هم پیراهن سبز یا ارغوانی به اومی پوشانند.

در این جشن ها می بایستی خیلی محترمانه رفتار می کردی و اگر هم واقعاً به آن مراسم اعتقاد نداشتی می بایستی ساکت می ماندی. سیاهپوستان از اشخاص فضول و مزاحم هیچوقت خوششان نیامده است. من آرام و ساکت به این جشن ها می رفتم. به طبل زدن آنها گوش می دادم، سیاهپوستان را تماشا می کردم و چیزی می خوردم. اغذیه، همیشه زیاد و متنوع بود. غذای محبوب من هارینای آمالا بود که غذای خدای چانگو^۲ است. آنرا از ذرت و آب درست می کنند. اول ذرت را می جوشانند تا آشغال آن گرفته شود، سپس در هاون می کوبند و با آب خمیر می کنند. این آمالا را بشکل کوفته دربرگ موز می پیچیدند. می شد آنرا با شکر و بدون شکر خورد. یک غذای دیگر کالالو^۳ بود که می شد آنرا مثل خوراک بامیه خورد. آنرا با گل تاج خروس وحشی و انواع و اقسام ادویه درست می کردند و فوق العاده خوشمزه بود. وقتی آنرا با دست می خوردی خوشمزه تر بود. غذای دیگر گنگره^۴ بود که با گوشت گاو، برنج و کمی برگ گنگره درست می کردند. این برگها بر دونوع است: سفید و ارغوانی. برگهای سفید بهتر و مزه اش خوشمزه تر است.

یک نوع ذرت جوشانده هم بود. به نظرم یک غذای کنگوئی بود. آشامیدنی محبوب کشیش های سانتور که در جشنهای خود از آن می نوشیدند، اسمش چکقه^۵ بود. چیزی بود شبیه شکلات سرد که با آب پرتقال و سرکه درست می کردند. بچه ها خیلی از آن خوششان می آمد. کمی مزه اتول^۶ می داد، مشروبی که با یوکا^۷ درست می کردند. یوکا را مثل نشاسته درست

1. Oggún

2. Chango

3. Calalú

4. Guengeré

5. Cheketé

6. Atol

7. Yucca

می کردند. البته می بایست آنرا با قاشق خورد ولی آدمهای دله و حریص لیوانهای خود را از آن پر می کردند و سر می کشیدند. خوشمزه تر از تمام این غذاها اوچین چین^۱ بود که از ترتیزک، سبزیجات، بادام و آلوی پخته درست می کردند که غذای خدای اوچون (خدای طلا و شهوت) بود.

هر قدیسی غذای مخصوص به خود را داشت. مثلاً غذای مخصوص اوباتالا^۲ لوبیا قرمز بود. غذاهای دیگری هم بود که اسامی آنها را فراموش کرده ام. خیلی از این غذاها هم برای مزاج مضر بود. مثلاً کدوی حلوائی را نباید خورد چون قدیسان از آن نمی خورند. حتی امروزه نیز کسی کدوی حلوائی نمی خورد. من، حتی موقعی هم که در جنگل زندگی می کردم بدنبال آن نمی گشتم. رفتن به جالیز کدو عمل خطرناکی است. بوته کدو به پایت می پیچد و ترا به زمین می کوبد.

روغن کجند هم نمی خوردم. چون بدنم جوش می زد و ورم می کرد. وقتی قدیسان چیزی را حرام می کنند بدون شك حق با آنهاست و من هم اصلاً مایل نیستم حتی از سر امتحان هم شده جان خود را به خطر بیندازم. حتی حالا هم لب به این چیزها نمی زنم. هر چه کشیش می خواهد بگوید، بگوید.

انسان هر چند هم معتقد نباشد ولی باید به مذهب احترام بگذارد. در آن ایام، حتی وحشی ترین مردم هم به خدا اعتقاد داشتند. اسپانیایی ها، همه مذهبی بودند. برای اثبات آن، روزهای خواکین مقدس و آنای مقدس، کسی در کشتزار پوریو کار نمی کرد. جوشاندن شکر متوقف می شد و همه جا را حالتی مذهبی فرا می گرفت. کشیش ها صبح می آمدند و مراسم دعا و نماز چندین ساعت متوالی ادامه داشت. من حتی يك کلمه هم از دعای آنها نمی فهمیدم. چندان سعی هم نمی کردم. اگر راستش را بخواهید من هرگز از کشیش ها خوشم نیامده است. بعضی از این کشیش ها باز نهای خوشگل سفید پوست لاس می زدند و بغل آنها می خوابیدند. هم هرزه بودند هم مقدس. اگر صاحب فرزندی می شدند، او را بعنوان فرزند تعمیدی و یا برادرزاده خود معرفی می کردند بچه را زیر لباده خود مخفی می کردند

و هرگز نمی گفتند: این پسر من است. درعوض خیلی مواظب سیاهپوستان بودند. اگر زن سیاهپوستی می-زائید می بایستی درسه روز اول دنبال کشیش بفرستند و گر نه ارباب دخلش را می آورد. به این دلیل بود که تمام بچه هامسیحی می شدند. وقتی کشیشی عبور می کرد مجبور بودی بگویی: پدر روحانی، خدا عمرتان بدهد. در جواب، فقط نگاهی بتو می انداخت و بس. بیشتر اسپانیایی ها و اهالی جزایر قناری این طور هستند. اهالی گالیسیا با آنها فرق دارند. در آن زمان کشیش ها و قضات خیلی مقدس بودند. عنوان آنها قابل احترام بود. حتی اگر فقط دیپلم داشتند، باز هم مهم بودند. گرچه سیاهپوستان هرگز نه قاضی می شدند و نه کشیش، بخصوص کشیش. من هرگز کشیش سیاهپوست ندیده ام. حتی اگر می خواستی نگهبان بشوی می بایست اسپانیایی باشی. گرچه نگهبان کاری نمی کرد جز نگهبانی. ماهی شش پزو حقوق می گرفتند.

در کشتزار پوریو يك نگهبان چاق اسپانیایی بود. کار او به صدادر آوردن زنگ کار و زنگ خاموشی بود. همین و بس. آسان ترین کارهای دنیا را داشت. من خیلی دلم می خواست نگهبان می شدم. ولی مدام در مزارع کار می کردم و در نتیجه بازوانم قوی تر می شد. آفتاب در مزارع نیشکر برای سلامتی بدن خیلی خوب است. باید دلیل عمر طولانی من هم همان آفتاب باشد.

زندگی در کشتزار خسته کننده شده بود. دیدن همان قیافه های همیشگی، مزارع همیشگی، روزی از پی روزی دیگر، خیلی خسته کننده بود. عادت کردن به آن وضع يك نواخت بی نهایت مشکل بود. گوئی زندگی، در کشتزار پوریو پایان یافته بود. آنجا را ترك کردم و به طرف جنوب راه افتادم تا به مزارع نیشکرسان آگوستین آریوسا، در نزدیکی دهکده زولوئتا رسیدم. ابتدا قصد نداشتم در آنجا توقف کنم، ترجیح می دادم. به راه خود

ادامه دهم و به دهکدهٔ رمدیوس بروم. ولی بخت با من یاری کرد، برای خود معشوقه‌ای پیدا کردم و در آنجا ماندم. از آن زن خوشم می‌آمد. زیبا بود و رنگش از بس سیاه بود به‌آبی می‌زد، یکی از آن زنهای سیاه دورگه که اعتنائی به زمین و زمان ندارند، اسمش آنا بود. با این حال با گذشت زمان، از او هم زده شدم. او مرا جادو کرده بود. هر شب همان حکایت بود: ارواح و جادوگران. عاقبت به او گفتم: «جادوگر خبیث، دیگر حوصله‌ام را سر بردی.» مرا ترك کرد و دیگر هرگز ندیدمش. بعد، يك معشوقهٔ دیگر گرفتم، يك زن سیاه‌پوست، سیاه مثل شبق. این یکی جادوگر نبود و خیلی دست و دل باز بود. البته دوسه سال بعد او را هم ترك کردم. برای من زن خیلی خوبی بود. ولی تنها معشوقه‌ای نبود که با او احساس سعادت کرده باشم. همینکه برای کار، پابه‌مزرعه‌ای می‌گذاشتی، زنها دورت رامی گرفتند و همیشه یکی از آنها حاضر می‌شد با تو زندگی کند.

مدتی طولانی در کشتزار آریوسا ماندم. وقتی وارد آنجا شدم، کارگران از من پرسیدند: «آهای، اهل کجا هستی؟» و من جواب دادم: «يك بردهٔ فراری هستم و از کشتزار پوریو می‌آیم.» آن وقت مرا نزد سرپرست بردند. او به من کاری داد. نیشکرچینی را به عهدهٔ من واگذار کرد. تعجبی نداشت، چون من در این کار ماهر شده بودم. حتی زمین‌ها را هم بیل می‌زدم.

کشتزار نه بزرگ بود و نه کوچک. يك نفر اسپانیایی اصیل بنام آریوسا صاحب آن بود. این یکی از اولین کشتزارهایی بود که به کارخانه تبدیل شد و يك لولهٔ بزرگ مستقیماً شکر را از مزارع به محل دیگهای جوش می‌رساند. ولی وضع آنجا هم مثل سایر کشتزارها بود. در آنجا هم کارگرهایی وجود داشتند که مدام چاپلوسی ارباب و سرپرست‌ها را می‌کردند و بله‌قربان بله‌قربان می‌گفتند. و کارگرهای جدید را سؤال پیچ می‌کردند تا از کار آنها سر در بیاورند. این جریان به خاطر نفرت احمقانه‌ای بود که همیشه میان برده‌ها وجود داشته است. برده‌های آزاد شده معمولاً خیلی احمق بودند و حاضر بودند به هر کاری تن در دهند. گاهی اوقات اگر یکی از آنها موی دماغ می‌شد، دیگران حاضر بودند، حتی بخاطر يك مشت پول خرد او را بکشند.

کشیش‌ها در هر کاری فضولی می‌کردند. مثلاً اگر عقیده داشتند که

فلان سیاهپوست آشوب طلب است، برده بیچاره می بایستی خیلی مواظب باشد چون در اولین فرصت مناسب دخلش را می آوردند.

مذهب در آریوسا نقش مهمی بازی می کرد. کلیسایی نیز در آن نزدیکی وجود داشت ولی من هرگز پای به آنجا نگذاشتم چون می دانستم که کشیش ها منبع اصلی جاسوسی در کوبا هستند. پشت سر کشیش ها خیلی حرف ها می زدند. کلیساها را تبدیل به فاحشه خانه کرده بودند. هر کس در آریوسا زندگی می کرد این را می دانست. من خودم بارها کارهایی از آنها دیدم که باور نکردنی بود.

کشیش ها، زنها را به سیاه چال می انداختند. به انواع و اقسام شکنجه متوسل می شدند تا زنها را به قتل برسانند. بعضی از این سیاه چال ها پر از آب بود و این زنهای سیاه بخت در آنجا خفه می شدند. این را بارها برایم تعریف کرده اند.

کشیش ها با زنها همبستر می شدند و بعد زنها می گفتند: خدایم را بده! کشیش های کشتزار آریوسا مدام درباره کلیسا و صومعه نطق می کردند. خیلی هم طلا و پول داشتند که البته آنرا خرج نمی کردند. هرگز ندیدم کشیشی به میکده ای بیاید و خوش بگذرانند. خود را در کلیسا محبوس می کردند و در آنجا می پوشیدند. هر سال برای کلیسا، برای خرید خرقة قدیسان و گل، اعانه جمع می کردند.

به نظر من آنها از کارخانه نیشکر وحشت داشتند چون می ترسیدند به این ماشین ها نزدیک شوند. لابد خیال می کردند خفه می شوند یا گوششان کر خواهد شد. ظریف ترین کسانی بودند که بشود تصورش را کرد.

در آن زمان، ماشین ها با بخار کار می کرد. یکبار به کارخانه رفتم و همینکه به دستگاه نزدیک شدم سرفه ام گرفت و مجبور شدم بلافاصله از آنجا خارج شوم چون جسماً به آنهمه حرارت عادت نداشتم. حرارت مزارع متفاوت است. گیاهان و رطوبت، بدن را از گرمای آن می بخشد.

در آریوسا از کار کردن در کارخانه و یا نزدیک آن، راضی بودم چون از مزارع دور می شدم. از آن شغل لذت می بردم. کار من پهن کردن نیشکر روی نوار متحرک بود. این عمل در داخل انجام می گرفت جایی که گاه به گاه نسیمی می وزید. نوار به بلندی یک درخت نخل بود. ارابه ارابه نیشکر

می‌آوردند و جلو نوار خالی می‌کردند و ما پنج شش نفر آنرا روی نوار پهن می‌کردیم. آن وقت نوار به راه می‌افتاد تا به چرخ آسیاب می‌رسید. نیشکر را در آسیاب خالی می‌کرد و برمی‌گشت تا باز نیشکر بار کند. از آنجایی که مباشرها مدام مواظب بودند، نمی‌شد حتی لحظه‌ای را سراین کار تلف کرد.

به‌هر حال کار آسانی بود. کار کردن با دستگاه مخلوط‌کن هم آسان بود و هم تفریح بیشتری داشت. ارا به‌های کوچک به‌طرف دیگ‌ها می‌رفتند و در آنجا با شکر تازه پرمی‌شدند و بعد به‌طرف دستگاه مخلوط‌کن می‌رفتند. وقتی دیگ‌ها خالی می‌شد آنها را با لوله‌های آب خیلی قوی، می‌شستند دستگاه مخلوط‌کن یک ماشین بزرگ بود با چندین قلاب و یک نوع ناودان که شکر را در آن سرازیر می‌کردند. این دستگاه نیشکر را می‌کوبید و بعد برای تمیز شدن به دستگاه مرکز گریز می‌رفت. تمام این عملیات خود به خود و بدون دخالت دست انجام می‌گرفت. دیگ‌ها هر بیست و چهار ساعت کف می‌کردند آن وقت سوت می‌کشیدند. سوت کرکننده‌ای بود که علامت می‌داد باید رفت کف را از روی دیگ‌ها جمع کرد.

کار من در کشتزار آریوسا از این قرار بود. من هیچوقت نمی‌خواهیدم هر کس می‌خواهید. تنبیه می‌شد و اگر مباشر عصبانی می‌شد او را اخراج می‌کرد. شب، به خوابگاه می‌رفتم و بلافاصله خوابم می‌برد. نمی‌دانم کدامیک هلاک‌کننده‌تر است: کارخانه یا جنگل.

در آن روزها خیلی زیاد خواب می‌دیدم ولی خوابهایم هرگز عجیب و غریب نبود. خواب حاصل تخیل است. اگر مثلاً دربارهٔ درختی خیلی فکر کنی یا خیلی به آن نگاه کنی، شب بعد یا دو سه شب بعد خوابش را می‌بینی. من خواب کار و زن را می‌دیدم. خواب کار دیدن خیلی وحشتناک است ترا می‌ترساند و روز بعد، سرکار، خیال می‌کنی هنوز داری خواب می‌بینی و آنوقت است که ممکن است انگشت لای ماشین گیر کند.

خواب زن دیدن خیلی دلپذیر است. یک بار عاشق یک زن سیاهپوست اسپانیایی بودم و مدام خوابش را می‌دیدم. چه دوره خوبی را با او گذراندم. هنوز هم گاه به گاه او را به‌خاطر می‌آورم. ماما را هم به‌خاطر می‌آورم. ماما، یک پیرزن سیاهپوست بود که به اتفاق مردها می‌رفت و می‌گفت: «حال و

احوال همگی چطور است؟» آن وقت همه را خوب براندازی کرد و می‌رفت نزد مباشر و جاسوسی می‌کرد. پیرسگ خبرچین! همه از دهن لق او می‌ترسیدند. چندین بچه دورگه داشت ولی هرگز درباره پدر آنها صحبتی نمی‌کرد. به نظر من، پدر آنها همان مباشر بود. همیشه کارهای آسان را به او واگذار می‌کردند. تقسیم غذا و شستن لباسها به عهده او بود. پیراهن، شلوار، شلوارهای کتانی بچه که بندهای بلندی داشت که روی شانه می‌انداختند و اسمش ماملوکوا بود. در آن زمان پسر بچه‌ها چیز دیگری نمی‌پوشیدند. همانطور وحشی و بیسواد بزرگ می‌شدند. تنها کاری که یاد می‌گرفتند پیل زدن و سبزیکاری بود. درس نمی‌خواندند. اغلب آنها را کتک می‌زدند و اگر بازم لجبازی می‌کردند آن وقت آنها را وادار می‌کردند روی یک کیسه گندم یا برنج زانو بزنند. شلاق زدن تنبیه خیلی عادی بود. والدین با یک شاخه درخت و یا یک طناب به هم پیچیده آنقدر به بچه شلاق می‌زدند که خون از سراپایش سرازیر می‌شد. چوب این شاخه‌ها چنان محکم بود که هرگز نمی‌شکست به نظرم می‌رسد که من صاحب چندین پسر شده باشم. نمی‌دانم، شاید هم اشتباه می‌کنم ولی به هر حال اگر من بودم هرگز حاضر نمی‌شدم آنها را آنچنان تنبیه کنم.

در مغازه‌های می‌کده یک نوع شلاق می‌فروختند که از چرم به هم پیچیده ساخته شده بود. مادرها این شلاق‌ها را به کمر خود می‌بستند و همینکه بچه از آنها اطاعت نمی‌کرد با آن به جانش می‌افتادند این تنبیه‌های وحشیانه نیز یادگار زمان بردگی بود. بچه‌های امروزه خیلی بدتر هستند. بچه‌های آن زمان آرام و مطیع بودند و در حقیقت مستحق چنین تنبیه‌هایی نبودند. حالا، به جای شلاق، به آنها اردنگ می‌زنند و همین است که آنها راعوض کرده است. در آن زمان بچه‌ها در حیات می‌دویدند و با سنگهای مرمر رنگارنگ که در می‌کده‌ها به فروش می‌رفت بازی می‌کردند. در حدود ده پسر بچه تشکیل دو گروه می‌دادند و باهم بازی می‌کردند. روی زمین دو خط می‌کشیدند و به نوبت این تپله‌ها را پرت می‌کردند. هر کس تپله‌اش به خط نزدیک‌تر بود برنده می‌شد و آن وقت بازی را ادامه می‌دادند و بازیکنی که

تيله‌اش به تيله بازيکني از دستۀ ديگر مي‌خورد امتياز مي‌آورد. يك بازي ديگر هم بود به اسم تخو.^۱ دختر بچه‌ها هم عروسک‌هاي پوشالي مي‌ساختند و هم با پسر بچه‌ها حلقه بازي مي‌کردند. پسر بچه‌ها حلقه به دست دختری که بيش از سايرين دوست داشتند، مي‌کردند. ساعتها بازي مي‌کردند، به خصوص شبها. از ساعت شش تا ساعت هشت ونه که مي‌رفتند بخوابند. هنوز هم در آريوسا، زنگ خاموشي را مثل سابق مي‌زدند. درست سر ساعت نه شب.

بچه‌ها مدام از زير کار درمي‌رفتند و بازي مي‌کردند. در حوالی خانه‌ها مي‌پلکيدند و از کار فرار مي‌کردند و معمولاً قايم مي‌شدند تا از دست تنبيه‌هاي والدين خود رانجات بخشند. بچه‌ها ديگر تعليمات ديني نمي‌گرفتند ولي بعضي از والدين متعصب آنها را به زور به کليسا مي‌بردند. کليسا، براي اسپانيايي‌ها خيلي مهم بود و هر روز براي سپاهي‌پوستان موعظه مي‌خواندند. دوتا مرد جادوگر هم بودند، اسم يکي شان لوکاس بود و ديگري به نظر ريكاردو يارخينو. من با لوکاس دوست بودم. ماهر گزي به کليسا نمي‌گذاشتيم هر دوي آنها در کشتزار سانتا سوزانا بردگي کرده بودند که جايي بود ميان لاخوس^۲ و سانتو دومينگو و متعلق به کنت مور بود. لوکاس درباره اين کنت خيلي حرف مي‌زد. مي‌گفت يکي از سنگدل‌ترين اسپانيايي‌هايي است که در عمرش ديده است. از هيچکس نمي‌ترسيد. همينکه دستوري مي‌داد مي‌باستي بلافاصله اجرا مي‌کرد. حتي حاکم‌ها هم از او حساب مي‌بردند يکبار حاکم سالامانکا دستور توقيف او را صادر کرد. چون او حقوق سپاهي‌پوستان کارگر خود را با فيش‌هاي قمارخانه مي‌پرداخت که رويش يك «ت» مخفف «تثليت» حک شده بود. سکه‌هاي نقره و طلا را مي‌گرفت و به جايش اسکناس مي‌داد. يك دزد سرگردنه بود. پادشاه اسپانيا از اين جريان مطلع شد و به حاکم دستور داد در اين مورد تحقيق کند. سالامانکا به کشتزار رفت و وارد ميکده شد و دستور غذا داد. هيچکس نمي‌دانست او حاکم است. هر چه را مي‌ديد در دفترچه کوچکی يادداشت مي‌کرد. وقتي از عمليات وحشتناک کنت مطلع و مطمئن شد دنبال او فرستاد و پيغام داد: «بيا به شهرداري» ولي کنت جواب داد: خانه

شما تا خانه من چندان فاصله‌ای ندارد بهتر است شما به خانه من بیایید»
 سلامانکا دعوت او را رد کرد و در عوض پاسبانی را به آنجا فرستاد. کنت را
 کت بسته به هاوانا بردند و در آنجا زندانی کردند. چندماه نگذشت که در زندان
 درگذشت. آن وقت بود که سایر کنت‌ها و اشراف زاده‌ها در صدد برآمدن از
 حاکم به نوعی انتقام بگیرند. با طبیب اوروی هم ریختند و او را ترغیب
 کردند تا حاکم را مسموم کند. سال ۱۸۹۰ بود. دکتر به جای اینکه ورم
 پای او را معالجه کند به او سم تزریق می‌کرد. چند روز نگذشت که حاکم
 سلامانکا درگذشت. تمام اینها را لوکاس برایم تعریف می‌کرد. خودش
 شاهد وقایع بود. در همان سالی اتفاق افتاده بود که او همراه رخنو به آریوسا
 آمده بود.

لوکاس جادوگر بزرگی بود، و عاشق رقص مانی. رقص ماهری بود.
 همیشه به من می‌گفت: چرا رقص مانی را یاد نمی‌گیری؟ و من می‌گفتم: «چون
 اگر کسی در این رقص به من مشت بزند، دخلش را خواهم آورد.» لوکاس
 خیلی چیزها بلد بود. از این رقص خوشش می‌آمد چون تمام زن‌ها دورش جمع
 می‌شدند. وقتی مردی این رقص را خوب می‌رقصید زن‌ها می‌گفتند: هرچه
 بادا باد. می‌روم بغل او بخوابم. آن وقت با هم به مزارع نیشکر می‌رفتند
 و عشق‌بازی می‌کردند. چون ساقه‌های نیشکر آدم را گرم می‌کنند و در هوای
 سرد بوی خوشی می‌دهند. عشق‌بازی در مزارع نیشکر عملی عادی بود. قطعه
 زمین میان کارخانه و مزارع را برای این منظور انتخاب می‌کردند. در آن
 زمان می‌شد هر زنی را گرفت و به مزارع نیشکر برد. مثل امروزه دیگر این
 قدر مقدمه‌چینی لازم نداشت. وقتی زنی همراه مردی به مزارع نیشکر می-
 رفت می‌دانست چه چیزی در انتظارش است.

لوکاس مرد خوبی بود. ولی زیاده از حد از زن خوشش می‌آمد. گاهی
 من و اوشبها در خوابگاه «مونته» بازی می‌کردیم. یک برزنت روی زمین
 پهن می‌کردیم و تا صبح قمار می‌کردیم. من تا چهار پنج پزو می‌بردم دست‌از
 بازی برمی‌داشتم. اگر هم می‌دیدم دارم می‌بازم از آنجایی رفتم. من از آن کسانی
 نیستم که صرفاً به خاطر اینکه بخوام شجاعتم را نشان دهم حاضر بشوم
 تمام شب بیدار بنشینم و در قمار ببازم. علاوه بر این، قمار، آخرش همیشه بد
 تمام می‌شود. همیشه دعوا و زد و خوردی رخ می‌دهد. مرد همیشه موجود

خودخواهی بوده است. هیچ مردی حاضر نیست باخت خود را قبول کند. در نتیجه دعوا راه می افتاد و من هم چون ازدعوا خوشم نمی آید بلافاصله آنجا را ترك می کردم.

دو سیاهپوست در آریوسا بودند که مرا در بچگی می شناختند. يك روز به لوکاس گفته بودند: «او در جنگل يك زندگی سگی داشته است.» وقتی آنها را دیدم به آنها گفتم: «خود شما بودید که مثل سگ زندگی می کردید، چون مدام شلاق می خوردید.» حقیقت این است برده ها ئیکه فرار نمی کردند تصور می کردند ما برده های فراری مثل حیوان زندگی کرده ایم. دنیا مملو از آدم های احمق است. همیشه باید چیزی را امتحان کرد تا بتوان معنی واقعی آنرا فهمید. تا وقتی داخل کارخانه ای را ندیده ایم نمی دانیم داخل آن چگونه ساخته شده است. این مردم نیز همینطور بودند. لوکاس چون مرا خوب می شناخت با من موافق بود. او تنها دوست صمیمی من بود.

در آریوسا، به هر کسی هم کار نمی دادند. اگر مثلاً کسی با لباس شیک وارد آنجا می شد و يك کلاه حصیری هم به سر داشت. حتی به او نگاهی هم نمی انداختند چون می گفتند جاکش است. اگر کسی می خواست شغلی بگیرد بهتر بود با لباس کمی ژنده و کلاهی از برگ نخل به آنجا برود. مباشرها می گفتند آدم های لوس و نازك نارنجی به درد کار نمی خورند و در آریوسا می بایستی حسابی جان کند. مدام مواظب آدم بودند و به خاطر هیچ و پوچ اخراج می کردند. جنایتکاری را به خاطر می آورم که اسمش کامیلو پولوویخا و در دهه نود حاکم کوبا بود. هیچکس از او خوشش نمی آمد. او معتقد بود که کارگر یعنی گوسفند و با کارگران همان طور رفتار می کرد که در زمان بردگی با برده ها رفتار می کردند. يك بار دستور داد تمام کارگرانی را که ورقه نداشتند به فلك ببندند. ورقه، عبارت بود از يك تکه کاغذ که نشانی و مشخصات کارگر روی آن نوشته شده بود. هر کس از این ورقه ها نداشت با شلاقی که از آلت تناسلی خشك شده گاو درست شده بود به جانش می افتادند. برای گرفتن این ورقه ها از شهرداری می بایستی بیست و پنج سنت پرداخت و هر سال هم آن را تجدید کرد. پولوویخا علاوه بر شلاق زدن، کارهای وحشتناك

دیگری هم می‌کرد. کله‌های سیاهپوستان را هزار تا هزارتا؛ خرد می‌کرد. مثل يك گاو وحشی جسور بود؛ حتی با کارگران خود. سربازانش این را تعریف می‌کردند. يك بار به این فکر افتاد که سیاهپوستان را به جزیره فرناندو پو بفرستد. مجازات وحشتناکی بود. این جزیره، جزیره متروکی بود و مملو از سوسمار و کوسه. سیاهپوستان را در آنجا به حال خود رها می‌کردند. بیچاره‌ها راه فراری هم نداشتند. دزدها، جاکش‌ها، سارقین و شورشیان را به آنجا می‌فرستادند. به عبارت دیگر هر کس که خال داشت، جایش آنجا بود، چون می‌گفتند خال کویدن علامت شورش علیه حکومت اسپانیایی‌ها است. نانی گوها^۱ راهم به آنجا و جزایر کواتا^۲ و چافاریناس^۳ می‌فرستادند. پولوویخا عقیده داشت که اینها شورشی و آنارشیزست هستند. کارگرانی که نه جزو این دسته بودند و نه شورش طلب در کوبا می‌ماندند. زنها را هم نمی‌فرستادند. این جزایر فقط به مردها اختصاص داشت.

پولوویخا به زنها هم دستور داده بود بروند و از شهرداری شناسنامه بگیرند. در آن ایام زنها را سخت تحت معاینه و معالجات پزشکی قرار می‌دادند. هردوشنبه دکتري به آریوسا می‌آمد و آنها را معاینه می‌کرد. يك دکترا اسپانیایی بود. ولی دکترا شناس و هیچ‌کاره‌ای بود. کسی به دکتري‌های اسپانیایی اعتقاد نداشت. هنوز جادوگران، معالج مردم بودند. جادوگران و دکتري‌های چینی از همه مهمتر بودند. يك دکتري چینی بود اهل کانتون، اسمش چین بود. مدام این طرف و آن طرف می‌رفت و ثروتمندان را معالجه می‌کرد. من يك بار او را در دهکده خیکوته آ دیدم و تا حالا فراموشش نکرده‌ام. خانواده مادر از او^۴ که خیلی پولدار بودند او را خبر کرده بودند. چین، مرد چاق قد کوتاهی بود. يك روپوش بی‌قواره دکتري به تن می‌کرد و يك کلاه حصیری به سر می‌گذاشت. فقرا او را ازدور می‌شناختند چون او برای ویزیت خود خیلی پول می‌گرفت. او با همان گیاهان طبی مردم را معالجه می‌کرد که امروزه در شیشه می‌کنند و در داروخانه‌ها به فروش می‌رسانند.

۱. اعضای يك سازمان پنهانی که اهل نیجریه جنوبی بودند و هنوز هم در کوبا وجود دارند.

2. Cueta

3. Chafarinas

4. Madrazos

کوبا مملو از چینی بود. به عنوان کارگر استخدامی به آنجا می آمدند. با گذشت زمان پیر می شدند و دیگر در مزارع کار نمی کردند. من اغلب آنها را می دیدم. به خصوص در ساگوا لاگرانده. بیشتر آنها در آنجا زندگی می کردند. بیشتر کارگران روزهای یکشنبه از کشتزارهای اطراف به ساگوا می رفتند و در آنجا بود که تاثیر چینی ها را دیدم. يك تاثیر بزرگ بود که از چوب ساخته شده بود. چینی ها برای این طور چیزها خیلی استعداد داشتند. دکورها را با رنگ های شاد و روشن رنگ می کردند و روی صحنه شکلک در می آوردند و از سروکول هم بالا می رفتند. تماشاچیان دیوانه وار کف می زدند و چینی ها مؤدبانه تعظیم می کردند. چینی ها شیک ترین چیز کوبا بودند، تمام اعمال خود را در سکوت انجام می دادند و مدام در حال تعظیم کردن بودند. آنها را خیلی خوب تربیت می کنند.

در ساگوا لاگرانده، چینی ها، يك باشگاه مخصوص خود داشتند که در آن به زبان خود صحبت می کردند و روزنامه های چینی را با صدای بلند می خواندند. احتمالاً این کار را برای اذیت کردن بقیه می کردند. هیچکس يك کلمه از حرف های آنها را هم نمی فهمید و آنها با خونسردی همیشگی به خواندن روزنامه با صدای بلند ادامه می دادند.

چینی ها در تجارت هم خیلی زرنگ بودند. در مغازه های آنها انواع و اقسام چیزهای عجیب و غریب به فروش می رفت: عروسک های کاغذی برای بچه ها؛ عطر، پارچه. تمام خیایان «تاکون» در ساگوامتعلق به چینی ها بود. خیاطخانه، قنادی و شیرکشی خانه هم داشتند. چینی ها خیلی به تریاک علاقه داشتند. شاید نمی دانستند چیز مضرى است. تریاک را با وافورهای بلند چوبی می کشیدند و این وافورها را در پستوی مغازه ها مخفی می کردند تا سفیدپوستان و سیاهپوستان آن را نبینند. گرچه کشیدن تریاک در آن زمان ممنوع نبود.

از کار دیگری که خوششان می آمد، قماربازی بود. چینی ها بزرگترین مخترع قمارهای مختلف بوده هستند. در خیابانها و جلوخانه ها قماربازی می کردند. اسم یکی از بازی های آنها «دگمه» بود. بازی دیگری که هنوز هم رواج دارد اسمش «معمّا» بود. سفیدپوستان و سیاهپوستان به ساگوا می رفتند تا با آنها قمار بازی کنند. من فقط «مونه» بازی می کردم.

چینی‌ها روزهای جشن يك خانه اجاره می‌کردند و آنقدر قماربازی می‌کردند تا ازال حال می‌رفتند. يك دربان هم داشتند که نمی‌گذاشت مردم به خانه داخل شوند و درضمن مواظب بود که بازیکن‌ها با هم دعوا نکنند.

من هروقت فرصتی پیدا می‌کردم به ساگوا می‌رفتم. یا پیاده می‌رفتم یا با قطار. اغلب پیاده می‌رفتم چون قطار خیلی گران بود. می‌دانستم که چینی‌ها روزهای عید مذهبی خود را جشن می‌گیرند و دهکده مملو از کسانی می‌شد که برای تماشای آنها می‌آمدند. چینی‌ها انواع و اقسام عملیات آکروبات و نمایشهای لال‌بازی را اجرا می‌کردند. من خودم عملیات آنها را ندیدم ولی شنیدم که می‌گفتند خودشان را از سر آویزان می‌کنند و در میان زمین و آسمان می‌رقصند. يك حقّه دیگر آنها این بود که یکی از آنها روی زمین دراز می‌کشید و يك سنگ آسیاب روی شکم می‌گذاشت و یکنفر دیگر يك چکش بزرگ برمی‌داشت و آنقدر روی سنگ می‌کوبید تا سنگ آسیاب دو نیم می‌شد و به شکم او صدمه‌ای وارد نمی‌آمد. بعد چینی از زمین بلند می‌شد و می‌خندید. تماشاچیان فریاد می‌زدند. بازهم، تکرار کنید. در دهکده رم‌دیوس کاغذهای را به شکل عروسک می‌بریدند و آتش می‌زدند و قتی عروسکها می‌سوخت و خاکستر می‌شد، خاکسترها را شنکش می‌کردند و یکمرتبه از میان خاکستر پرچم‌های رنگین بیرون می‌کشیدند. این، حقیقت دارد چون بارها این‌را برایم تعریف کرده‌اند. این چینی‌ها تماشاچیان را هیپنوتیزم می‌کردند. این کار را همیشه بلد بوده‌اند. پایه مذهب آنهاست. بعدها به سبزی‌فروشی و میوه‌فروشی روی آوردند و سرمایه خود را ازدست دادند. چینی‌ها دیگر آن نشاط زمان حکومت اسپانیایی‌ها را ندارند. اگر امروز به يك نفر چینی برسید و از او بپرسید: حالت چطور است؟ در جواب می‌گوید:

-بی‌اطلاعم.

گرچه چندین سال در کشتزار آریوسا ماندم، ولی حالا دارم کم‌کم وقایع آنرا فراموش می‌کنم. زمان بهترین‌یاور حافظه‌است. اگر مثلاً سعی کنید حادثه‌ای را که اخیراً اتفاق افتاده است به خاطر بیاورید موفق نمی‌شوید. ولی هر

چه دورتر بروید آنرا واضح تر می بینید. در آریوسا، تعداد کارگران خیلی زیاد بود. گمان می کنم یکی از بزرگترین کشتزارهای آن زمان بود. همه، نسبت به آن نظر خوبی داشتند. ارباب آن، در کارخانه ها تغییرات زیادی داد. در بعضی از کشتزارها به آشپزخانه چندان اهمیت نمی دادند و در نتیجه غذای آن خیلی بد بود. در آریوسا، برعکس، غذا، خیلی خوب بود. اگر در آشپزخانه کمی سهل انگاری می کردند، ارباب بلافاصله به آنها گوشزد می کرد. بعضی از کشتزارها هم به همان صورت زمان بردگی باقی مانده بودند. ارباب ها هنوز تصور می کردند مالک سپاهپوستان هم هستند. بیشتر کشتزارهای دور از شهر، این طور بود.

وقتی فصل زمستان سر می رسید، همه چیز متوقف می شد. کار، در کشتزار و کارخانه نیشکر به نوع دیگری صورت می گرفت. گرچه کار گرها وقت خود را بیهوده تلف نمی کردند. فصل بی کاری طولانی بود و اگر آدم کار نمی کرد، غذا نمی خورد و می بایست به هر حال یک جوری زندگی را ادامه داد.

در آن ماه ها در دهات اطراف براه می افتادم و اوقات زیادی دنبال زن می گشتم ولی شبها همیشه به زاغه ها بر می گشتم. می توانستم با قطار به دهات ساگوا لاگرانده. زولوئتا، و رودریگو بروم، ولی در این دهات سعی می کردم با کسی آشنا نشوم. زندگی من در کشتزارها می گذشت. شغل من در فصل کم کاری، بیل زدن مزارع نیشکر بود، اینکار را از کارهای دیگر بهتر بلد بودم. گاهی به هنگام بیل زدن، زمین را حاشیه گذاری هم می کردم، تا اگر حریق رخ دهد به نیشکرها صدمه ای نرسد. نیشکر تازه هم کاشته می شد. می بایستی زمین را خوب بیل بزنم و خاک را خوب برگردانم تا نیشکر خوب رشد کند. زمین را با گاو آهن شخم می زدند، گاو در مزرعه پیش می رفت و یک پسر هشت نه ساله، که نارینگونرو^۱ (یعنی کسی که حلقه ای در بینی دارد)، حیوان را راهنمائی می کرد تا راه را کج شخم نزند.

کار، در این فصل کمتر و به همان نسبت وظایف ما نیز کم می شد و نتیجه آن، طبیعتاً بی حوصله گی بود. من هر وقت پول نقد داشتم به دهات

می‌رفتم ولی وقتی پول نداشتم نمی‌دانستم چه خاکی بر سر بریزم! در آن صورت ماندن در زاغه‌ها را ترجیح می‌دادم.

زن‌ها زندگی همیشگی خود را ادامه می‌دادند. برای آنها، فصل کم-کاری وجود نداشت. لباس مردها را می‌شستند، رفو می‌کردند، خیاطی می‌کردند. زن‌های آن زمان خیلی بیشتر از زنهای امروزه کار می‌کردند.

زن‌ها علاوه بر کارهای شخصی، خوک و مرغ نیز پرورش می‌دادند. به نظر من سیاهپوستان، پس از منسوخ شدن بردگی علاقه خود را نسبت به این کارها از دست دادند. کسانی که قطعه زمینی از خود داشتند در فصل کم-کاری، کار کشت را از سر می‌گرفتند. من، هرگز زمینی نداشتم. خانواده هم نداشتم. خروس جنگی هم پرورش می‌دادند. ارباب‌ها از دیر زمان عاشق خروس جنگی بودند. مرض بدی بود. ارباب‌ها خروسهای جنگی را پیش از آدمها دوست داشتند.

بعضی از کارگرها، چه سفیدپوست و چه سیاهپوست در فصل بیکاری مواظبت از خروسهای ارباب را به عهده می‌گرفتند. خرده‌زارعین نیز برای خود خروس پرورش می‌دادند گرچه آن‌را خیلی جدی نمی‌گرفتند. کسانی که خروس‌های خوب پرورش می‌دادند، سر شرط‌بندی هم خیلی برنده می‌شدند. مثلاً سربیک خروس از هشت تا ده سکه طلا شرط‌بندی می‌شد. اگر خروسی در جنگ زخمی می‌شد صاحبش بلافاصله به معالجه او مشغول می‌شد. کار مشکلی بود و تجربه زیادی لازم داشت چون این خروسها خیلی ظریف و نازنازی بودند. گاهی اوقات هم خروس چنان در جنگ زخمی می‌شد که او را نیمه‌جان از زمین بلند می‌کردند. صاحبش آنقدر توی کون او فوت می‌کرد تا خون دل‌مه شده از جسم او بیرون بیاید، آن وقت همینکه خروس سر حال می‌آمد دوباره آن‌را به جنگ می‌انداخت و تا وقتی بازی ادامه داشت، شرط را نباخته بود. برای خاتمه بازی، خروس، باید یا می‌مرد یا فرار می‌کرد. تنها راه پایان بازی این بود و بس.

من در حوالی آریوسا زیاد به جنگ خروس می‌رفتم. از تماشای آن خوشم می‌آمد گرچه آن را بازی وحشیانه‌ای می‌دانم. یادم می‌آید که از مغازه‌ای یک چپق سفالی به نیم دلار می‌خریدم آن‌را از توتون پرمی‌کردم، به آن یک می‌زدم تا زمان بگذرد. وقتی کسی از این بازی‌ها حوصله‌اش سر

می‌رفت، نشانه این بود که دلش سروصدا، جار و جنجال و هیجان جشن‌ها و کارناوال‌ها را می‌خواست.

در آن زمان هر برده‌ای می‌مرد او را در قبرستان کشتزارها دفن می‌کردند. و بعد، مردم صدای ناله‌ای به گوششان می‌رسید و روی قبرها، نوارهای سفید-رنگی را می‌دیدند که این طرف و آن طرف می‌روند. تجمع مرده‌ها در کشتزارها سبب ایجاد جادو می‌شد. از این رو بود که پس از خاتمه بردگی، مرده‌ها را به قبرستان بزرگ دهکده می‌بردند. چهار نفر از دوستان مرد مرده او را در تابوتی می‌گذاشتند و تابوت را روی چوب بلندی روی شانه خود حمل می‌کردند تا سنگینی تابوت به‌طور مساوی روی شانه‌های آنها تقسیم شود. تابوت از چوب ارزان قیمت کاج ساخته می‌شد. شمع‌دان‌های چهار طرفش را از ساقه‌های توخالی درخت موز درست می‌کردند. تابوت‌های آن زمان هم مثل تابوت‌های امروزه در چهار گوشه‌اش جای شمع وجود داشت. مرده را در جایی که زندگی کرده بود، در زاغه، یا در خانه‌اش، زمین می‌گذاشتند.

در آن زمان، رسم نبود که مرده‌ها را یگراست به محراب برده و تشییع کنند. چون چندین بار اتفاق افتاده بود که مرده را بلافاصله دفن کرده بودند و مرده، زنده شده بود. از این رو رسم شد که قبل از دفن کردن، مرده را بیست و چهار ساعت به حال خود بگذارند. این رسم هنوز هم ادامه دارد. گرچه چندان فایده‌ای هم ندارد. شنیده‌ام که حتی امروزه نیز بعضی از اجساد از جای خود بلند شده‌اند و با آن ریخت‌لاغر و اسکلتی خود فریاد سرداده‌اند. در زمان شیوع وبا، چندین بار این جریان رخ داد. هر کس راکه به نظر می‌رسید دارد می‌میرد، سوار ارابه می‌کردند و می‌بردند که دفنش کنند و طولی نمی‌کشید که از قبر در می‌آمد و انگار اصلاً خبری نشده، بر می‌گشت. مردم از ترس، خشک می‌شدند.

وقتی کارگری می‌مرد کشتزار مملو از جمعیت می‌شد، همه می‌آمدند تا مراسم احترام به جای آورند. در آن زمان رفاقت و احترام هنوز وجود داشت. مرگ، در آن زمان، واقعه مهمی بود. تمام اقوام مرده از سایر کشتزارها، از دهات دور دست سوار بر اسب وارد می‌شدند. کار، همچنان

ادامه می‌یافت، گرچه همه غمگین بودند. من، هر وقت می‌شنیدم يك نفر مرده است، آرام و قرار را از دست می‌دادم چون مدام می‌ترسیدم روحش راه بیفتد. بهترین لباس مرده را به تن اومی کردند. حتی کفش‌های چرمی به پای او می‌کردند و بعد دفنش می‌کردند. در روزهای عزاداری، غذا فراوان بود. شبها سبزیجات، برنج و گوشت خوك می‌دادند. نوشیدنی هم شراب سفید و آبجو اعلا بود. آخر شب هم شراب سفید کرئول و پنیر اسپانیایی می‌دادند. قهوه را آن‌طور که من دوست داشتم می‌دادند. در کدوهای توخالی که مخصوص این کار پرورش می‌دادند. این، تنها راه قهوه خوردن است. اگر مرد مرده اقوامی داشت، پذیرائی وظیفه آنها بود. در غیر این صورت دوستان و زنهای او ترتیب پذیرائی را می‌دادند. اگر اقوام او پولدار بودند، قهوه را در فنجان‌های بزرگ چینی دور می‌گرداندند. پس از آنکه صرف غذا و گفتگو تمام می‌شد، آن وقت بدون تأمل جسد را برمی‌داشتند و برای دفن به قبرستان می‌بردند. اگر عقیده مرا بخواهید خیلی بهتر است که اصلاً آدم نگیرد. چون هنوز چند روز از مرگ نگذشته، همه، شما را فراموش می‌کنند. حتی صمیمی‌ترین دوست شما. جار و جنجال بر سر مرده، بنابراین امروزه، کار احمقانه‌ای است. چون کاری جز نظاهر و دروغ نیست. همیشه همین‌طور بوده است. من، شخصاً دلم می‌خواهد تا وقتی زنده هستم. همیشه، جشن باشد.

یکی از کارهای مسخره آن زمان، لاس زدن بود. وقتی مرد جوانی ازدختری خوشش می‌آمد به هزاران حيله متوسل می‌شد. لاس زدن در آن زمان، مثل حالا، این قدر وقیحانه نبود. با راز و حقه و نیرنگ آمیخته بود. مثلاً اگر می‌خواستیم که زن متشخص و سرشناسی از من خوشش بیاید، کت و شلوار سفید رنگی می‌پوشیدم و بی‌اعتنا از مقابلش رد می‌شدم. چندین روز متوالی این کار را می‌کردم تا موقع مناسب فرا می‌رسید و سر صحبت را بازمی‌کردم. زن‌ها خوششان می‌آمد ببینند مردها لباس سفید پوشیده‌اند. مرد سیاهپوستی مثل من، در لباس سفید منظره جالبی پیدا می‌کرد. کلاه هم ضروری بود. می‌شد با آن هزار و یک کار انجام داد. اولین کار این بود که آنها از سر برداری

و از زن بپرسی:

سحال سرکار چطور است؟

اگر پسر و دختری که از هم خوششان می‌آمد، به‌خصوص دختر، پدر و مادر داشت. با ریگ و دانه گندم با هم لاس می‌زدند. دختر جلو در خانه می‌ایستاد و همان‌طور که پسرک از آنجا عبور می‌کرد سوت می‌زد و وقتی نظر دختر به‌او جلب می‌شد ریگ‌ها را یکی‌یکی به زمین می‌انداخت. در جواب، دختر، ریگ‌ها را از زمین برمی‌داشت و نزد خود نگاه می‌داشت. اگر این کار را نمی‌کرد به این معنی بود که از پسرک خوشش نمی‌آید. زنهای بد اخلاق هم بلافاصله سنگ‌ها را برداشته به طرف مردك پرت می‌کردند. بعد، پسر و دختر، طرفهای غروب، درجشنی، یا مجلس ختم و یا کارناوالی به‌همدیگر می‌رسیدند. اگر دخترک او را قبول کرده بود به‌پسر می‌گفت: «گوش‌کن، هنوز آن گندمی را که برایم پرت کردی همراه دارم. بیا» آن وقت پسر او را در آغوش گرفته می‌بوسید و دختری می‌پرسید: «می‌خواهی به خانه من بیایی؟» پسر جواب مثبت می‌داد و روز بعد پسرک به آنجا می‌رفت تا با والدین دختر صحبت کند. دختر وانمود می‌کرد که اصلاً از جریان خبر ندارد. زنها همیشه متظاهر بوده‌اند. حتی ممکن بود بگویند: «باید در این مورد فکر کنم.» خانه چندین روز قبل از جشن عروسی آماده می‌شد، و مادر عروس به فعالیت می‌افتاد. عروس و داماد؛ صاحب يك دوجین‌صندلی، يك تخت‌خواب بزرگ، يك صندوق بزرگ و وسائل آشپزخانه می‌شدند. در آن ایام، فقرا از وجود گنجی اطلاعی نداشتند. فقط پولدارها گنجی داشتند. البته مثل گنجی‌های امروزی جلو آن شیشه نداشت.

رسم براین بود که والدین دختر، و والدین تعمیدی پسر و دختر، به آنها شش عدد مرغ، يك خوك ماده بزرگ، يك گوساله ماده، يك گاو شیرده و لباس عروسی هدیه بدهند. لباس عروس حتماً می‌بایست دنباله‌دار باشد چون عروس نمی‌بایست ساق پای خود را نشان دهد. اگر زنی ساق پای خود را بیرون می‌انداخت یا مذهبی نبود یا فاحشه بود. مرد درپی تدارك خانه می‌رفت. چون رئیس خانه بود. زن دستورات او را اجرا می‌کرد و اولین کار این بود که زن دیگر خارج از خانه، کار نکند. مگر شستن رخت بعضی افراد یا خانواده‌ها. وقتی وضع خانه و زندگی آنها روبراه می‌شد

برایشان میهمان می آمد و آن وقت می نشستند و از جشن عروسی و پذیرائی آن حرف می زدند. هر روز صبح پدر یا مادر دختر به خانه آنها سری می زدند. کشیش هم گاهی آنجا می رفت، البته کشیش ها بیشتر ترجیح می دادند به خانه ثروتمندان بروند. تنها چیزی که می خواستند کمی پول نقد بود. وقتی دختر و پسر باهم ازدواج می کردند، چه فقیر بودند، چه ثروتمند، می بایست شش یا هفت پزو به کشیش بپردازند مراسم ازدواج فقرا، کارگران کشتزارها در نمازخانه ای که پشت کلیسا واقع بود انجام می شد ولی ثروتمندان در وسط کلیسا، در جلو محراب اصلی مراسم را برپا می کردند. روی نیمکت هایشان نازبالش می گذاشتند. درحالی که فقرا روی چهارپایه های چوبی می نشستند.

مطابق رسم، مدعوین داخل کلیسا نمی شدند و بیرون منتظر می ماندند تا عروس و داماد خارج شوند. وقتی مردی با بیوه زنی ازدواج می کرد، مدعوین برایش شییور می زدند و یا با چوبی روی قوطی های حلبی می نواختند تا او را اذیت کنند. در نظر آنها چنین مردی حکم يك بنا را داشت که باید سوراخی را پر کند که دیگری ایجاد کرده.

هر چقدر مرد عصبانی تر می شد، آنها هم صدای حلبی ها و شییور را بیشتر می کردند. ولی اگر می گفت: بسیار خوب، رفقا بیائید برویم مشروب بخوریم. آن وقت ساکت می شدند و دعوتش را قبول می کردند. اشخاص عاقل و با تجربه معمولاً عصبانی نمی شدند و طریق دوم را انتخاب می کردند. ولی اگر یکی از این پسرهای جوان بی تجربه عاشق بیوه زنی می شد. آن وقت از این شوخی ها عصبانی و مثل يك حیوان وحشی، درنده و دیوانه می شد و دوستانش را از خود متنفر می ساخت.

اخلاق خوش در همه چیز نمایان می شود. اگر قرار بود ما تنها زندگی کنیم خوش اخلاقی چندان لازم نبود ولی چون ما با مردم زندگی می کنیم باید خوش اخلاق باشیم و با آنها خوش رفتاری کنیم. این بیوه زن ها خیلی بی حیا بودند. یکی از این بیوه زن ها در آریوسا با مردی عروسی کرد. پس از مراسم ازدواج وقتی دوستان مرد شییور را به صدا در آوردند. بیوه زن چهره خود را می پوشاند یعنی مثلاً خجالت کشیده است. البته فقط تظاهر بود. یکروز داشت لای بوته ای با يك مرد دیگر عشق بازی می کرد که میچ

اورا گرفتند. پس از آن دیگر کسی با او حرف نزد. رابطه‌های اتفاقی بی-دردسر بود. زن‌ها آزاد بودند و لازم نبود با والدین خود زندگی کنند. در مزارع کار می‌کردند، در بیل‌زدن، شخم‌زنی و بذرافشانی کمک می‌کردند و با هر مردی که دلشان می‌خواست عشق‌بازی می‌کردند. اشخاص راحت‌طلب طرفدار این فلسفه بودند: روزی یک زن. خود من از طرفداران این فلسفه هستم. آزاد باقی ماندم و تا وقتی پیرشدم ازدواج نکردم. زنهایی از هر رنگ و نژاد می‌شناختم. زنهای مغرور، زنهای خوش‌اخلاق و مهربان. پس از جنگ، در سانتاکلارا، معشوقه سیاهپوستی داشتم. بیچاره خیالات پوچی در سرمی‌پروراند و حتی ازمین تقاضا کرد با او ازدواج کنم. ولی من صاف و پوست‌کنده به او جواب رد دادم. با هم زندگی می‌کردیم. به من می‌گفت: «می‌خواهم خانه‌ام به توارث برسد.» در محله کنتادو در خیابان سان کریستوبال خانه بزرگی داشت که چندین اتاق داشت. چند روز قبل از مرگش مرا صدا کرد و گفت که من وارث او خواهم بود. یک مدرک هم نوشت که پس از مرگ او کابیلدو^۱ نیز به من تعلق گیرد. خانه او کابیلدوی فرقه لوکومی‌ها بود. مادرش در سانتاکلارا راهبه معروفی از فرقه ساتنریا بود. پس از مرگ معشوقه‌ام برای تصرف ملک رفتم و دعوای شدیدی پیش آمد. معلوم شد پدر تعمیدی او خیال دارد به هر قیمتی شده خودش آنجا را تصاحب کند. دلیلش هم این بود که در حال حاضر زنش در آن خانه زندگی می‌کند. و محافظت از کابیلدو کار اوست به محض اطلاع از این جریان با کمک چند نفر از دوستانم که در حکومت ایالتی، دارای مشاغل مهمی بودند، جریان را تعقیب کردم و بالاخره خانه را صاحب شدم. خانه خیلی بزرگتر از آن بود که انتظار داشتم و کسی حاضر نمی‌شد به تنهایی در آن زندگی کند. در ضمن پر از جن و پری و شبح بود. آن‌را به یک نفر به اسم انریکه ابرگون^۲

۱. Cabildo : نوعی باشگاه که در زمان حکومت اسپانیایی‌ها برای بردگان متولد آفریقا و بازماندگان آنها درست شده بود. هر قبیله، برای خود باشگاهی داشت که علاوه بر فعالیت‌های دیگر، برای الغای بردگی و حفظ رسوم قبیله نیز پول جمع‌آوری می‌کرد. اعضای این سازمان روزهای تعطیل با خرجه‌های قبیله خود جشن می‌گرفتند و این، یکی از سرچشمه‌های کارناوال ملی بود.

2. Enrique Obregon

فروختم. پیرمردی بود که پول قرض می‌داد و نزول زیادی روی آن می- کشید. پول خانه را تا شاهی آخر برای زن‌ها خرج کردم. این جریان پس از جنگ یعنی وقتی بود که من دیگر پا به سن گذاشته بودم.

اگر بخواهم تمام معشوقه‌های خود را در آریوسا بشمارم، باید بدون شك همان تعدادهم بچه‌داشته باشم ولی عجیب اینست که حتی یکی از بچه‌هایم را نمی‌شناسم. لاقل هیچیک از زنهایی که در زاغه‌ها با من زندگی می‌کردند صاحب بچه نشدند. زنهای دیگر، آنهایی که با خود به جنگل می‌بردم می‌آمدند و می‌گفتند: «این پسر تو است.» ولی آدم از کجا می‌توانست به آنها اطمینان کند؟ علاوه بر این، در آن زمان، بچه داشتن، مشکل بزرگی بود. نمی‌توانستی آنها را تربیت کنی چون مثل امروز، مدرسه وجود نداشت.

وقتی بچه‌ای متولد می‌شد، سه روز پس از تولد، می‌بایست او را به شهرداری می‌بردی و برایش شناسنامه می‌گرفتی. اولین چیزی که راجع به او ثبت می‌کردند رنگ پوستش بود. بچه‌ها خیلی آسان متولد می‌شدند. درد زایمان زنهای آن زمان، مثل حالا این قدر طولانی نبود. هر زن دهاتی، از هر قابله درس‌خوانده امروزی، بهتر قابلیت می‌دانست. هرگز بچه‌ای در زایمان نمی‌مرد. قابله‌ها دستهای خود را الک می‌مالیدند و بچه را می‌گرفتند. بندگان را می‌بردند و بلافاصله جایش خوب می‌شد. این قابله‌ها حتی می‌توانستند بگویند که زن آبستن در چه روز و چه ساعت وضع حمل خواهد کرد. یبوست او را در یک چشم بهم زدن معالجه می‌کردند. از خیابان کود جمع می‌کردند، آن را می‌جوشاندند. با پارچه نازکی آن را صاف می‌کردند. پس از یکی دوبار استعمال، یبوست زن حامله به کلی از میان می‌رفت. هر مرضی را بلد بودند معالجه کنند. اگر از لثه بچه خون می‌آمد آن را با گیاهان طبی جنگلی معالجه می‌کردند. ابتدا گیاه را می‌جویدند سپس آن را می‌جوشاندند و به خورد بچه می‌دادند و بلافاصله چرك و ورم لثه از میان می‌رفت. دکترهای امروزی، برای داروهای خود اسامی دیگری دارند. از مسری بودن و دندان درآوردن صحبت می‌کنند و موقع معالجه،

دو برابر وقت صرف می کنند. با وجودی که حالا اشعه ایکس و آمپول هم وجود دارد.

در آن زمان تمام داروها را از گیاهان می گرفتند. طبیعت مملو از داروست. و هر نبات قدرت درمان مخصوصی دارد. خیلی از این نباتات را هنوز هم کشف نکرده اند. خیلی دلم می خواهد بفهمم چرا دکترها نمی روند در دشت و مزارع این علف ها را آزمایش کنند. حاضرم شرط ببندم که آنقدر فکرشان در پی پول است که حتی حاضر نیستند اذعان کنند که مثلاً فلان برگ داروی فلان مرض است. در عوض، مریض بیچاره را با داروهای گران قیمت که خیلی هم برای بدن مضر است، می فریبند. در گذشته آدم نمی توانست از این داروها بخرد و در نتیجه اصلاً نزد دکتر نمی رفت. مردی که ماهانه بیست و چهار پزو درآمد داشت، حاضر نمی شد يك سنت برای يك شیشه دارو خرج کند.

درآمد من در آریوسا، ماهانه بیست و چهار پزو بود، گاهی هم می شد بیست و پنج پزو، درست مثل موقعی که در کشتزار پوریو بودم. حقوق بستگی به کار داشت. من کارگر خوبی بودم و ماهانه بیست و پنج پزو می گرفتم، کارگران بیچاره ای هم بودند که هیجده پزو می گرفتند. حقوق، شامل غذا و زندگی در زاغه ها نیز می شد. ولی برای من چندان وحشتی نداشت. چون آن زندگی مناسب حیوانات بود و بس. زندگی ما درست مثل زندگی يك مشت خوك بود. و این نیز یکی دیگر از دلائلی بود که کسی حاضر نمی شد ازدواج کند و صاحب فرزند شود. تصور اینکه زن و بچه آدم هم می بایست آن همه بدبختی را تحمل کنند خیلی دردناک بود.

در آریوسا همیشه يك خبری بود. مدام مشاورین فنی می آمدند تا مزارع، و محوطه دیگ بخار را بازرسی کنند و عیوب آن را برطرف سازند. هر وقت می آمدند، مباشر دستور می داد همه لباسهای تمیز بپوشند، محوطه دیگ بخار را چنان تمیز می کردیم که مثل خورشید می درخشید. حتی بوی گند آنجا هم از میان می رفت.

مشاورین فنی خارجی بودند. انگلیسی ها و امریکائی ها حتی در آن زمان هم به اینجا می آمدند ماشین ها سالها بود که با بخارکار می کردند. دستگاههای بزرگتر بعداً وارد شد و عاقبت جای ماشین های بخار کوچک

را گرفتند ماشین‌های قبلی خیلی آهسته کار می‌کردند و شیرۀ نیشکر را خوب نمی‌مکیدند، در کارخانه‌های قدیمی، نیمی از شیرۀ در تفاله‌ها باقی می‌ماند. دستگاه مرکز گریز مهمترین ماشین بود در حدود چهل سال می‌شد که از این دستگاه، استفاده می‌شد. من اولین مرتبه، این ماشین را در کشتزار آریوسا دیدم. کشتزارهای کارملو، خوآنتیو و سان رافائل از این دستگاه نداشتند.

این دستگاه يك نوع قیف چرخان است که شهد شکر را خشک می‌کند. اگر کشتزاری از این دستگاه نداشت می‌توانست فقط موسکووادو^۱، یعنی شکر قرمز بسازد. مشروبی که با این شکر می‌ساختند خیلی خوب و درست مثل يك بیفتك مقوی بود. دستگاه بزرگ آریوسا سه پرۀ چرخ‌کن، يك تیغۀ برنده و دو پیستون له‌کننده داشت که هر کدام عمل مختلفی را انجام می‌داد. دستگاه برنده، نیشکر را می‌برید. یکی از پیستون‌های له‌کننده آنرا می‌فشرد و پیستون دوم تفاله را به اندازه‌کافی مرطوب نگاه می‌داشت تا بعداً به‌کوره فرستاده شود. کارگرانی که با این دستگاه‌ها کار می‌کردند وضعشان از دیگران بهتر بود. خودشان را هم از سایرین مهمتر می‌دانستند و با کارگران دیگر بدرفتاری می‌کردند. کارگرانی را که نیشکر می‌چیدند کیورو^۲ می‌نامیدند که کم و بیش معنی «عمله» می‌دهد مدام آنها را مسخره می‌کردند و اگر می‌دیدند دستهای آنها تاول زده است به آنها می‌گفتند: «مواظب باش دستت به‌من نگیرد.» و به‌هیچ قیمتی حاضر نمی‌شدند با آنها دست بدهند، این رفتار تولید نفرت می‌کرد و مدام زد و خورد و دعوا پیش می‌آمد. کارگرانی که با دستگاه‌ها کار می‌کردند حتی خانه‌های راحتی هم داشتند. خانه‌های بعضی از آنها آجری بود. گرچه خانه‌های چوبی که جلو طاق‌مدور داشت، در آریوسا بیشتر معمول بود. رفتار این کارگران خیلی احمقانه بود. بعداً وقتی حس کردند اوضاع دارد عوض می‌شود، رفتار خود را تغییر دادند. کارگرانی که در هوای آزاد و زیر آفتاب کار می‌کردند و وضعشان از همه بدتر بود و کارشان از همه بیشتر. با آنها خیلی بدرفتاری می‌شد. نگهبانی شبانه زاغه‌ها نیز بعهده آنها بود.

ترقی، چیز شگفت‌انگیزی است. با دیدن این دستگاه‌ها که خودبه‌خود کار می‌کردند، دهانم از تعجب بازمانده بود. درست مثل این بود که يك چیز نامرئی آنها را حرکت می‌دهد. هرگز در عمرم چیزی ندیده بودم که بتوان با آن مقایسه کرد. دستگاه‌ها ساخت انگلیس یا امریکا بود. هیچکدام ساخت اسپانیا نبود. اسپانیایی‌ها بلد نبودند از این ماشین‌ها بسازند. کسانی که بیش از همه از این ترقی خوشحال بودند، مزرعه‌داران جزء بودند. چون هرچه مصرف شکر در جوشخانه‌ها بیشتر می‌شد، کشتزارها هم از آنها بیشتر نیشکر می‌خریدند.

این مزرعه‌داران هنوز تازه کار بودند. مزارع نیشکر آنها خیلی بزرگ نبود. يك مزرعه معمولی ده تا پانزده متر بیشتر نبود. گاهی هم پیشروی کرده و تا جلو کارخانه نیشکر می‌کاشتند. زمین آنها به اندازه‌ای نبود که بتوانند پول حسابی در بیاورند. بعدها ثروتمند شدند. خیلی هم پدرسوخته بودند. خیلی بدجنس‌تر از کسانی بودند که مزارع بزرگتر داشتند. حقوق کارگران را با بی‌میلی و خست می‌پرداختند و مدام سرکارگرها داد می‌زدند. اگر مثلاً قیمت زمینی چهل پزو بود آنها نصف قیمت می‌پرداختند و گاهی آدم مجبور می‌شد هرچه می‌گویند قبول کند چون گرچه آنها چشم دیدن یکدیگر را نداشتند ولی در این گونه موارد باهم متحد می‌شدند. برای گرفتن حقوق نزد مغازه‌دارها می‌رفتیم. خیلی بهتر بود. در آن زمان، این مزرعه‌داران جزء آن قدر پول نداشتند تا مباشر نگاه دارند. تا وقتی قیمت شکر بالا نرفت آنها ثروتمند نشدند. با بالا رفتن قیمت شکر بعضی از آنها از ثروتمندان جهان شدند.

جنون نیشکر به سرآمد و چندی نگذشت که دیگر در کوبا جنگلی باقی نماند. درختها را از ریشه درآوردند. هر نوع درختی را که دستشان می‌رسید از ریشه می‌کنند: این جریان پس از استقلال بود. اگر به شمال لاس‌ویل‌اس بروید حتماً از خود سؤال خواهید کرد چرا در اینجا جنگل وجود ندارد؟ در زمانی که من يك برده فراری بودم. این منطقه يك جنگل به تمام معنی بود.

با کاشتن نیشکر به جای آن درختان، زیبایی منظره را از میان بردند. قصور از مزرعه داران جزء بود. تمام آنها مردمان بدجنسی بودند مگر

یکی، به اسم بالدومرو براسرا.^۱ او در قسمت مردابی درهٔ یا گواخای^۲ مزرعهٔ کوچکی به اسم خونکالیتو^۳ درست کرد و چیزی نگذشت که تمام مرداب را خشک کرد. این جریان سبب شد که نامش بر سرزبانها بیفتد. مرد با نفوذی شد. از قبل^۴، صاحب کشتزار ناریسیا هم که مزرعه بالدومرو در کشتزار او واقع بود، شهرتش بالاتر گرفت. قبل^۵ یك وحشی به تمام معنی بود. کارگران خود را به باد کتک می گرفت و بعد چنان با آنها رفتار می کرد که گوئی اصلاً خبری نشده است. حقوق ها را هم به بدترین وضع پرداخت می کرد. یك روز یکی از کارگران پیش او رفت و به سادگی گفت: «حقوق مرا بدهید.» قبل^۶ دستور داد او را به کوره بیندازند. مرد بیچاره سوخت و تنها چیزی که از او باقی ماند روده هایش بود و از عمین روده ها بود که جنایت کشف شد. قبل^۷ مرد سنگدل و بی رحمی بود. در نتیجه وقتی مردی مثل بالدومرو سر کار آمد، مردم به او احترام گذاشتند و او را دوست داشتند. اگر خیال داشت مثلاً^۸ کارگری را اخراج کند این را در جلو خود آن کار می گفت. یکی از مهمترین و مفیدترین کارهای او، وارد کردن یك نوع ماشین نیشکر پاک کنی به کشتزار ناریسیا بود. سایر کشتزارها داشتند ولی قبل^۹ نداشت، دلیلش هم این بود که پیش هیچکس اعتبار نداشت. بالدومرو به او پول قرض داد و چند روز بعد، کشتزار ناریسیا نیز صاحب این دستگاه شد. هنوز هم این دستگاه را به خاطر می آورم چون در یك طرف آن یك شمارهٔ بزرگ نوشته شده بود. بالدومرو مرد عاقل و فهمیده ای بود. برای رفاه عمومی پول خرج می کرد و حقوقها را هم مرتب پرداخت می کرد. وقتی در گذشت تمام اهالی دهکده یا گواخای برایش عزاداری کرد. من در آن زمان، در کشتزار آریوسا^{۱۰} بودم ولی از داستانهایی که درباره اش می گفتند فهمیدم که چطور در همه جا شهرت فراوانی بدست آورده است. بالدومرو یك شخصیت استثنائی بود.

هیچکس قادر نیست تصور کند که در طی آن سالها، کشور کوبا در چه موقعیت حساسی قرار گرفته بود. همه مدام از قیام و شورش صحبت می کردند. جنگ داشت نزدیک می شد ولی بیشتر مردم نمی دانستند جنگ واقعاً

1. Baldomero Bracera 2. Yaguajay 3. Juncalito
4. Febles

چه وقت آغاز خواهد شد. بیشتر آنها معتقد بودند که اسپانیا نمی تواند بیش از آن حکومت کند. بقیه هم حرفی نمی زدند و خود را پنهان می کردند. من شخصاً چیزی نمی گفتم، گرچه طرفدار شورش بودم. مردان شجاعی که زندگی خود را به خاطر انقلاب به خطر می انداختند ستایش می کردم. بیشتر این عده، آنارشئیست هائی بودند که از دولت اسپانیا دستور می گرفتند، گرچه هدف آنها، آزاد کردن کوبا بود. کسانی بودند شبیه نانیگوس باهم متحد بودند و خیلی شجاع. پس از جنگ، کار آنارشئیست ها در کوبا بالا گرفت ولی من دیگر با آنها سروکاری نداشتم. جریانی را که هیچک از ما از آن خبر نداشت، الحاق بود که امروزه خیلی از آن نام می برند. در حالی که آنچه را که ماکوبائی ها طالب بودیم، آزادی کوبا بود. می خواستیم اسپانیائی ها از آنجا بروند و مارا به حال خود بگذارند. مردم فریاد می کشیدند: «آزادی یا مرگ،» «کوبا را آزاد کنید.»

خیلی ها بر سر این جریان «استقلال» شورش کردند و خودشان را به-مخاطره انداختند، به بالای تپه ها رفتند و چندین روز متوالی در آنجا مشغول داد و ببداد بودند و بعد یا از تپه ها پائین می آمدند یا آنها را دستگیر می کردند. گاردهای نظامی خیلی مادر قبحه و خطرناک بودند. وای به حال کسی که اسمش در لیست سیاه آنها نوشته می شد! پدر زندانیان خود را در می آوردند. ما سیاهپوستان هم اعتراض می کردیم. اعتراض و دشمنی ما، سالهای سال در قلمبان انباشته شده بود. با این حال، به نظر من سیاهپوستان آنطور که باید و شاید در این مورد فعالیتی نکردند. شورش برادران رسالس^۱ را به خاطر می آورم (فرانسیسکو و آنتونیو رسالز). یکی از آنها روزنامه-نگار بود و در زادگاه خود، ساگوآل گراند، يك مؤسسه مطبوعاتی داشت. چنین شایع شده بود که برادران رسالس دارند به دولت اسپانیا حمله می کنند و همین باعث شده که میان مردم محبوبیت زیادی پیدا کردند. نظر من هم نسبت به آنها جلب شده بود. يك روز که داشتم از ساگوآ رد می شدم فرانسیسکو را دیدم و همین که چشمم به او افتاد فهمیدم این مرد، مردی است که به هیچ چیز و هیچ کس، اعتقاد ندارد. شیک پوش و خوش قیافه بود

و با يك نگاه دخت را می آورد. فرانسیسکو، سارق رمه بود، راهزن بود، گرچه به نظرم شغل واقعی او، سلمانی بود. یکروز هردوی آنها را در دهکده رودریگو دیدم. مدام به آنجا می رفتند، طبیعتاً برای این که آشوب راه بیندازند. تحمل این دورگه ها را نداشتند. کسانی که حتی خود را به جای سفیدپوستها جا می زدند. آنتونیو در ساگوا کشته شد، حکومت اسپانیا او را دستگیر و تیرباران کرد. دیگر کسی از آنها خبری ندارد. به نظر من آنها اصلاً اهل انقلاب نبودند. البته شجاع بودند ولی نمی دانستند برای چه هدفی دارند می جنگند. البته خود ما هم چندان هدفی نداشتیم ولی لااقل دیگر راهزن نبودیم. اهالی آریوسا مردمی محترم و جدی بودند. ما هم می توانستیم به سادگی راهزن بشویم ولی این بستگی به انتخاب شخصی داشت. هیچکس، دیگری را وادار به دزدی، نمی کرد. سارقین از هم خوششان می آید. در زمان جنگ با عده ای از آنها سروکار پیدا کردم ولی وجدانم همیشه پاک باقی ماند. نه اینکه تمام راهزن ها، جانی باشند. اگر قرار بود کسی را بکشند، می کشتند ولی فطرتاً قاتل نبودند.

قبل از جنگ، در اینجا راهزنهای زیادی وجود داشتند و بعضی از آنها خیلی هم مشهور بودند. در خارج از شهر راهزنی می کردند و اموال مزرعه داران جزء و ثروتمندان را به سرقت می بردند. معروفترین آنها «مانوئل گارسیا» بود. همه او را می شناختند و بعضی ها حتی ادعا می کردند که او، يك انقلابی است. به غیر از او راهزنان دیگری هم وجود داشتند. مورخون^۱، ماچین^۲، روبرتو برمودز^۳، و کائیتو آلوارز^۴. کائیتو مرد سنگدلی بود و مثل شیر، شجاع. تمام اهالی لاس ویلاس او را می شناسند، او در جنگ هم شرکت کرد. البته درباره او خیلی هم داستان درآورده اند. مورخون هم خیلی بدجنس بود. وقتی پول به سرقت می برد مثل مانوئل- گارسیا برای فقرا خرج نمی کرد. هرگز هم نشنیدم که برای انقلاب پولی

1. Morejon 2. Machin 3. Roberto Bermudez
4. Cayito Alvarez

خرج کرده باشد. خود را از انتظار مخفی می کرد. کمی ترسو بود. از دزدی خوشش می آمد و تمام عمر را به راهزنی گذراند. بدون جار و جنجال راهزنی می کرد. گرچه هرگز نشنیدم که آدم دزدی کرده باشد. جلو مردم را در جاده ها می گرفت و می گفت: «هرچه داری، بده.» و بعد، پول را می گرفت و ناپدید می شد. روی هم رفته راهزنی ساکت و آرام بود ولی بهر حال راهزن و جنایتکار بود. لاس ویلاس مرکز راهزنان بود. در آنجا، دسته دسته راهزن وجود داشت. کسانی که آدم دزدی می کردند، کسانی که پول می دزدیدند. در شمال لاس ویلاس خانواده ثروتمندی زندگی می کرد و آگروی راهزن تمام پول آنها را دزدید. آگرو از تمام راهزنان آن منطقه مهمتر بود. هرچه دم دستش می رسید می دزدید، حتی خوک و مرغ. تعریف می کنند که همیشه فریاد زنان از خانه در می رفت و فراری می شد. دنبالش می کردند، پلیس، منطقه را محاصره می کرد. ولی او همیشه به نحوی موفق می شد فرار کند. آگرو چنان آزادانه در کشتزارها رفت و آمد و دزدی می کرد که گوئی خانه خودش است! اغلب اوقات هم تغییر شکل می داد. راهزنها، اغلب خود را به شکل فروشنده گان بلیط بخت آزمایی، کارگران کشتزارها و پاسبانان شهری، در می آوردند. یک بار به آریوسا آمد، می گویند حتی یک نفر را در آنجا به قتل رساند. من شخصاً او را ندیدم. می گویند لباس یک پلیس را به تن کرده بود. خیلی آرام وارد محل شد و سراغ ارباب را گرفت. خانه ارباب را نشانش دادند: «وقتی از تپه بالا بروید، خانه اش چندان دور نیست.» وقتی به خانه رسید تقاضا کرد او را نزد صاحبخانه ببرند و وقتی داخل شد طبیعتاً طپانچه خود را بیرون کشید و تقاضای پول زیادی کرد. مسخره این بود که صاحبخانه هم هرچه پول داشت به او داد. بدون اینکه بفهمد این شخص، همان آگروی راهزن است که دارد پول او را می دزدد. خیلی خوب تغییر شکل می داد و زبان اسپانیائی را مثل اسپانیائیها حرف می زد. به صاحبخانه گفته بود که نگهبانان را مرخص کند. صاحبخانه هم مثل یک سگ احمق، فرمان او را اجرا کرده بود.

اشخاص بدگو می گویند که ژنرال ماکسیمو گومز^۲ برای انقلاب از

آگروی راهزن پول می گرفت. این را می توانم باور کنم. تنها کسیکه هرگز از راهزنان پول قبول نکرد، مارتی بود، یک وطن پرست حسابی و شایسته ترین فرد کوبا.

اهالی محترم و افراد عادی خیلی از راهزنان وحشت داشتند و به همین دلیل بود که یکی از دوستان آگرو او را لو داد. چون آگرو واقعاً شورش را درآورده بود و از کشتزارها یکی بعد از دیگری، سرقت کرده بود.

مهمترین آدم دزدی در شهر رم دیوس، جریان خانواده فالکن^۱ بود. این خانواده یکی از عجیب ترین خانواده های لاس ویلاس بود. مدام تولید درد سر می کردند. حسادت، نفرت، دورویی تمام صفات مردمان سنگدل در آنها جمع بود. یکی از افراد این خانواده، دون میگل فالکن یک شاهی پول نداشت. با یک زن خوشقلب خوب ازدواج کرده اصلاً و ایداً به اخلاق واقعی او وارد نبود. این زن، بیوه برادر مودستورویز^۲ بود، که در آن وقت کدخدای دهکده بود. وقتی شوهر این زن در گذشت، دخترانش بزرگ شده بودند. ولی دون میگل میخواست با خود او عروسی کند. او هنوز زیبا بود و به نظر خیلی هم جوان می رسید. همه او را آنتونیکا صدا می کردند. گرچه اسم واقعی آنتونیا رومرو^۳ بود. خانواده او در سراسر رم دیوس به خوشنامی معروف بود. دون میگل تصمیم گرفت در زمانی که پولاوایخا بر جزیره حکومت می کرد، مودستورویز را بدزدد. مودستو شخص بدی نبود ولی کسی نمی دانست او از کجا آن ثروت سرشار را بدست آورده است. در آن زمان یک سرهنگ دوم به نام مندز^۴ وجود داشت و دون میگل می دانست که این شخص مورد اطمینان پولاوایخا است. آنچه را پولاوایخا نمی دانست این بود که مندز رهبر یک دسته راهزن بود. یک دسته از سنگدلترین راهزنهای آن منطقه.

یک روز دون میگل نزد او رفت و گفت: باید آن ده هزار پزو را از

1. Falcon

2. Modesto Ruiz

3. Antonia Romero

4. Mendez

چنگ مودستو بیرون بکشیم. مندر جواب داد: «بلندشو برویم.» تصمیم گرفتند با کمک دوسه نفر، وقتی مودستو می‌رود سرمرزعه، او را بزدند. اسم مزرعه‌اش لاپانچیتا^۱ بود. وقتی نقشه خود را عملی کردند و او را زدیدند، او را به جنگل بردند و مجبورش کردند اعتراف کند که پول را در کجا مخفی کرده است. البته در تمام مدت دون میگل خود را نشان نمی‌داد تا مبادا مودستو او را بشناسد. مودستو دوسه هفته زندانی گروه خون‌آشام مندر بود. بلافاصله محل پول را اعتراف کرد آنها پول را زدیدند، سپس دست‌وپای او را بستند و در خانه‌اش زندانی کردند. آن وقت به یکی از راهزنان که مردی دورگه بود، دستور دادند برود و او را به قتل برساند و در چاله عمیقی دفنش کند. مرد دورگه هم به سراغ مودستو رفت و همانطور که داشتند صحبت می‌کردند مودستو گفت: «اگر مرا آزاد کنی، پاداش خوبی به تو خواهم داد.» مرد دورگه که دلش به حال اوسوخته بود گفت: «به شرطی ترا آزاد می‌کنم که مرا صبحیح و سالم از کوبا خارج کنی.» مودستو قول داد و مرد او را آزاد کرد. چندی نگذشت که دون میگل فالکن از جریان مطلع شد و وانمود کرد که از این موضوع خیلی خوشحال است. در خانه خود برای مودستو جشنی ترتیب داد. مودستو به میهمانی رفت. همه برای او شادی می‌کردند ولی او متوجه شده بود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و جریان به آن سادگی هم نیست که خیال می‌کند.

شروع کرد به بازجویی و پس از جمع‌آوری مدارک لازم، نزد پولاوویخا رفت. ولی از طرفی، مندر قاتل، دستور داده بود مرد دورگه را به قتل برسانند. او نتوانسته بود از کوبا خارج شود. پولاوویخا که دشمن راهزنها بود دستور توقیف مندر را داد. پس از محاکمه در دادگاه نظامی، او را در هاوانا تیرباران کردند. چند روز بعد از این جریان، دون میگل راهم دستگیر کرده و به جزیره کوئتا فرستادند که جزیره‌ای است وحشتناک. و چند وقت بعد در آنجا درگذشت. حقیقت فاش شده بود. همه در حیرت بودند. آنتونیای بیچاره لال شده بود. مخصوصاً وقتی فهمید که شوهر خودش خیال داشته برادر شوهر سابقش را به قتل برساند تا اینکه دخترهایش صاحب ثروت او

بشوند. البته بغیر از آن ده هزار پزوکه قرار بود بین خود تقسیم کنند. نمی دانم آیا بقیهٔ راهزنیهای آن دسته را هم دستگیر کردند یا نه. گمان نمی کنم. پلیس های شهری آن زمان به خوبی و زرنگی حالا نبودند. آنتونیارومرو زن خوبی بود. از آنچه رخ داده بود احساس شرمندگی می کرد. ولی نگذاشت زندگیش برسر این موضوع تباه شود. با آغاز جنگ، با قوای شورشی همکاری کرد. برای آنها لباس می دوخت، آشپزی می کرد. و دارو پخش می کرد. بعداً همراه آنها به جنگل رفت و در قوای شورشیان به درجهٔ سرهنگ دومی رسید.

بعضی ها هم عقیده داشتند که راهزنها مردمی خوب و خیر بودند چون پول می دزدیدند تا به فقرا کمک کنند. به نظر من، دزدی، بهر حال دزدی است. به هر دلیل می خواهد باشد. برای راهزنها فرق نمی کرد پول چه کسی را می دزدند، خواه پول ثروتمندان باشد یا کسانی که چندان هم متمول نبودند. تنها چیزی که برایشان مهم بود این بود که در جیب خود پول داشته باشند. در حقیقت هم هرگز جیب آنها خالی نبود. با این حال اغلب اوقات مجبور می شدند در منازل دهاتی ها پنهان شوند و برای اینکه از گرسنگی نمیرند به یک بشقاب شلغم قناعت کنند. به نظر من به خاطر این بوده است که عموم، تصور می کردند راهزنها، اشخاص نیکوکاری هستند. واضح است که وقتی این دهاتی ها از آنها پذیرایی می کردند، آنها نیز در جای خود می بایستی به نوعی این میهمان نوازی را جبران می کردند. در نتیجه وقتی مبلغ هنگفتی به چنگ می آوردند آنها را با دهاتی ها تقسیم می کردند. با این حال، گرچه دهاتی ها با آنها دوست شده بودند ولی خودشان هرگز دست به دزدی نزدند. این دهاتی ها مردم حق شناسی بودند. وقتی می دیدند راهزنی سوار بر اسب دارد از آن حوالی عبور می کند او را صدا می کردند و می گفتند: «بفرمائید یک فنجان قهوه با ما بنوشید.» راهزن از اسب پیاده می شد و از فرصت استفاده می کرد تا با بقیهٔ خانواده نیز آشنا شود. و بعد، خود همین راهزن، دختر خانواده را می دزدید. من هرگز مردانی را ندیده ام که مثل این راهزنها آن طور دیوانه شهوت باشند. برای بدست آوردن یک زن،

حاضر بودند حتی جان خود را به خطر بیندازند. پلیس مواظب آنها بود و منتظر آنها می ماند نزد دهاتی ها بروند تا آنها را دستگیر کند. این تنها راه دستگیر کردن آنها بود، چون در غیر این صورت دستگیر کردن آنها در هوای آزاد، به حال عادی، غیر ممکن بود. راهزنها سوارکاران بسیار ماهر و مردهای شجاعی بودند. جنگل را هم مثل کف دست خود می شناختند. خیلی از آنها ادعا داشتند که انقلابی هستند و می خواهند کوبا را آزاد کنند ولی این را فقط از روی خودنمایی می گفتند. جنایتکاران هر گز نمی توانند وطن پرست بشوند. چقدر از آتش سوزی خوششان می آمد! مثلاً به مزرعه ای می رفتند و می پرسیدند: «پول کجا است؟» و اگر مزرعه دار حاضر نمی شد پول را بدهد. او را تهدید می کردند که مزرعه اش را آتش خواهند زد. شوخی نمی کردند. اغلب، می شد از دور، سوختن مزرعه را تماشا کرد. فقط همین کار را بلد بودند.

معمولاً شبها دستبرد می زدند. شب، هنگام جنایت آنها بود. روزها را به استراحت می پرداختند. دولت اسپانیا از آنها نفرت داشت، زندگی خطرناکی بود. جزیره مملو از راهزن شده بود و در هر گوشه و کنار یافت می شدند.

مهمترین آنها مانوئل گارسیا بود. او را سلطان کوبا می نامیدند. حتی در رادیو از او صحبت می کردند من هرگز او را ندیدم ولی می دانم که حاکم مطلق کوبا بود. داستان های زیادی درباره اش تعریف می کنند. مانوئل هرگز فرصتی را از دست نمی داد. همینکه بو می برد که در جایی پول وجود دارد خودش را می رساند. این جسارت او باعث شده بود که دشمن و دوست بسیاری پیدا کند. البته بیشتر دشمن داشت تا دوست. می گویند او مرد جنایتکاری نبود، نمی دانم. فقط می دانم که فرشته نگهبان خوبی داشت. همیشه یخت با او یاری می کرد. دوست واقعی دهاتی ها بود. هر وقت می دیدند که پلیس دارد نزدیک می شود، شلوار خود را در می آوردند و آنرا وارونه روی طناب آویزان می کردند تا به مانوئل علامت بدهند از آنجا دور شود. همین کمک ها باعث شد که عمر راهزنی او آن قدر طولانی شود.

او از تمام راهزنها شجاع تر بود. مثلاً قادر بود قطاری را متوقف

کرده، آنرا از خط خارج کند و بعد، از آنها پول بگیرد و خیلی کارهای دیگر. کارش به جایی کشیده بود که دیگر حتی از قطع کردن سیم‌های تلگراف هم وحشت نداشت، چون مطمئن بود که کسی قادر نیست او را دستگیر کند. پول‌لویخا و سالامانکا بیش از سایرین برضد او مبارزه می‌کردند. ژنرال لچامبره^۱ که بعداً سرکار آمد مطمئن بود که می‌تواند او را دستگیر کند. مانوئل، فقط به تصمیم او خندید و چند نامه فرستاد و او را تهدید به دارزدن کرد. لچامبره مرد شجاعی بود ولی هرگز موفق نشد به مانوئل دست پیدا کند. گرچه، قوای اسپانیایی‌ها اسلحه‌های بهتری داشتند تفنگهای مانوئل هیچ‌ده فشنگه بود. با مقایسه با تفنگهای عادی سایر راهزن‌ها اسلحه خوبی بود. گروه مانوئل، خیلی مجهز بود. آشپز و پادو داشتند و توتون، شکلات داغ، سبزیجات و گوشت خوک آنها، هرگز ته نمی‌کشید.

مانوئل گارسیا در هاوانا خیلی جلوه کرد. از طرز زندگی خود لذت می‌برد و از راهزن بودن شرمی نداشت. راهزنی را با گله‌دزدی آغاز کرده بود و سپس به سرقت و آدم‌دزدی افتاد. به نظرم در کوئویکان^۲ متولد شده بود و در آنجا بود که با زرارو، تنها همسرش، ازدواج کرد. زنش را در جزیره کاج زندانی کردند. برادر مانوئل، ویسنته^۳، نیز راهزن بود. البته شهرت مانوئل را نداشت. مانوئل یک دوست صمیمی هم داشت به اسم اوسما^۴ که سیاه‌پوستی یاغی بود و بعدها به هنگ «جنگجویان مرگ»^۵ پیوست، و در کنار آنها در سرارکشور جنگید. با تفنگ خود راه می‌افتاد و مردم را به قتل می‌رساند. چنان درباره اش صحبت می‌کنند که گوئی جادوگر بوده است. البته من این را باور نمی‌کنم. به هر حال قدرت خارق‌العاده‌ای داشت. بدون شک این دسته طلسم رگالادپالو^۶ همراه داشتند که می‌توانستند این همه

1. Lachambre 2. Quivican 3. Vicente 4. Osmá

۵. اسم هنگ کوبائی که در جنگ استقلال برای اسپانیایی‌ها می‌جنگیدند. استبان، همیشه لغت «جنگجو» را برای کسانی به کار می‌برد که برای اسپانیایی‌ها می‌جنگیدند و در نظر او خیانتکار بودند.

۶. Regala de Palo: پرستش «عصا» فرقه‌ای کنگوئی مخلوط با فرقه کاتولیک که خیلی به جادو معتقد بودند.

مسافت را سفر کنند.

مانوئل گارسیا عملاً در جنگ استقلال شرکت نکرد. گرچه پول زیادی برای این جنگ خرج کرد. مبلغ پنجاه هزار پزو، که ژنرال ماکسیمو گومز آنرا روی هوا قاپید. مرگ مانوئل نیز، معما باقی ماند. وقتی کسی با آن شهرت می‌میرد، همیشه کشف حقیقت مرگ او خیلی مشکل است. دشمنان بسیاری داشت. تمام خانواده‌هایی که او پولشان را دزدیده بود، به دنبالش بودند. یک‌بار آدمی را به اسم هویو دزدید. تمام اقوام مرد ر بوده شده به دنبال مانوئل راه افتادند. البته موفق نشدند او را دستگیر کنند، چون مانوئل جنگل را وجب به وجب می‌شناخت.

اغلب پیرمردانی که او را شخصاً می‌شناخته‌اند، تعریف می‌کنند که عاقبت زنها باعث نابودی او شدند. خود من معتقدم که او چون به قوای شورش‌ی کمک‌مالی کرده بود، کشته شد. خیانتکاری که خود را به جای یک شورش‌ی جا زده بود با او در جنگل ترتیب ملاقاتی را داد و به او گفت سیگاری آتش بزند تا بتواند او را بشناسد. مانوئل که به او اطمینان کرده بود به قول خود وفا کرد و در محل ملاقات حاضر شد. چندین هزار پزو همراه آورده بود به محض اینکه نزدیک شد. خائن پلیس را خبر کرد. به سوی او آتش گشودند بدنش سوراخ سوراخ شد. مانوئل گارسیا اینطور کشته شد.

بعضی‌ها هم روایت دیگری را تعریف می‌کنند. در غرب کوبا می‌گویند دلیل کشته شدن مانوئل این بود که در شهر موچا^۲، به سراغ دختری رفته بود. هر شب به سراغ این دختر می‌رفت و با او عشق‌بازی می‌کرد بعد، یک‌روز، دخترک احمق می‌رود پیش کشیش دهکده و به او می‌گوید: «پدر روحانی، من رفیقۀ مانوئل گارسیا هستم.» کشیش هم این خبر را به گوش مقامات عالی‌ه می‌رساند. چند روز بعد وقتی مانوئل گارسیا به دیدن دختر می‌رود، در آهنی خانه را باز می‌گذارد ولی وقتی می‌خواهد از آنجا خارج شود می‌بیند که در، بسته است. همینکه می‌رود در را باز کند یک نفر به طرف او فریاد می‌زند: «مانوئل گارسیا» و تا او سرش را می‌چرخاند. پاسبانی به او شلیک می‌کند و او را به قتل می‌رساند.

روایت دیگری نیز شنیده‌ام: طلبه‌ای از اهالی دهکده کناسی^۱ در میکه‌ای او را به قتل می‌رساند و بعد، افراد گارسیا او را در جنگل به ضرب کارد می‌کشند. به هر حال جریان قتل او پیچیده است و هیچ کس واقعیت را نمی‌داند. این جریان درباره مرگ ژنرال ماسئو^۲ نیز صدق می‌کند: هیچ کس واقعیت را نمی‌گوید. به همین دلیل است که من به جادوگران عقیده دارم، چون لااقل به‌توراست می‌گویند. به آدم می‌گویند دشمنش کجا است و چگونه می‌تواند خودش را از دست او خلاص کند. این جادوگران تنها کسانی بودند که در کشتزار آریوسا حقیقت را می‌گفتند. و اگر به آنها بیشتر پول داده می‌شد، حرفهای بیشتری می‌زدند. مردم از آنها می‌ترسیدند. می‌گفتند که بچه‌ها را می‌خورند. می‌گفتند قلب بچه‌ها را از سینه درمی‌آورند و می‌خورند و هزاران دروغ دیگر. ولی وقتی از این دروغها می‌شنویم نباید هول کنیم و بترسیم، بلکه، برعکس باید سعی کنیم حقیقت را کشف کنیم. مردم هر وقت با کسی لج هستند، درباره‌اش از این مزخرفات می‌گویند.

من از جادوگری دفاع نمی‌کنم ولی آنها را هم مسخره نمی‌کنم. بیشتر از چیزهای دیگر می‌ترسم تا از جادوگری. من حتی از راهزنان هم نمی‌ترسیدم. من فقیر بودم و کسی با ربودن من چیزی عایدش نمی‌شد، با این حال سعی می‌کردم از راهزنان پرهیز کنم.

جنگل، اگر قرار شود مدام در آن بمانی، محل خسته‌کننده‌ای است. مخصوصاً اگر قرار باشد از صبح تا شب در آنجا کار کنی، چون درختان جلو نور خورشید را می‌گیرند. وقتی در مزارع نیشکر کار می‌کردم، آفتاب، از روی پیراهنم مرا گرم می‌کرد. حرارت، چیز دلپذیری بود از گرما عرق می‌کردم. خورشید در هوای آزاد به‌نظر قشنگتر می‌رسد، هوا هم خنک‌تر است یا لااقل این‌طور به‌نظر می‌رسد.

برگردیم سر ترسیدن. ترسیدن از جادوگران و راهزنان، احمقانه است. بنا بر عقیده همگانی، افسران محلی و نظامی‌های اسپانیایی خیلی از جادوگران و راهزنان خطرناک‌تر بودند. یادم می‌آید در آریوسا یک افسر قد کوتاه بود که از بدجنسی لنگه نداشت. اسمش را فراموش کرده‌ام. چقدر

از او بدم می‌آمد. هروقت می‌گفتند: «افسره دارد می‌آید.» درست مثل این بود که بگویند «ابلیس دارد می‌آید.» همه از افسرها پرهیز می‌کردند. همینکه از کسی خوششان نمی‌آمد، دخل همراه می‌آوردند. هنگامی که سیاهپوستان شروع کردند به شورش بر ضد اسپانیایی‌ها، این افسرها خیلی خوش بودند. در نظر آنها، يك سیاهپوست انقلابی، حق زیستن نداشت! بلافاصله آنها را تیرباران می‌کردند. اگر مرد شورشی سفیدپوست بود... خوب، بهتر است درباره اش فکر نکنم. بدتر از این چیزی نیست که برای بستن دهان آدم، يك اسپانیایی بی‌شرف خوك صفت ترا شلاق بزنند.

هر کس که يك قدم اشتباه برمی‌داشت می‌فرستادندش تا برود اصطبل پاسبانها را تمیز کند. پاسبانها همیشه سواره حرکت می‌کردند. همهٔ آنها بلندقد و قوی بودند، و البته به همان نسبت هم بدجنس و ماردقجه. تنها دلیل ادامه زیست آنها این بود که تعداد شورشی‌ها چندان زیاد نبود. در آن زمان، ندرتاً کسی انقلابی بود. مردم، به زجر کشیدن عادت کرده بودند. هیچ کس جرأت نداشت با افسری طرف شود. مرگ را به این ترجیح می‌داد. در کوبا، يك سیاهپوست موخرمائی بود که خیلی مشهور شده بود. اسمش تاخو بود و در دهکده ساپو زندگی می‌کرد. يك بار، در آن واحد، چهار پاسبان را خلع سلاح کرد. این سیاهپوست پشت سرهم کار خلاف قانون انجام داده بود. مثل یاغی‌ها زندگی می‌کرد، و تا وقتی جنگ شروع شد دزدی می‌کرد. حیوان شروری بود. مثلاً اگر از زنی خوشش می‌آمد به هر طریقی شده بود او را به چنگ می‌آورد، و اوای به حال کسی که اعتراض می‌کرد. اگر مثلاً پدران زن به سراغش می‌آمد که دختر را برگرداند، او چاقویش را درمی‌آورد و طوری پدر بیچاره را می‌ترساند که پا به فرار می‌گذاشت. هروقت چیزی را می‌خواست بدست می‌آورد. حتی بغل دخترهای خودش هم می‌خواست. همه هم این را می‌دانستند ولی کاری از دستشان بر نمی‌آمد. دخترهای بیچاره در آن خانه مجبوس بودند و اجازه نداشتند خارج شوند. حتی برای اینکه کمی در آفتاب بنشینند. از بس بی‌آفتابی کشیده و در تاریکی مانده بودند، مثل اشباح، سفیدرنگ شده بودند. افرادی که در مزارع اطراف کار می‌کردند اصلاً نمی‌دانستند این دخترها چه شکل هستند. خوشگلند یا زشت او دخترهایش را فقط برای لذت شخص خود می‌خواست و بس.

من هم هرگز دختران او را ندیدم ولی می دانم که جریان حقیقت دارد. همه درباره اش حرف می زدند و اخبار، سوار برباد، به آریوسا می رسید. بعضی ها می گفتند که تاخو پس از آنکه با زنهای دهکده خودش عشقبازی می کند، آنها را به قتل می رساند و جسدشان را در تپه ای چال می کند. البته این حرف ها غلو بود ولی به هر حال هر چیزی را می شد درباره او باور کرد. تمام اعمال او جنایتکارانه بود. از آن کسانی نبود که با تفریحات ساده خوش می گذرانند و قانعند. از آزار و اذیت خوشش می آمد. در جنگ، او، فرمانده من بود. تقصیر ما کسیمو گومز بود که او را فرمانده هنگ کرد.

برویم سر موضوع زن، نقل زنها نگفتنی است. به محض آنکه آدم می رفت با دوستانش یا بهتر بگویم با آشنایانش دو کلمه صحبت کند فوراً شروع می کردند تعریف کردن که با زنها چه کارهایی می کنند. من، هرگز جریانات عشقی خودم را تعریف نمی کردم. مرد باید بعضی از ماجراها را برای خودش نگاه دارد. ولی این مردهای دهنلق به سادگی می گفتند: «فردا با فلان زن قرار ملاقات دارم.» من وانمود می کردم که حرفشان را نشنیده ام و بین خودم و آنها فاصله ای برقرار می کردم. من، از غیبت کردن خوشم نمی آید. قماربازی را ترجیح می دهم. وقت گذرانی سالم تری است.

در آریوسا کسانی بودند که خیلی خوب دومینو بازی می کردند. دومینو، بازی مشکلی است. باید حواس بازیکن خیلی جمع باشد. من انواع و اقسام بازی دومینو را بلد بودم و بازی می کردم بخصوص نوع لا کونویدادا^۱ و نوع تین تین تین که بایست مهره ها را پنهان کرد. اگر پاسبانها موقع بازی کسی را غافلگیر می کردند می گرفتندش به باد شلاق. ازین رو از دومینو بازی کردن چندان خوشم نمی آمد. این طرف و آن طرف می رفتم و به گفتگوی پسر ها و جوانها درباره رؤیاهای بیداری شان گوش می کردم. مردم به رؤیاهای خیالات پناه می بردند و بیشتر مردم در این باره سکوت می کنند. خود من به رؤیا عقیده دارم و معتقدم که باید به آنها احترام گذاشت و نباید از آنها ترسید. من رؤیاهای زیادی دیده ام و بعضی از آنها را به یاد دارم. آدم های دیگری هم از رؤیاهای خود با من صحبت کرده اند. مثل دوست من که دیده

بود از بازوی راستش دارد آتش بیرون می‌زند. اگر آتش از بازوی چپ او بیرون می‌آمد نشانه این بود که به زودی خواهد مرد. خیلی‌ها هم منتظرند که از این نوع چیزها ببینند ولی نمی‌بینند و در نتیجه آنرا باور ندارند. بعضی‌ها هم که این استعداد را دارند تقریباً هر روز رؤیایی می‌بینند. خود من، گاه بی‌گاه چیزهائی دیده‌ام. مثل نوری که در کنارم قدم می‌زد و بعد در محلی که پول چال شده بود متوقف شد و محو می‌شد. این نور مرده‌ای بود که آمده بود گنج را از زمین بیرون بکشد. اشباح دیگری نیز به صورت نور ظاهر می‌شدند ولی دنبال شمع می‌گشتند. همانطور که من راه می‌رفتم آنها هم بدون کلمه‌ای حرف کنار من قدم می‌زدند. می‌دانستم که می‌خواهند برایشان در کلیسا شمع روشن کنم. من هرگز برای آنها شمع روشن نکردم. این نورها مدام در کنارم ظاهر می‌شدند. حالا دیگر مرا ترك کرده‌اند چون مثل سابق این طرف و آن طرف نمی‌روم و این نورها هم در شهر به سراغ آدم نمی‌آیند و فقط مال مزارع هستند.

رؤیای دیگری که مردم خیلی می‌دیدند جن بود. موجودات قد کوتاه سیاه چرده که دستهایشان شبیه دست انسان بود و پاهایشان مثل... خوب دیگر... من هیچوقت نفهمیدم پای آنها چه شکلی بود. سر آنها عین سر قورباغه بود. هر وقت این موجودات ظاهر می‌شدند صدای دعا خواندن مردم بلند می‌شد. سیاهوستان بیشتر، بنابر يك امتیاز طبیعی، آنها را می‌دیدند. روزها از رودخانه بیرون می‌آمدند و اگر صدای پائی را می‌شنیدند بلافاصله خود را در ساحل رودخانه پنهان می‌کردند. می‌آمدند بیرون که آفتاب بخورند. رؤیاهای دیگر پریهای دریایی بودند، در دریا ظاهر می‌شدند. مخصوصاً در روز جشن سان خوان. می‌آمدند گیسوان خود را شانه‌کنند و عقب‌مرد بگردند. همه این پریهای دریایی از مرد خوششان می‌آید. بارها اتفاق افتاده که این پریها مردی را دزدیده و با خود به اعماق دریا برده‌اند. بخصوص ماهیگیرها را می‌دزدیدند. نمی‌دانم چه جادوئی بکار می‌بردند که نمی‌گذاشتند مردها غرق بشوند. این نیز یکی از چیزهای عجیب زندگی است. یکی از رازهای جهان است.

جادوگر، نیز یکی از اسرار جهان است. يك بار جادوگری را دیدم که در آریوسا دستگیر شده بود با دانه خردل و کنجد او را دستگیر کرده بودند.

حتی اگر یک دانه کنجد روی زمین افتاده باشد جادوگر سر جای خود می ماند و نمی تواند قدم از قدم بردارد. وقتی جادوگرها ظاهر می شدند اول پوست خود را از تن درمی آوردند و آنرا پشت در آویزان می کردند و با گوشت بدن خود بیرون می آمدند. حالا دیگر از این جادوگرها کسی باقی نمانده است چون دخل همه آنها را آوردند. همه آنها هم اهل جزایر قناری بودند. من هرگز یک جادوگر کو بائی ندیدم. هر شب از اینجا پرواز می کردند و مسافت بین جزایر قناری و هاوانا را در عرض چند دقیقه می پیمودند. مردم حالا دیگر آن طور که از این چیزها می ترسیدند، نمی ترسند. به حال متوجه شده ام که در خانه هایی که بچه کوچک دارند، چراغ را روشن نگاه می دارند تا جادوگرها را بترسانند. چون جادوگران از بچه خیلی خوششان می آید.

سوارکاران بدون سرهم یکی دیگر از این رؤیاها است. به خاطر گناهی که مرتکب شده اند، سواره هستند و منظره وحشتناکی دارند. یک بار یکی از آنها را دیدم به من گفت: «بیا اینجا این گنج را از زمین بیرون بیاور.» من داشتم از وحشت سکنه می کردم. وقتی زمین را حفر کردم به جای گنج، زغال سنگ پیدا کردم. لایه می خواسته با من شوخی کند. دیگر او را ندیدم. می گویند مردها از زندها بدجنس تر هستند. مثل این که راست می گویند. کشتزارها مملو از جادو بود. برده های فیلیپینی مدام جادوگری می کردند. سیاهپوستان را جادو می کردند و حتی بازندهای سیاهپوست هم خوابه می شدند. چه آدم های عجیب و غریبی بودند! وقتی یکی از آنها می مرد او را در نزدیکی یک سیاهپوست دفن می کردند و به زودی لباده ای قرمز ظاهر می شد و همه را از ترس زهره ترك می کرد. پیرمردها بیشتر از جوانها، این چیزها را می دیدند. جوانها چندان این استعدادها را ندارند. حتی صداهای عجیب را هم نمی شنوند. مثلاً اگر به هنگام شب، آدم در جاده ای خارج از شهر راه برود، صدای فریاد یا خرخر کردن بگوش می رسد. من به این صداهای عادت کرده بودم و در نتیجه نمی ترسیدم. مثلاً در سانتا کلارا می گفتند که شبها از خوکدانی آلوآرز، صدای خرخر می آمده است. من خودم هرگز این اشباح را ندیدم. گرچه همه با من موافق نیستند ولی به نظر من این اشباح، روح کسانی است که چیزی مقروض بوده اند. مثل نماز یا دعا. همینکه مأموریت خود را انجام

می‌دهند. بار دیگر غیب می‌شوند.

تمام این چیزها به جهان اشباح تعلق دارد و ما باید بدون ترس و وحشت با آن رویرو شویم. زنده‌ها خیلی خطرناک‌تر هستند. من هرگز نشنیده‌ام که مثلاً روح فلان کس يك نفر را به باد کتک بگیرد ولی چه بسیارند آدم‌های زنده که هر روز به جان هم می‌افتند! اگر مرده‌ای به سراغتان آمد پا به فرار نگذارید. از او بپرسید: «برادر، چه می‌خواهی؟» یا جوابتان را می‌دهد و یا شما را به محلی راهنمایی می‌کند. هرگز به آنها بی‌اعتنائی نکنید. به هر حال مرده‌ها دشمن ما که نیستند.

در گذشته، مردم خیلی از مرده می‌ترسیدند. حتی چینی‌ها هم می‌ترسیدند و چشم‌های تنگ آنها از هم گشوده می‌شد. هروقت یکی از هموطنان آنها می‌مرد، رنگ پوستشان از شدت ترس، عوض می‌شد. کافی بود يك نفر فقط روی زمین دراز شود که چینی‌ها از ترس پا به فرار بگذارند. چند ساعت بعد چند تا از آنها باهم جمع می‌شدند و يك نفر کوبائی را پیدا می‌کردند که جسد را دفن کند. البته مرده هم شکایت نمی‌کرد. چطور می‌توانست؟ بعد، همه به اتاق مرده می‌رفتند و حاضر م قسم بخورم که در آنجا آشپزی می‌کردند چون از آنجا بوهای خوبی بیرون می‌آمد. بوئی که بوی تریاک نبود. نمی‌دانم چرا چینی‌ها آن قدر از مرده می‌ترسیدند.

کنگویی‌ها برعکس اصلاً از مرده نمی‌ترسیدند. البته قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفتند ولی وحشت نمی‌کردند. وقتی یکی از کنگویی‌ها می‌مرد، کسی برایش گریه و زاری نمی‌کرد. فقط دعا می‌خواندند و بدون نواختن طبل، آهسته آواز می‌خواندند. بعد، مرد مرده را به قبرستان کنار کشتزار می‌بردند و او را بدون تابوت دفن می‌کردند. تابوت رسم نبود. من معتقدم که دفن بدون تابوت خیلی بهتر است. آدم را در آن جعبه محبوس می‌کنند، در آن تاریکی نمی‌دانی چه بکنی. روی قبر را با خاک می‌پوشانند و با چوب درخت سرو، روی آن صلیبی می‌گذاشتند تا حافظ مرده باشد. کنگویی‌ها معتقد بودند که نباید چشم مرده را باز گذاشت، از این رو چشم مرده را می‌بستند. باز شدن چشم مرده علامت بدی بود. علاوه بر آن همیشه مرده‌ها را تا قباز دفن می‌کردند. نمی‌دانم دلیلش چه بود. به نظر من رسم بود. مرده‌ها را لباس می‌پوشاندند حتی کفش هم به آنها می‌پوشاندند. اگر مرد مرده از

فرقه رگلاوپالو بود، ظرف جادوگری او را به کس دیگری می دادند تا بتواند مریض هارا شفا دهد. ولی اگر وارث نمی خواست، ظرف را به رودخانه می افکندند چون اگر کسی بلد نبود خوب جادوگری کند زندگیش برباد می رفت. این ظرفهای جادوگری خیلی آسان می توانست باعث مرگ شود. برای اینکه این ظرفها خوب بکار گرفته شوند می بایستی سنگ و چوب و استخوان که لوازم کار بود جمع آوری کنند. وقتی رعد و برق می شد، کنگوبیها جایی را که رعد زده بود علامت می گذاشتند. بعد، هفت سال صبر می کردند و دوباره به آنجا می رفتند. آنجا رامی کردند و سنگ صافی برای ظرف بیرون می آوردند. تخم مرغ دریایی هم سنگ جادوی خوبی بود. بایستی به محض اینکه مرغ دریایی تخم می گذاشت آنرا برداری. می بایست یکی از آنها را برداشت و پخت و دوباره سر جایش، در لانه گذاشت تا اینکه تخم دیگر باز شود و جوجه در آید. آن وقت مرغ، به دریا می رفت چون خیال می کرد از تخم پخته هم جوجه در خواهد آمد. از دریا يك ریگ جادویی همراه می آورد و آنرا در لانه کنار تخم می گذاشت. این ریگ چنان قدرتی داشت که در عرض چند ساعت از تخم پخته هم جوجه در می آمد. این عین حقیقت است. ظرف جادویی که با این ریگ کار می کرد به هر کسی ارث نمی رسید. بدین خاطر بود که اهالی کنگو آن طور غمگین می مردند.

بعضیها می گفتند وقتی سیاهپوستی می میرد به آفریقا بر می گردد. ولی این دروغ محض است، چطور يك مرده می تواند به آفریقا برود؟ فقط زنده ها بودند که به آفریقا پرواز می کردند آن هم مردم قبیله ای بودند که اسپانیایی ها دیگر از آنها برده نمی آوردند، چون برده ها آن قدر پرواز کردند و برگشتند که اسپانیایی ها عاجز شدند. مثلاً می گفتند چینی هایی که در اینجا می میرند در کانتون زنده می شوند و سیاهپوستها روحشان روی دریا پرواز می کند. درست مثل موقعی که حلزونی از صدف خود در آمده و به صدف دیگری فرو می رود. به همین خاطر است که این قدر صدف وجود دارد. مرده ها هرگز جسماً ظاهر نمی شوند. شب حشان ظاهر می شود. یکی بود که اغلب در آریوسا

ظاهر می‌شد. اسمش فائوستینو کنگوا بود. مثل يك حيوان مشروب بالا می‌انداخت. دلیل مراجعت او این بود که چند کوزه گلی پول دفن کرده بود. در آن زمان پول را در کوزه پنهان می‌کردند بانک وجود نداشت. يك روز دونفر اسپانیایی زمین را کردند، گنج را پیدا کردند و ثروت مند شدند. فائوستینو دیگر ظاهر نشد. بار آخر هم آمده بود ببیند عاقبت آن پول چه شده است. ظاهراً این دونفر اسپانیایی از دوستان او بودند و او دلش می‌خواست که این پول به آنها برسد. آن دو سکه‌های زیادی این‌ور و آن‌ور ریخته بودند و مردم هم به طرف سکه‌ها هجوم آوردند. اسپانیایی‌ها از آنجا فرار کردند تا مجبور نشوند نیمی از آن گنج را به دولت بدهند. مردم فائوستینو را فراموش کردند. من او را خوب به خاطر می‌آورم گرچه مایل نیستم درباره این چیزها فکر کنم. خسته کننده است.

فکر کردن خسته کننده است. امروزه هم کسانی هستند که باور نمی‌کنند مرده‌ها به راه می‌افتند و از این قبیل حرف‌ها. البته چون هرگز به چشم خود چنین چیزی را ندیده‌اند. مثلاً جوانها چون چیزی ندیده‌اند، آن را هم باور نمی‌کنند. با این حال فکر کردن به مسائل جهان، به جنگ و غیره نیز به همان اندازه خسته کننده است. جوان‌ها وقت خود را این‌طور هدر می‌دهند و اصلاً بشان خوش نمی‌گذرد. دیگران هم خود را به دست فساد سپرده‌اند و عمر را به کلاهبرداری می‌گذرانند. وقتی هم نصیحتشان می‌کنی حرفت را گوش نمی‌کنند. نه حرفت را باور می‌کنند و نه اصلاً اعتنایی به تو دارند. يك بار درباره شیطان کوچکی با جوانی صحبت می‌کردم. خیال کرد دارم دروغ می‌گویم و حرفم را طبیعتاً باور نکرد. ولی حرف من حقیقت محض بود. هر بشری می‌تواند برای خود شیطانی درست کند. يك کنگویی پیر از اهالی کشتزار تیمبیریتو^۲ به من یاد داد که چطور می‌توان این کار را کرد. ساعتها برایش صحبت کرد و گفت که باید حتماً جادوگری یاد بگیرم. خلاصه خیلی وراجی کرد و می‌گفت هر کاری را بلد است. من حرفهای او را گوش کردم و هرگز به او نگفتم «داری مزخرف می‌گویی.» به او نخندیدم. پیرمرد، جای پدرم بود. خوب، برگردیم سر شیطان. يك روز داشتم از آن کشتزار عبور می‌

کردم. نشستم تا کمی استراحت کنم. او مرا دید و سر صحبت را باز کرد و گفت: «کرئوله، با من بیا، می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم» خیال کردم می‌خواهد نظر قربانی نشانم بدهد. ولی از این چیزها نبود. او شروع کرد به شرح دادن و مدام می‌گفت: «کرئوله، تو خیلی احمقی.» آن وقت یک بطری از جیب درآورد و گفت: «این را می‌بینی، با این هر کاری می‌توانی انجام بدهی.» آن وقت بود که فهمیدم دارد دربارهٔ جادوگری صحبت می‌کند. و یاد گرفتم که چطور شیطان می‌سازند. شجاعت و خونسردی زیاد لازم دارد. باید تخم مرغی بدست آورده جوجه داشته باشد و گر نه بدر نمی‌خورد. باید آن را دوسه روز در آفتاب گذاشت وقتی داغ شد سه روز جمعه پشت سر هم زیر بغل گذاشت. روز جمعهٔ سوم به جای جوجه، یک شیطان کوچولو از تخم بیرون می‌آید که به رنگ بوقلمون است. آنوقت باید این شیطان را در یک بطری کرد و به آن شراب داد و آن را در جیب شلوار گذاشت و مواظب بود که گم نشود چون این شیطان‌ها خیلی شیطان هستند و مدام دم خود را تکان می‌دهند. با یکی از آنها می‌شود انواع جادوگری را انجام داد البته نباید انتظار داشت که همهٔ این کارها هم درست از آب دربیایند. باید تدریجاً انجامشان داد. آن وقت آدم باید در عرض سال خودش را از دست شیطان‌ها خلاص کند چون به اندازهٔ کافی با آن جادوگری کرده است. باید شب هنگام آن را به رودخانه برد و به آب رودخانه انداخت. البته دیگر هرگز نمی‌توان از آن رودخانه عبور کرد. تا بیست دفعه هر بار که آدم بخواهد از آن بگذرد، بلایی بر سرش می‌آید.

می‌گویند بهترین موقع برای جادوگری، روز سه‌شنبه است. وقتی جادوگری می‌خواهد جادو کند، بخصوص جادوی سیاه، همیشه روز سه‌شنبه را انتخاب می‌کند. سه‌شنبه روز شیطان است. روز بدی است. ظاهر آشیطان مجبور بوده روزی از هفته را برای خود انتخاب کند و روز سه‌شنبه را انتخاب کرده است. اگر راستش را بخواهید هر بار که لغت «سه‌شنبه» را می‌شنوم تمام وجودم می‌لرزد و وجود شیطان را حس می‌کنم. جادوگران روزهای سه‌شنبه جادوی سیاه را عملی می‌کردند چون کاری تر بود. آن را با گوشت گاو و استخوان ساق پا درست می‌کردند که برای جادوی سیاه خیلی خوب است. آن وقت این ماده را روی تپه‌ای می‌بردند و در آنجا دفن می‌کردند. آن هم البته در

يك روز سه شنبه. دوسه هفته آنرا به حال خود می گذاشتند و بعد يك روز سه شنبه از زیر خاك درمی آوردندش و به شیطان می گفتند: «کارهای بدخواهم کرد. مرید تو خواهم شد.» نیمه شب این سوگند یاد می شد و مرید شیطان می شدند که بعد به زبان کنگویی به آن اندو کوئی^۱ می گویند. این مراسم نه بازی بود و نه شوخی. اگر آدم جدی اش نمی گرفت ممکن بود يك مرتبه درجا بمیرد. خیلی ها ناگهان این طوری مرده اند. شیطان آنها را تنبیه کرده است. پس از مراسم سوگند و از زیر خاك درآوردن ماده جادویی، آنرا به خانه می بردند و در گوشه ای می گذاشتند و مواد دیگری نیز اضافه اش می کردند: لفل گینه ای، سیر، دانه های درخت گواگوا^۲، يك جمجمه و بازهم استخوان ساق پا و بعد همه اینها را در پارچه سیاهی می پیچیدند. پارچه را با تمام محتویات روی ظرف جادو می بستند و وای به حال کسی که داخل آنرا نگاه می کرد. خود ظرف به خودی خود خاصیتی نداشت ولی بعداً قدرتش آن قدر زیاد می شد که خود شیطان را هم می ترساند. هر عملی از عهده اش برمی آمد. در داخل ظرف يك سنگ رعد و برق و يك تخم مرغ دریایی که هردو دارای قدرت جادوی سیاه است می گذاشتند.

چه کارها که با این کاسه ها انجام نمی دادند! مردمانی که کشته می شدند، قطارهایی که از ریل درآمده واژگون می شدند، خانه هایی که آتش می گرفت و خیلی چیزهای وحشتناک دیگر. وقتی می بینید دارند راجع به جادوی سیاه صحبت می کنند باید آرام باشید و احترام بگذارید چون احترام، گشاینده هردری است و من با احترام گذاشتن بود که این چیزها را یاد گرفتم.

این مرد کنگویی، که در تیمبیریتو زندگی می کرد، از ملاقات خودش با شیطان خیلی چیزها برایم تعریف کرد. هر وقت دلش می خواست او را می دید. به نظر من شیطان موجودی است بسیار موذی. وقتی او را صدا می کنند اطاعت می کند. تا مردم را به کارهای بد وادارد و خودش حفظ کند. هیچ وقت سعی نکنید شیطان را به خاطر نیکوکاری صدا کنید چون غیر ممکن است پیدایش بشود! پیر مرد کنگویی به من گفت که اگر کسی بخواهد با شیطان عهده ببندد باید يك چکش و يك میخ بزرگ بردارد و در خارج از شهر

به دنبال يك درخت سیبای جوان بگردد. باید سه مرتبه چکش را محکم به تنه درخت بکوبد. شیطان به محض شنیدن آن صدا خیلی خونسرد و بی اعتنا پیدایش می شود. گاهی اوقات خیلی شیک پوش به نظر می آید. چون شیطان همیشه به صورت انسان ظاهر می شود و هرگز به شکل واقعی خود حاضر نمی شود تا مباد مردم را بترساند. شکل واقعی او سراپا آتش سرخ است، از دهانش آتش بیرون می زند و دريك دست چنگکی گرفته است. با ظهورش می شود خیلی عادی با او صحبت کرد ولی آدم باید منظورش را خوب به او حالی کند چون برای او، سال، یعنی روز. و اگر قول بدهی عملی را در سه سال انجام دهی او خیال می کند منظور تو سه روز است. اگر این را ندانی به مخصصه می افتی. من از زمان بردگی این را می دانستم. شیطان همه چیز را برعکس می داند. او از شرارت خوشش می آید. نمی دانم حالا چه می کند ولی می دانم که در آن زمان هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد. هر کسی می توانست شیطان را صدا کند. عده زیادی از اشراف زادگان، کنت ها و مارکی ها با او سروکار داشتند. حتی مسیحی ها و فراماسونها. من خودم هیچ وقت حوصله این فراماسون بازی را نداشتم. در هر مجمع سری، جادوگری وجود دارد و فراماسونی نیز يك مجمع سری است. من مطمئنم که شیطان به فرقه آنها نیز داخل شده است. آنها از طریق کنگویی های پیر با شیطان کنگویی ها آشنا شدند. پیرمرد ها جادوگری را به مارکسی ها و کنت ها یاد دادند و به آنها گفتند «وقتی جادوی مایومبه را انجام بدهی، ارباب کره زمین خواهی شد.» کنت ها و مارکسی ها دستورات آنها را اجرا کردند. یعنی از چهار گوشه عالم، خاك جمع می کردند، آن را در پوست ذرت می پیچیدند و چهار بسته كوچك درست می کردند و به هر کدام يك پای مرغ می بستند. آن وقت تمام اینها را در ظرف جادویی می گذاشتند تا آرزویشان برآورده شود. اگر در تهیه لوازم اشتباهی رخ می داد، ظرف را با جارو می شکستند و پابه فرار می گذاشتند. این ظرفها قدرت عجیبی داشتند و می توانستند برضد تو اقدام کنند.

کنگویی‌ها انواع و اقسام نظرقربانی‌هم داشتند. قدرت يك تکه چوب يايك قطعه استخوان یکسان بود. من هم وقتی در آریوسا بودم و هم در زمان جنگ از این نظرقربانی‌ها استفاده می‌کردم. به‌خاطر همین نظرقربانی‌ها بود که در جنگ کشته نشدم. يك بار زخمی شدم ولی زخم سطحی بود و با کافور معالجه‌اش کردند.

بهترین نظرقربانی‌ها را با ریگ درست می‌کنند. کافی است يك کیسه چرمی را با ریگ پر کنی و به گردن بیندازی. چیزی که هست هیچ وقت نباید آن را فراموش کنی. کیسه، درست مثل انسان احتیاج به غذا دارد و غذای آن را هم ظرف جادویی انتخاب می‌کند که اغلب سیر ودانه درخت گواگوا است. گاهی هم احتیاج دارد کمی مشروب الکلی بنوشد. گاهی هم کمی فلفل گینه‌ای. وقتی یکی از جادوگران سیاهپوست یکی از این ظرف‌های جادویی خود را به‌عنوان ارثیه به تو می‌دهد، لحظه‌ای به تو خیره می‌شود، سپس دستهایت را محکم می‌فشارد و از تو قول می‌گیرد که هرگز از آن جادو برای اعمال بد استفاده نکنی و تا وقتی آن را همراه داری نباید با زنی هم‌خوابه شوی.

نظرقربانی چیز عجیبی است. وقتی مردی نظرقربانی به گردن بخواهد بغل زنی بخواهد، هیچ کاری از او برنخواهد آمد. زنها خاصیت جادو را هم کم می‌کنند. اگر بخواهی نظرقربانی را پس از بغل‌خواهی به گردنت بیندازی باید ابتدا دستهایت را با خاکستر مالش بدهی تا ارواح خبیث دور شوند، و گرنه خاصیت آن معکوس می‌شود و دخلت را می‌آورد.

زنها همان‌طور که گفتم اثر ظرف‌های جادویی و نظرقربانی را کم می‌کنند. از این رو است که برای خود جادوی مخصوصی دارند. اگر خودشان جادوگر باشند با ابزار جادوگری مردها هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. بعضی از زنها در جادوگری خیلی ماهرتر از مردها هستند. البته به‌نظر من در جادوی پاك کردن و خنك کردن ماهرتر هستند، بخصوص خنك کردن.

یادم نیست کدام يك از این زنها بود که جادوی حلب پیت نفت را به من یاد داد. می‌دانم که سالهای سال از آن گذشته است. این جادو برای خنك کردن عالی بود. يك حلب نفتی را برمی‌داری و آن را از آب و گیاه پر می‌کنی. از گیاهانی که در باغچه اعیان‌ها پیدا می‌شود، ریحان، نعنا، سوسنبر،

يك كمی هم شكر و نمك به آن اضافه می‌كنی. بعد در آنرا می‌بندی و حلب را دو روز در گوشه‌ای به‌حال خود می‌گذاری. بعد خانه را با آن آب‌پاشی می‌كنی. البته كمی بو می‌دهد ولی خیلی خنك است. چنان هوای خنکی در خانه به وجود می‌آید كه حدی ندارد. برای سلامتی خیلی مهم است. با این آب حمام هم می‌توان كرد. البته بدون شكر و نمك. باید درست سرظهر، وقتی خورشید به وسط آسمان می‌رسد حمام كرد. هفت بار حمام كردن با این آب، برای تطهیر روح و جسم کافی است. در قدیم، مردم هر روز با این آب حمام می‌كردند. كنگویی‌ها معتقد بودند كه این نوع حمام كردن برای سلامتی جسمی خیلی مفید است. آنرا گانگولریا می‌نامیدند. عده‌ای هم معتقد بودند كه این آب فقط برای پاکیزگی روح مفید است و بس.

قدرت ارواح خیلی كمتر از قدرت جادوگری است. من چندان به گفته پیرها توجهی نمی‌كردم فقط كمی به جادوگری معتقد بودم. درست به همان اندازه كه جادوگران با من لج نشوند. آدمهایی مثل من چندان به جادوگری عقیده ندارند، چون ما به اندازه کافی صبر و حوصله نداریم. من دلم می‌خواست هر چیزی را با چشم‌ها و گوش‌های خودم به بینم و بشنوم تا باور كنم. دلم نمی‌خواست به من بگویند به فلان چیز دست زن. در آن صورت عصبانی می‌شدم و بدتر لج می‌كردم.

يك مرتبه كار خیلی بدی كردم. هروقت به یادش می‌افتم از ترس می‌لرزدم. به خانه یکی از این مریدان فرقه سائترو رفتم. به اتاق‌ها سر ك‌كشیدم، گنج‌ها را باز كردم و كارهای دیگر. صاحب‌خانه مرا دید ولی چیزی نگفت. آن وقت تصمیم گرفتم به اتاقی بروم كه طبل‌ها و لباده‌های سفید و قدیسان را در آن می‌گذارند. به خوردن مشغول شدم. غذاهایی را كه برای قدیسان نگه داشته بودند خوردم. موز و شیرینی‌هایی كه از نار گیل درست می‌كنند. وقتی شكم پر شد از آنجا بیرون آمدم و با صاحب‌خانه روبرو شدم. به من نگاهی انداخت و گفت: «چه خبرت شده؟» جوابی ندادم. ولی از این سؤال سراپايم شروع كرد به لرزیدن و پا به فرار گذاشتم. ترس من دلیلی نداشت چون صاحب‌خانه كه مچ مرا نگرفته بود. البته می‌دانم كه نباید غذای قدیسان

را خورد ولی وقتی کسی گرسنه است چیزی نمی‌فهمد. کنگویی‌ها غیرممکن بود چنین کاری بکنند. اگر کنگویی‌ها مچت را می‌گرفتند دخلت آمده بود. کنگویی‌ها از لوکومی‌ها لجبازتر و شجاعت‌ر هستند. با اشیاء جادو می‌کنند: با چوب، استخوان، خون و درخت‌های جنگل.

برای کنگویی‌ها، درخت چیز فوق‌العاده مهمی است. همه چیز از درخت تهیه می‌شود. درخت مانند خدا است. به آن غذا می‌دهند، با آن حرف می‌زنند. از او سؤال می‌کنند، از او مواظبت می‌کنند. درخت جان طبیعت است. و در جادوگری درخت و گیاهان طبیعت نقش مهمی را بازی می‌کنند. در زمان بردگی، در تمام کشتزارها درخت‌های قطور خوبی وجود داشت که برای جادوگری کنگویی‌ها خیلی مفید واقع می‌شد. در آریوسا هم جنگل زیادی وجود داشت که از درختانش برای جادوگری استفاده می‌کردند. در جنگل روح و نور حاضرمی‌کردند، خیلی کارهای دیگر هم انجام می‌دادند که من با گذشت زمان فراموش کرده‌ام. عجیب‌ترین چیزی که در عمرم دیده‌ام. کنگویی‌های پیر بودند که خودشان را تبدیل به حیوان می‌کردند. چه عالی بود!

گاهی کارهای آنها چنان عجیب و غریب بود که موهایت سیخ و پوست بدنت مورمور می‌شد. مثلاً می‌گفتند فلان کس به صورت سگ یا گربه ظاهر خواهد شد و بلافاصله يك زن سیاه‌پوست فریاد زنان و گیس‌کنان می‌دوید و جیغ می‌زد: كمك، كمك، كمك، يك سگ دیده‌ام درست به اندازه شوهرم! هیچ بعید نبود واقعاً آن سگ شوهر او باشد.

من خودم این‌را ندیده بودم ولی حتی شنیدن آن هم ترسناک بود. در آن روزها، وقت مردم به قصه‌گویی می‌گذشت. تصور اینکه يك سگ هار، در واقع يك مرد کنگویی است، آدم را از ترس زهره‌ترك می‌کرد. ظاهراً دیگر از این چیزها در کوبا وجود ندارد و یا لااقل من درباره‌اش چیزی نشنیده‌ام. به نظرم به‌خاطر این بود که کوبا، در آن زمان، مملو از آفریقایی بود. حالا دیگر در کوبا آفریقایی وجود ندارد و نسل جدید هم چندان به مذهب اهمیتی نمی‌دهد. نسل جدید فقط خوردن و خوابیدن و پول خرج کردن را دوست دارد. و برای همین است که وضع ملت این‌طور شده و مدام جنگ می‌شود. ملت باید ایمان داشته باشد. باید به چیزی معتقد باشد

و گرنه روز گارش سیاه است.

اگر کسی معجزات را امروز باور نکند، بالاخره يك روز به آن اعتقاد پیدا خواهد کرد. هر روز معجزه‌ای پیش می‌آید و دلایل آن نیز روز به روز قانع‌کننده‌تر است. بشر گاهی اوقات خیلی لجباز شده منکر همه چیز می‌شود. گویی نه قدیس وجود دارد، نه معجزه و نه چیز دیگر. و لی این يك لجبازی زودگذر است. بشر فقط در حال آرامش، مغزش خوب کار می‌کند.

وقتی بشر می‌بیند که درویش دارد می‌جوشد و زبانش چنان بند آمده که دهانش باز نمی‌شود و نمی‌تواند فکر کند یا اگر بتواند فقط فکرهای بد می‌کند، آن وقت باید کمی آب سرد بخورد. در عرض دوسه هفته، زندگیش آرام و خنک می‌شود. آب سرد بسیار چیز مفیدی است. افکار را پاک می‌کند. وقتی لیوان آب و گیاه تمام شد باید دوباره آن را پر کرد چون این نشان می‌دهد که آب تأثیر کرده است. در زاغه‌ها، هر کسی بالای سر خود يك کوزه از این آب و گیاه آویزان می‌کرد. من هرگز داخل خانه اربابها را ندیدم ولی مطمئنم که آنها نیز از این چیزها استفاده می‌کردند چون مذهبی و با ایمان بودند.

در این کشور، مذهب کاتولیک به هر نحوی که شده با جادو مخلوط می‌شود. مذهب کاتولیک خالص و ساده وجود ندارد. مثلاً ثروتمندان، کاتولیک بودند، با این حال گاه بگاه هم پولی به جادوگران می‌پرداختند. نگهبانان، از جادوگران خیلی وحشت داشتند و لحظه‌ای از سیاهپوستهای جادوگر غافل نمی‌شدند، چون می‌دانستند که اگر سیاهپوستها اراده کنند در يك آن، جمجمه آنها را متلاشی می‌کردند. خیلی‌ها در اینجا خود را مرید مسیح و کاتولیک می‌نامند ولی به نظر من دروغ می‌گویند و تظاهر می‌کنند. هر کس در اینجا نوعی نظر قربانی به خود آویزان می‌کند. هیچ کس ساده و خالص و پاک نیست چون تمام مذهب‌ها باهم مخلوط شده‌اند. مذهب افریقایی‌ها، مذهب اصلی است. بعد اسپانیایی‌ها مذهب خود را در اینجا رواج دادند که البته مذهب چندان مهمی نیست ولی به هر حال مذهب است و باید به آن احترام گذاشت.

مذاهب افریقایی خیلی مشغول کننده‌اند. با رقص و آواز و زدو خورد آمیخته است مثل رقص «مانی» رقص چوب و رقص کیمبومبیا.^۱ طرفهای غروب، همه دور هم جمع می‌شدند تا کیمبومبیا بنوازند. عملی بود، تقریباً مثل جادوگری. همیشه، مثل رقص چوب، طبل می‌زدند. گاهی دو جادوگر باهم مسابقه می‌دادند. ابتدا روی زمین دایره‌ای رسم می‌کردند و در وسط آن یک درخت موز می‌کاشتند. آن وقت هر یک از آنها شروع می‌کرد به جادو کردن تا درخت میوه بدهد. از جلو آن رد می‌شدند، زانو می‌زدند، دوسه مرتبه روی درخت الکل می‌پاشیدند. اولین کسی که می‌توانست از درخت میوه در آورد برنده مسابقه می‌شد. آن وقت موز را می‌خورد و یا اگر دلش می‌خواست با گروه خود قسمت می‌کرد.

بعد، طبل می‌زدند و می‌رقصیدند. برنده را «خروس» می‌نامیدند. او را تشویق به رقص می‌کردند. برای رقص کیمبومبیا، از چوب‌های جادویی جنگل استفاده می‌کردند. این چوب‌ها را چهارتا چهارتا بهم می‌بستند تا به افراد گروه قدرت به‌بخشد. یک بازی دیگر هم وجود داشت که خیلی وحشیانه بود. یک خروس را زنده زنده پرمی‌کنند. او را می‌کشتند دل و جگر و پرهایش را در دیگی می‌ریختند. وقتی خروس می‌پخت آن را می‌خوردند و استخوانهایش را دوباره در دیگ می‌ریختند، چون خاصیت جادویی استخوان پخته خیلی زیاد است.

این بازی برای اذیت کردن مسیحیان خیلی خوب بود. چون وقتی خروس را جویده قورت می‌دادند، یکمرتبه خروس زنده از دیگ بیرون می‌جهید. رقص کیمبومبیا را چون جادوی سیاه بود، فقط در روزهای سه‌شنبه اجرا می‌کردند. وقتی خروسی در بازی خروس، نشان می‌داد که قوی‌است آن را در بیست جادوی دیگر نیز به‌کار می‌بردند. همیشه شب این کارها را می‌کردند. آن وقت‌ها، برق وجود نداشت و کشتزارها را با چراغ نفتی روشن می‌کردند. گرچه جادوگری در ظلمت مؤثرتر است ولی این کارها را در نور چراغ نفتی انجام می‌دادند. ارواح در نور بیرون نمی‌آیند. درست مثل زال‌ها که فقط در تاریکی قادر به دیدن هستند.

شهرستان کلارا، اولین شهری بود که دارای برق شد. مارتا آبرو، زن نیکوکاری بود که به آنجا برق کشید. یادم نیست برق چه وقت به آریوسا آمد، ولی می‌دانم که بعد از برق کشی کاراکاس بود. از آنجا به منطقه لاخاس برق کشیدند، که وسیع‌ترین کشتزارهای کوبا در آن واقع است. اربابهای آنجا میلیونر بودند و در نتیجه می‌توانستند برق بخرند. نام خانوادگی آنها تری^۲ بود. یادم می‌آید که برای اولین بار نور چراغ برق را از بالای درخت و روی سقف خانه‌ها، دیدم نور آن چشم را می‌زد.

در آریوسا، از چراغ‌های نفتی که در مغازه‌ها می‌فروختند استفاده می‌کردم. صاحبان مزارع به عظمت و شکوه کاراکاس غبطه می‌خوردند. اربابهای میلیونر افراد خوش‌پوشی بودند که هر سال به فرانسه می‌رفتند. پیرترین آنها، دون توماس تری^۳ بود. اغلب او را از دور می‌دیدم مرد روشنفکری بود. پسرش امیلیو نیز مثل او بود. ولی از همه خانواده بهتر، خود دون توماس بود. کارگران او را خیلی دوست داشتند. به سیاهپوستان کنگویی خیلی کمک می‌کرد. می‌گفتند از تماشای رقص آنها خیلی خوشش می‌آمد. یک باشگاه روستایی در دهکده کروسس^۴ و یکی دیگر در دهکده لاخاس^۵ بنا کرده بود، من هر دوی آنها را دیدم. برای زن بلند کردن به آنجا می‌رفتم، چون تمام زنهای سیاهپوست خوشگل به آنجا می‌رفتند. هر کس در آنجا بد رفتاری می‌کرد، گوشش را می‌گرفتند و بیرونش می‌کردند. این زنهای سیاهپوست خوب بلد بودند مردها را سر جای خود بنشانند.

یادم می‌آید که در دهکده کروسس عکسی از دون توماس تری وجود داشت. چقدر همه دلشان می‌خواست که تمام اربابها مثل او و پسرش بودند. نمی‌دانم عاقبت آنها چه شد، به نظر من دارند با میلیونها ثروت خود در فرانسه زندگی می‌کنند.

کشتزار آریوسا گرچه کشتزار فقیری نبود، اما به راحتی و زیبایی کشتزارهای کاراکاس نبود. قسمت کارخانه‌های شکر سازی با چراغ‌های بزرگ گاز روشن می‌شد. در فصل شکر سازی مثل روز روشن بود، در خارج از

1. Marta Abreu 2. Terry 3. Don Tomas Terry 4. Cruces
5. Lajas

فصل، ظلمت آنجا را فرامی گرفت. همیشه جلو درخوا بگاه ها چراغ کوچکی روشن بود. تعجبی نداشت که مردها آنچنان حوصله شان سر می رفت و به فکر زن می افتادند. زن همیشه بهترین چیز زندگی بوده وهست، هنوز هم معتقدم که زن بهترین چیز زندگی است. باید مرا وقتی از زنی خوشم می آمد، می دیدید بکلی دیوانه می شدم و حاضر بودم به هر عملی تن در دهم. زنهای دهکده رم دیوس در زیبایی شهره بودند. بهترین طریق دیدن آنها رفتن به جشنهای سالانه دهکده بود. من لاقل به ده جشن از این جشنها رفته ام و تمام دختران خوشگل آن دهکده را دیده ام. این جشنها، هم تعطیلات مذهبی بود هم جشنهای عمومی، و بیشتر مذهبی بودند تا چیزهای دیگر اما همه این جشنها پراز سرگرمی و تفریح بود، و گر نه که جشن به حساب نمی آمدند. اما اهالی رم دیوس خیلی مذهبی بودند دهکده متدین و محترم بود. هر خانه ای یک نمازخانه داشت که با مجسمه قدیسا و قدیسه ها تزیین شده بود. بعضی از این مجسمه ها خیلی قشنگ بود. در عرض هفته مقدس در رم دیوس جشنهای خوبی برپا می شد. در آن مدت مردم لباس سیاه می پوشیدند و ساکت و موقر بودند. کسی اجازه نداشت سوار بر اسب وارد دهکده شود چه رسد به آنکه به چکمه های خود مهیم بزند چون آن روزها، روزهای مذهبی بود. حتی قطارها اجازه نداشتند سوت بکشند. سکوتی همچون سکوت قبر بر همه جا حکم فرمایی می کرد. روز سه شنبه آن هفته کسی حق نداشت خانه خود را جارو کند. سفیدپوستان می گفتند مثل این است که آدم سر خدا را جارو کند، کسی هم حمام نمی کرد چون می گفتند آب تبدیل به خون می شود. چه افکار احمقانه ای! خوک وجوجه ای کشته نمی شد. برای سفیدپوستان دوره عزاداری بود. می گفتند هر که گوشت بخورد گناهکار است و باید مجازات شود. با این حال بسیاری را دیدم که در همان ایام گوشت خوک سرخ شده گاز می زدند.

رسوم عجیبی در دهکده رم دیوس وجود داشت. من اغلب به آنجا می رفتم و چون از آن دهکده خوشم می آمد تمام آن رسوم را یاد گرفتم. بعضی از رسوم حتی به آریوسا نیز رخنه می کرد. یکی از این رسوم این بود که اگر پسر عمو و دختر عمویی باهم ازدواج می کردند می بایستی به خداوند پولی بپردازند چون پسر عمو و دختر عمو حق ندارند باهم ازدواج کنند و

این پول را برای باز خرید گناه خود می پرداختند. البته این رسم برای کشیش ها خیلی عالی بود. چون پول حسابی گیرشان می آمد. به نظر من درست است که قانوناً پسر عمو و دختر عمو نباید با هم ازدواج کنند ولی وقتی مردی عاشق زنی می شود دیگر دلیل قانون بی فایده است.

یکی از کارهایی که در عرض هفته مقدس می بایستی پنهانی انجام می گرفت، بازی دومینو و ورق بازی بود. روزیکشنبه عید پاک، وقتی دوره عزاداری تمام می شد آن وقت همه جلو خانه های خود می نشستند و ورق بازی می کردند. بازی «نه سیخك» اکیداً ممنوع بود. حتی پنهانی هم آنرا بازی نمی کردند. در دهكده رم دیوس، دوسه كوچه برای این بازی اختصاص داده شده بود ولی بندرت از آنها استفاده می شد. بخت آزمایی هم وجود داشت. دو ورقه بخت آزمایی می خریدی یا سمت را روی آنها می نوشتی و یا پشت آنها علامتی می گذاشتی. کسی که ورقه ها را می فروخت پول را جمع می کرد. بعد، يك نفر با چاقو ورقه برنده را بلند می کرد و به همه نشان می داد. مثلاً اگر شماره برنده عدد هفت بود، هر کس آن شماره را داشت برنده می شد. عدد هفت عدد عجیبی است. مثل شماره های سه و هشت که شماره مردگان است. ورق بازی در سكوت و مخفیانه لذت بیشتری داشت. با این حال سفیدپوستان ثروتمند در عرض هفته مقدس از این کارها نمی کردند، می گفتند باید برای مرگ مسیح، خوب عزاداری كرد. به نظر من، آنها مشتی آدم متظاهر بودند. می دانم که مسیح پسر خدا است و از طبیعت به وجود آمده است ولی جریان مرگ او به نظر كمی پیچیده و عجیب می رسد. خود من چندین بار او را دیده ام، البته بدون اینکه بدانم آن شخص مسیح است.

در کشتزارها، تمام هفته مقدس را کار می کردند، بجز دوشنبه، سه شنبه و شنبه بعد از ساعت ده که ساعت رستاخیز مسیح است. صاحب کشتزار منتظر می ماند تا مسیح به آسمان صعود کند و آن وقت بلافاصله دوباره دخل کادگرا را می آورد. بعضی ها بعد از رستاخیز مسیح شروع می کردند به جادوگری. جشن دهكده رم دیوس در ساعت ده شروع می شد. شنبه عید پاک مشغول کننده ترین روز سال بود مثل روز عید سان خوان، يك عروسك خوار آتش می زدند، عروسك چاق و بزرگی که به طنابی بسته شده بود. اول آنرا به باد كتك می گرفتند و سپس، به مناسبت خیانت یهودا به مسیح آنرا آتش می-

زدند. خوا سمبل دشمن مسیح بود. مردی که سفیدپوستان معتقدند باعث قتل مسیح شده است. می گویند او مسیح را در يك جنگ یهودی، به قتل رسانده است. يك بار این را برایم تعریف کرده اند ولی اکنون جزئیات آن در ذهنم درهم ریخته و تنها چیزی که به روشنی می دانم این است که يك بار چنین کسی وجود داشته و قاتل مسیح بوده است.

هرگز مردم دهکده ای را ندیده ام که مثل مردم دهکده رم دیوس پایند آداب و رسوم باشند. بی نهایت متعصب بودند. در زمان جشن، همه مجبور بودند بروند بیرون و تفریح کنند و اگر در عرض هفته مقدس خودت را مذهبی نشان نمی دادی، تصور می کردند مرید ابلیس هستی. ولی البته این را سفیدپوستان میان خود می گفتند، با دهاتی ها صحبت نمی کردند. آنها چون خودشان مذهبی بودند به کلیسا و جشن های مذهبی می رفتند. والدین فرزندان خود را مجبور می کردند تا دعا بخوانند و در نمازهایی که همراه با سرود در خیابانها برگزار می شد شرکت کنند. البته دیدن آدمهای مسن که وسط خیابانها آواز می خواندند خیلی مضحک بود. خیلی هم بد آواز می خواندند. لباسهای سیاه می پوشیدند، از وسط خیابان راه می رفتند و شمع و کتاب دعای کوچک سیاهرنگی در دست می گرفتند. زن های ثروتمند شانه های بلندی به گسیوان خود فرومی کردند که سوراخ سوراخ بود و آنها را خیلی خوشگل می کرد.

در آن زمان پسران خانواده استقلال کاملی نداشتند. تا وقتی به سن بیست و پنج سالگی نمی رسیدند اختیاری از خود نداشتند. پدرشان بر آنها حکم می کرد و از این رو به کلیسا می رفتند و دعا می خواندند. در شهرها و دهات، وضع یکسان بود.

يك نفر بود به اسم خوان سلوریوا که با کلیسا چندان میانه ای نداشت. روزهای یکشنبه یا هروقت جشنی برپا می شد بچه ها را دور خود جمع می کرد و با آنها بازی می کرد و می خنداندشان او مغازه داری اسپانیایی، اهل آستوریاس بود. همینکه بچه ها پیدایشان می شد، به آنها قهوه، شیرینی، نان و کره و چیزهای دیگری که دوست داشتند می داد تا دل آنها را به دست

بیاورد و می گفت که به جای رفتن به کلیسا، بهتر است تفریح کنند و خوش بگذرانند. این جریان پدر و مادرها را خیلی عصبانی می کرد، کافی بود اسم این مرد را بشنوند تا از عصبانیت سرخ شوند. سلوریو، مرد خوبی بود، هر وقت بچه ها تعطیلی داشتند به دیدن او می رفتند و با او غذا می خوردند. سلوریو به آنها قوطی حلبی، شمشیر و کوزه های سفالی می داد که با موم پر شده و با پر بوقلمون زینت داده شده بود. در یک طرف کوزه ها سوراخی وجود داشت که وقتی در آن فوت می کردی سوت می زد. بچه ها دسته دسته راه می افتادند و با این اسباب بازی ها سروصدا راه می انداختند و وعده ای هم به آنها ملحق می شدند چون همه دلشان تفریح می خواست. این جریان، منشأ وجودی پاراندای معروف بود.

شنبه های عید پالک، در رم دیوس چیزهای عجیب دیگری نیز می دیدم. در آن روزها، دهکده به صورت جهنم در می آمد، مملو از جمعیت می شد. ثروتمندان و فقرا با هم قاطی می شدند. دهکده پر از سرور و شادی می شد، مملو از نور و آتش بازی. نمایش دهندگان خیمه شب بازی می آمدند، می رقصیدند و لال بازی اجرا می کردند. آنها را خوب بیاد می آورم. اسپانیایی، وکولی و کوبایی بودند. کوبایی ها چندان ماهر نبودند و به پای کولیها نمی رسیدند. در پارکها و میدانها نمایش می دادند. در پارکها، دیدن آنها به علت ازدحام زیاد مردم، مشکل بود. آواز می خواندند و ادا در می آوردند. بچه ها از دیدن آن عروسکهای بزرگ که از نخ آویزان بودند و راه می رفتند، سخت به هیجان می آمدند. بعضی از این نمایش دهندگان خودشان هم لباس راه راه عروسکها را می پوشیدند و کلاههای مضحک بر سر می گذاشتند. این طرف و آن طرف می رفتند، شیرینی یا هر چه به آنها می دادند می خوردند. بعد، از پشت به زمین می خوابیدند و یک سنگ بزرگ روی شکم خود می گذاشتند و یک نفر از تماشاچیان را دعوت می کردند تا بیاید و آن سنگ را روی شکم

۱. Parranda : یک جشن محلی که سالی یک بار در دهکده رم دیوس برگزار می شد. این جشن در سراسر کوبا شهرت دارد.

آنها با چکش خرد کنند. پس از آن، دلقک از جای خود بلند می‌شد، تعظیمی می‌کرد. اصلاً و ابداً هم صدمه‌ای به او نرسیده بود. همه، ابتدا تصور می‌کردند لابد دل وروده مردک بیرون خواهد ریخت ولی چنین نبود. آنها در حقه بازیهای خود خیلی ماهر بودند. سالهای سال بود که این حقه بازی‌ها را انجام داده بودند و دیگر مرتکب اشتباهی نمی‌شدند. از این طریق امر از معاش می‌کردند. مردم را مشغول و با همه خوش رفتاری می‌کردند. یکی از این دلقک‌ها کاغذهای شعله‌ور می‌خورد و بعد آنها را به صورت پارچه‌های رنگین از دهان خود بیرون می‌کشید. دهان تماشاچیان از تعجب باز می‌ماند.

کولپها از سایرین بهتر بودند، جدی و در عین حال مسخره. غیر از مواقع کار جدی بودند و از بیگانه‌ها چندان خوششان نمی‌آمد. لباسهای عجیب و غریب می‌پوشیدند. مردان کولی چندان تمیز نبودند. به سر خود دستمالی می‌بستند که روی پیشانی آنها را می‌پوشاند و تقریباً همیشه سرخ-رنگ بود. زنهای کولی، دامنهای چین‌دار می‌پوشیدند، الگو به‌مچ دست می‌کردند و به تمام انگشتهای خود انگشتر. گیسوهایشان شبق گونه و براق بود و تا شانه می‌آمد. این کولپها از مملکت خود به اینجا می‌آمدند، راستش را بخواهید نام آن‌جا به یادم نمانده است، همین قدر می‌دانم که از راه دوری می‌آمدند، گرچه همه آنها اسپانیایی حرف می‌زدند. خانه نداشتند و در چادرهایی زندگی می‌کردند که خودشان با چهار تیرک و یک پارچه ضخیم برپا می‌کردند و در آن، روی زمین، می‌خوابیدند.

در دهکده رم دیوس، در زمینهای بایر و بی‌در حیات خانه‌های ویران شده، چادر خود را برپا می‌کردند. به ندرت پیش می‌آمد که مدتی طولانی در یک محل بمانند. عمر خود را با رفتن از جشنی به جشن دیگر می‌گذرانند. مشروب می‌خوردند و راه می‌افتادند، وقتی از محلی خوششان می‌آمد و می‌خواستند مدت بیشتری در آنجا بمانند، تمام قبیله به آنجا کوچ می‌کرد از بچه‌ها گرفته تا حیوانات و غیره. گاهی یک پاسبان می‌آمد و آنها را بیرون می‌کرد، آنها هم اعتراض نمی‌کردند. بچه‌های خود را می‌بستند و به کول می‌انداختند و بار دیگر در طول جاده به راه می‌افتادند. به نظر می‌رسید که حتی غذا نیز برایشان اهمیت ندارد. منظورم اینست که روی زمین آشپزی می‌-

کردند. من همیشه از آنها خوشم می‌آمد. آنها هم مثل جادوگرها آینده را پیش‌بینی می‌کردند، منتهی با فال ورق. مخصوصاً زنهایشان در این کار خیلی مهارت داشتند. مردم هم به فالهای آینده‌گوش می‌دادند. خودکولپها به فال خود خیلی اعتقاد داشتند، سفر، تجارب زیادی به آنها آموخته بود. کولپها سگ و پرند و میمون داشتند که برای رقص تربیتشان کرده بودند، بعد هم میمونها پنجه‌های خود را جلو می‌آوردند تا پول بگیرند. میمونها از بی‌غذایی لاغر و مردنی بودند. سگها هم می‌رقصیدند و روی پای خود می‌ایستادند.

گدان می‌کنم هنوز در کوبا از این کولپها وجود داشته باشد. خیلی امکان دارد که در یکی از آن سفرهای متعدد خود، در یکی از دهات دور-افتاده، گم شده باشند.

یکی دیگر از تفریحات هفته مقدس بخت‌آزمایی بود که روزشنبه عید پاك بر گزار می‌شد. روسری، عطر، مرهم گل سرخ و چرخ خیاطی به لاتاری می‌گذاشتند. روسری‌ها، ارزان قیمت بود؟ و عطرها بوی بدی داشت. من هرگز به خودم عطر نزدم، عطر زدن باعث سرماخوردگی می‌شود. خیلی‌ها هستند که نمی‌توانند عطر را تحمل کنند. هیچوقت کسی برنده چرخ خیاطی نمی‌شد. فقط برای گول زدن بود. مردم می‌رفتند و يك عالم بلیط می‌خریدند. ساعتها در انتظار می‌ماندند و کسی برنده چرخ خیاطی نمی‌شد. وقتی می‌دیدم مردم چطور پول خود را خرج می‌کنند و چرخ را نمی‌برند خیلی عصبانی می‌شدم. اگر قدرت داشتم به نحوی به این لاتاری‌ها خاتمه می‌دادم. مردم بیچاره پول خود را تماماً خرج می‌کردند و آخر سر در خیابانها به گدایی می‌افتادند. لاتاری‌های هفته مقدس با حمایت کشیش‌ها برگزار می‌شد. حتی امروزه نیز لاتاری يك چیز قلابی است، بخصوص وقتی از طرف کلیسا برپا شده باشد. در حدود ده سال پیش با يك عده از سربازان پیر به کلیسایی نزدیک ده آریو آبولو رفتیم که مملو از بوت‌های تمشک بود، کشیش‌ها ما را دعوت کرده بودند، یکی از آنها، کسی که مراسم نماز را اجرا می‌کرد، خیال داشت با کلمات مسیح و از این قبیل چیزها سر پیرمردها را کلاه بگذارد. در حقیقت،

دروسط نماز گفت که باید همه کمونیست‌ها را قتل عام کرد چون آنها فرزندان ابلیس هستند. این جمله مرا دیوانه کرد چون من سالها بود که عضو حزب سوسیالیست^۱ ملی بودم و پیرو افکار و آرمان‌های آن دیگر به آن کلیسا پا نگذاشتم و آن کشیش را هم دیگر ندیدم ولی از طرف يك نفر که ادعا می‌کرد دوست من است، شنیدم که کشیش در قبرستان، جشنهایی بر پا می‌کرده و لاتاری ترتیب می‌داده است. هنگام جایزه دادن، به پیرمردان دستمالهای کوچک و جوراب و از این قبیل مزخرفات جایزه می‌دادند. می‌فهمیدم که این نیز، باردیگر همان حيله سابق است و لاتاری، نیز مثل سابق باقی‌مانده است. برای همین است که من هرگز از لاتاری خوشم نیامده است.

در آن ایام، درجشنهای روزهای يكشنبه عیدپاك، نمایشهایی می‌دادند به اسم «سالادهای کوچک» نمایش‌های سرگرم‌کننده و چیزهای قشنگی نشان می‌دادند. به دوسه تيرك و يك پرده احتیاج داشتند که رویش چیزی به عنوان زمینه نقاشی کرده بودند. اغلب، چیزی روی آن نقاشی نشده بود. سپس هنرپیشگان می‌آمدند و مسخره بازی راه می‌انداختند، ادای میمون در می‌آوردند آواز می‌خواندند، لطیفه تعریف می‌کردند و برای مردم فال می‌گرفتند. البته هرچه به فکرشان می‌رسید می‌گفتند. این هم البته راه دیگری برای کلاه گذاشتن سر مردم و پول درآوردن بود. وقتی نمایش‌ها در سالن اجرا می‌شد. از مردم ورودیه می‌گرفتند و سفیدپوستها و سیاهپوستها همه عادت داشتند به تئاتر بیایند.

کوبایی‌ها همیشه از این نوع نمایش‌ها خوششان می‌آمده است. يك بار در هاوانا به تئاتر رفتم. البته يك نمایش سرگذشت وار بود، نوعی کمدی بین يك مرد سفیدپوست و يك مرد سیاهپوست. البته من نمی‌فهمم کجاش خنده‌دار بود، حالا هرچه می‌خواهند چسان فسانش کرده باشند، باشد.

دهکدهٔ رم‌دیوس پر از آداب و رسوم گذشته بود سالهای سال بود که همان چیزها، مکرراً در آنجا بر گزار می‌شد. مثل روز عید کرپس کریستی^۲ که سیاهپوستان به صورت شیطان ملبس می‌شدند و از باشگاه‌های خود

۱. اسم حزب کمونیست کوبا قبل از انقلاب.

2. Corpus Christi

بیرون می آمدند. روی پارچه لباسهای خود با رنگهای زنده نقاشی می کردند، به سرخود دستمال می بستند و به کمر خود زنگوله آویزان می کردند و بچه ها را می ترساندند. گرچه از باشگاه کنگویی ها می آمدند ولی از فرقه نانیگوس^۱ نبودند. چون افراد این فرقه در دهکده رم دیوس اصلاً نبودند. آنها، از شیطانهای مذهبی کنگویی بودند.

سیاهپوستهای رم دیوس دو باشگاه داشتند: یک مرکز تفریحی در گوشه خیابان سرتیپ گزالز و یکی هم برای مراسم مذهبی. در طول هفته مقدس، باشگاه تفریحی یک ارکستر سیاهپوست داشت. رقص دانزونس^۲ در آن ایام خیلی رواج داشت و سیاهپوستها در رقصخانه ها و خیابانها می رقصیدند. این ارکستر فقط مخصوص سیاهپوستها نبود، اعضای آن گاهی هم به ترتولیا^۳ باشگاه سفیدپوستها، می رفتند و می نواختند. اجرت نوازندگان خوب بود. من هیچوقت با این ارکسترها نرقصیدم. تنها تفریح من، زن بود و بس. همینکه پایم به دهکده میرسید دوره راه می افتادم و بومی کشیدم و آن وقت دام خود را می گستردم. همیشه هم طعمه خوبی به چنگ می آوردم.

اهالی رم دیوس، مثل اهالی تمام دهات اطراف، خیلی زود صبحانه می خوردند، ساعت شش و نیم یا هفت صبح سر میز صبحانه نشسته بودند. فقرا از این ساعت هم زودتر صبحانه می خوردند. بخصوص فقرای دهات. صبحانه آنها عبارت بود از قهوه و نوعی شلغم. ناهار ساعت یازده و نیم صرف می شد، در خانه هایی که متمول بودند نان و کره و شراب همیشه پیدا می شد. در آن ایام کسی آب نمی نوشید، نوشیدنی فقط شراب بود و بس.

شام در حدود ساعت هشت و نیم و نه صرف می شد. شام غذای عمده روز بود. در شهرهای کوچک، مردم نیمه شب می خوابیدند. ولی در دهات، مردم در ساعت هشت و نه، هفت پادشاه را خواب دیده بودند. یک جوان متشخص شهری می تواند ساعت ده صبح هم از خواب بیدار شود ولی یک دهاتی که با عرق جبین امرار معاش می کند مجبور است ساعت پنج صبح از خواب بیدار شود. همه، خیلی زیاد قهوه می خوردند. در تمام خانه ها قوری های بزرگ قهوه وجود داشت. هر کس برای خود قهوه بو می داد. و اگر

چرخ قهوه خردکنی نداشتند آنرا در هاون می‌کوبیدند. من خودم شخصاً هاون را ترجیح می‌دهم، چون قهوه عطر خود را از دست نمی‌دهد. البته شاید هم من اشتباه می‌کنم. سابقاً کشتزارهای قهوه خیلی زیاد بود. قهوه را در مغازه‌های عطاری می‌فروختند، بعدها، آن‌را در خیابان می‌فروختند. فروش قهوه خیلی با صرفه بود. کسانی را می‌شناختم که تنها از فروش قهوهٔ خام امرار معاش می‌کردند.

آگوالو^۱ مشروبی بود که در رم دیوس خیلی محبوبیت داشت. آن را با آب، شکر، عسل و وانیل درست می‌کردند و در خیابانها می‌فروختند. عطر خیلی خوبی داشت. من لیتر لتر از آن می‌نوشیدم. پیرزنهای لوکومی خیلی خوب این مشروب را درست می‌کردند و در ساختن آن تقلب نمی‌کردند. پیرزنهای کنگویی نیز آنرا درست می‌کردند.

هرچه را که افریقایی‌ها از روی نسخه‌های مملکت خود درست می‌کردند، خوب بود. چیزی که من از همه بیشتر دوست داشتم تنقالات سرخ-شده‌ای بود که در خیابانها می‌فروختند. امروزه دیگر مردم از این جور چیزها خوششان نمی‌آید و آنها را بدون نمک و چربی درست می‌کنند که خیلی بی-مزه می‌شود. در گذشته، برای پختن این چیزها، همه، بخصوص پیرزنها، خیلی زحمت می‌کشیدند. این چیزها را در خیابانها روی چهارپایه‌های چوبی یا سبدهای بزرگی که روی سر می‌گذاشتند، می‌فروختند. مثلاً یک پیرزن لوکومی را صدا می‌کردی: مامان پترون^۲، مامان دومینگو^۳. و او خیلی تمیز و مرتب با آن پیراهن پشمی و یا کتانی خود پیش می‌آمد و می‌گفت: «پسر جان، پنج سنت.» آن وقت با پرداخت پنج یا ده سنت شکمت را بابامیه، نخود و مالانگا و سایر چیزهای دیگر پر می‌کردی. اسم این چیزها «هوسانه» بود. در زمان جشن تعداد فروشندگان زیادتر می‌شد، ولی اگر در روزهای معمولی هم هوس می‌کردی همیشه در کنار خیابان پیرزنی با منتقل خود آماده نشسته بود.

پونچ در خیابانها و میکده‌ها به فروش می‌رفت. در روزهای جشن آنرا در خیابانها هم می‌فروختند. هرگز آن مشروب را فراموش نمی‌کنم.

1. Agualoja

2. Petrona

3. Domjngo

به جای آب پرتقال و عرق رم، زرده تخم مرغ و شکر و برندی تویش می‌ریختند. این مواد را در يك ظرف سفالی یا يك قوطی حلبی بزرگ می‌ریختند و با چیزی شبیه يك آناناس چوبی می‌زدند، وقتی خوب مخلوط می‌شد می‌نوشیدندش. سفیده تخم مرغ را مخلوطش نمی‌کردند چون به اصطلاح آن را «می‌بست» این مشروب را لیوانی پنج سنت می‌فروختند. خیلی ارزان بود! در غسل تعمید همیشه از این مشروب می‌دادند. افریقایی‌ها همیشه این مشروب را آماده داشتند تا مردم را سر حال بیاورند. گرچه در آنروزها مراسم غسل تعمید خود به خود مراسم شادی بود و تبدیل به جشن می‌شد.

رسم افریقایی‌ها براین بود که بچه را چهل روز پس از تولد غسل تعمید می‌دادند. بانزدیک شدن روز موعود، والدین تعمیدی تا آنجا که می‌توانستند نیم‌دلاری جمع می‌کردند چون وظیفه آنها بود که برای مراسم پول بیاورند. تمام پول خرده‌اشان را چه دویلون یا سنت، با نیم دلاری عوض می‌کردند و وقتی يك کپه بزرگ نیم‌دلاری جمع می‌شد، نوارسبز و قرمز می‌گرفتند و تمام نیم‌دلاری‌ها را نخ می‌کردند، چون وسط نیم‌دلاری‌ها سوراخ داشت. این کار را دخترهای کوچک انجام می‌دادند. روز غسل تعمید، والدین تعمیدی خندان و سر حال با جیب‌های پر از سکه وارد می‌شدند. پس از پایان مراسم و صرف مشروبات غیر الکلی، بزرگ‌ترها به حیاط می‌رفتند و بچه‌ها را صدا می‌کردند که همگی دوان دوان بیرون می‌آمدند. همینکه بچه‌ها به حیاط می‌رسیدند والدین تعمیدی نیم‌دلاری‌ها را به هوا پرتاب می‌کردند و بچه‌ها پول‌ها را دیوانه‌وار جمع می‌کردند. اینهم یکی دیگر از رسوم مسخره آن زمان بود و همیشه در رم‌دیوس انجام می‌گرفت. اصطلاح «نیم‌دلاری پدر تعمیدی» از همین جا می‌آید. من خودم دوبار پدر تعمیدی بودم ولی اصلاً فرزندان تعمیدی خودم را به خاطر نمی‌آورم. بعضی‌ها حافظه خوبی دارند، بعضی‌ها هم فراموشکارند. زندگی این است و کاری هم نمی‌شود کرد. حق-شناسی همیشه وجود داشته است.

هیچ منظره‌ای هیجان‌انگیزتر از موقعی نیست که انسانها با هم برادرانه رفتار می‌کنند. این حالت همیشه دردهات کوچک بیشتر وجود دارد تا در شهر.

آدمهای بی ارزش در شهرها و دهات بزرگ بیشتر وجود دارند. احمق‌های ثروتمندی که تصور می‌کنند خالق طبیعت هستند و حاضر نیستند. به هیچ آدمی کمک‌کنند. در خارج از شهر، زندگی نوع دیگری است. همه با هم، مثل افراد يك خانواده زندگی می‌کنند. و سعادت چیزی است که باید وجود داشته باشد.

در مرحله لاس ویلاس همیشه همه به هم کمک می‌کردند. همسایگان همیشه مثل بردار با هم رفتار کرده‌اند، اگر مردی برای اسباب‌کشی یا بذر-افشانی یا دفن کردن یکی از اقوامش به کمک احتیاج داشته است، بلافاصله کمکش کرده‌اند. مثلاً می‌توان يك خانه را که با چوب نخل درست می‌شود، با کمک بقیه در عرض دو روز بنا کرد. در عرض دو ساعت می‌توان برایش سقف گذاشت. در شخم‌زدن زمین نیز جریان همین‌طور بود. همسایه‌ها با گاوهایشان می‌آمدند و خاک را برمی‌گرداندند و زمین را برای بذرافشانی آماده می‌کردند. همه با هم همکاری می‌کردند تا مبادا صاحب زمین خسته شود و از کارش دست بکشد، همینکه همسایگان می‌فهمیدند که همسایه تازه وارد قادر نیست به تنهایی از عهده کارهای خود برآید، همه به او کمک می‌کردند حتی به او بذر هم می‌دادند، قبل از بذرافشانی، علف‌ها را می‌کندند و زمین را صاف می‌کردند. زمین سفت، بارور نیست و باید حتماً خاک آن را برگرداند.

انجام تمام این کارها نشانه رفاقت بود. يك شوخی هم گاهی در میان بود که کمی سنگدلانه بود ولی به هر حال دهاتی‌ها را مشغول می‌ساخت. مثلاً یکی از آنها خوکهای دیگری را زیر نظر می‌گرفت. (تمام خوکهای هر کس علامت مخصوص داشتند) اگر مرد اولی موفق می‌شد یکی از خوکهای دیگری را بدزدد، يك میهمانی مفصل می‌داد و همه دوستانش را دعوت می‌کرد. خوک سرخ‌شده را روی يك سینی بزرگ چوبی وسط میز می‌گذاشتند. در دهانش گلهای وحشی فرو می‌کردند و گوشش را طوری قرار می‌دادند که اسم صاحبش، روی آن، به خوبی واضح باشد. آن وقت بود که صاحب اصلی خوک می‌فهمید چه بلایی بر سرش آمده است و چه کلاهی به سرش گذاشته‌اند. چون همه داشتند خوک او را می‌خوردند. البته این فقط يك شوخی بود و صاحب اصلی هم عصبانی نمی‌شد. درحقیقت خود او از همه

بیشتر می‌خندید و مسخرگی می‌کرد.

من تمام این کارها را به حساب رفاقت می‌گذارم. امروزه، رفاقت وجود ندارد هرکسی را می‌بینی حسود است. برای همین است که من زندگی انفرادی را دوست دارم. دوست ندارم با مردم دیگر قاطی شوم. سابقاً هم همینطور بودم و همیشه سرم به کار خودم مشغول بود. گاهی زنی خودش را به من می‌چسباند و من هم اعتراضی نمی‌کردم ولی تصور اینکه قرار است او تا آخر عمر با من زندگی کند دیوانه‌ام می‌کرد. اکنون که سالخورده شده‌ام دیگر دشمنی ندارم و اگر هم داشته باشم لابد، از ترس اینکه با من دعوا نکنند، با من حرف نمی‌زنند.

در دهکدهٔ رم‌دیوس، خیلی‌ها را می‌شناختم. در اوائل سالهای ۱۹۰۰ بیشتر وقتم در آنجا می‌گذشت. دریک پلک برهم زدن از آریوسا به آنجا می‌رسیدم. اهالی و آداب و رسوم آنجا را می‌شناختم بطوریکه کافی بود با یک نگاه فکر مرا بخوانند. ثروتمندان اصلاً اهل غیبت کردن نبودند، وقت خود را با موسیقی و رقص و طبیعتاً با پول خود می‌گذراندند.

خانمهای اعیان شهر، در سالن منازل خود می‌نشستند و چنگ می‌نواختند، پنجره‌ها را چهارطاق بازمی‌گذاشتند تا همه صدای چنگ را بشنوند. بعد از چنگ، پیانو وارد شد. من شخصاً چندان از چنگ خوشم نمی‌آید و همیشه هم فکر کرده‌ام که نگاه انداختن به داخل منازل بیگانه فضولی است. گرچه در آنجا کنجکاو و فضولی خیلی رایج بود. من از موسیقی رقص و طبل خوشم می‌آمد، از آن موسیقی که دستهٔ ارکستر می‌نواخت. به هر حال، از آنجاییکه صدای چنگ برای سیاهپوستان تازگی داشت، همه درنگ می‌کردند تا از پنجره به داخل منازل نظری ببندازند. خانواده‌های اعیانی چون خانواده‌های روخاس^۱، مانوئیلیوس^۲ و کاریلیوس^۳، خیلی در خود فرو رفته بودند، زندگی‌شان در میهمانی و پول خلاصه شده بود. اهل غیبت نبودند، فقرا اهل غیبت بودند و طبیعتاً بیشتر دور هم جمع می‌شدند، به هر حال

چه می‌شود کرد. پولدارها، پولدار هستند و فقرا، فقیر.

تمام این چیزها را در رم دیوس می‌دیدم. خیلی از سیاهپوستها هم بودند که در جشنها شرکت نمی‌کردند چون یا خیلی بپر بودند و یا به‌رسم قبیله خود احترام می‌گذاشتند. ولی من همیشه به خاطر دخترها، يك چرخي در جشنها می‌زدم. چه دخترهای خوشگلی! وقتی شب می‌شد راه خود را می‌گرفتم و برمی‌گشتم. چاقویم را به کمر می‌بستم تا اگر کسی به من حمله کرد بتوانم از خودم دفاع کنم. اگر باران نباریده بود خیلی زود به کشتزارها می‌رسیدم، اگر در بین راه خسته می‌شدم در مزارع نیشکر چرخي می‌زدم تا دوباره پاهایم قدرت راه رفتن داشته باشد. نیشکر، در سحر، خیلی خنک است.

دو سه روز پیش یکمرتبه حس کردم که دلم می‌خواهد راجع به این چیزها حرف بزنم. چند تا از پیرمردان را دور خود جمع کردم و آنچه را که در آنجا دیده بودم برایشان تعریف کردم. من از پیرمردها خیلی بیشتر از جوانها خوشم می‌آید... همیشه همینطور بوده است. شاید چون حالا خودم پیر شده‌ام... ولی نه، وقتی هم جوان بودم همین‌طور بود. در آن روزها به داستانهای من گوش می‌کردند. درباره جشنها، درباره سوزاندن خواا، غذاها، مشروبات، بازیهای مختلف و مسابقه‌ها. از من راجع به رفتار مردم سؤال می‌کردند. من خجالت می‌کشیدم چیزهای بد و کثیف را برایشان تعریف کنم. سکوت می‌کردم. چطور می‌توان به يك مشیت پیرمرد گفت که مثلاً يك دختر سیاهپوست را پشت بوته‌ای می‌کشاندی و در آغوشش می‌کشیدی. ولی به هر حال همان‌طور که آنها حرفهای ترا با دقت گوش می‌دادند، تو هم مجبور بودی به حرفهای آنها گوش بدهی. مردم راستگویی بودند، می‌گفتند: «پسر جان، اگر خواست جمع نیست بهتر است برگردی به خانه.» و آن وقت مجبور بودی با چهره سرخ از خجالت آنجا را ترك کنی. با وجودیکه خیلی حرف نمی‌زدند ولی دلشان می‌خواست همان چند کلمه‌ای را که می‌گویند، لااقل گوش کنی. از زمین، از افریقا، از پرنندگان و ارواح صحبت می‌کردند. اهل غیبت کردن و دعوا کردن نبودند، و هر کس به آنها دروغ می‌گفت سخت تنبیه می‌شد. می‌بایستی آرام باشی و محترمانه رفتار کنی و با بزرگترها کنار بیایی. یکبار پسر جوانی، یکی از بزرگترها را مسخره کرد. و پیرمرد به او گفت: «گوش کن، وقتی خورشید غروب کند،

تو هم دخت آمده است.» و درست همین‌طور هم شد. درست مثل زمان بردگی. خاکی را که پسر رویش راه رفته بود برداشت و در دیگ جادویی ریخت. این چنین بود که پیرها دخل کسانی را می‌آوردند که مسخره‌شان می‌کردند. پیرمردهای خارق‌العاده‌ای بودند. حتی می‌دانستند که پشه در کجا تخم‌ریزی می‌کند، می‌شد نزدشان رفت و با پرداخت پول و یا مجانی، هر طلسمی را که می‌خواستی برایت باطل کنند. وقتی از آنها تقاضایی می‌کردی می‌گفتند: «برو و این جادو را به کار بند وقتی طلسم شکست، بیا و پول بده.» تو هم مجبور بودی دستورات آنها را انجام دهی. همیشه قبل از مشورت می‌بایستی بیست و پنج سنت پردازی. این، بجز پرداخت‌های دیگر بود که مبلغ آن طبیعتاً بیشتر بود. هر کس مبلغ اصلی را نمی‌پرداخت دخلش می‌آمد و چند روز بعد، خنجری به پشتش فرو می‌رفت، یا اینکه شغل و یا زن خود را ازدست می‌داد... به هر حال همیشه یک بلایی بر سرش می‌آمد. با این پیرمردهای دهاتی نمی‌شد شوخی کرد. امروزه از کشیش‌های جوان فرقه «پرستش عبا» کاری بر نمی‌آید. پیرمردهای سیاه‌پوست طرق مختلفی داشتند، جدی‌تر بودند، سخت‌گیر بودند.

پیرمردها بیشتر از هر چیز از لطیفه و قصه خوششان می‌آمد. مدام قصه می‌گفتند. صبح، ظهر، شب. مدام. آن قدر تعداد قصه‌ها زیاد بود که سرنخ از دست آدم در می‌رفت و گیج می‌شد. من همیشه تظاهر می‌کردم که دارم گوش می‌کنم ولی اگر راستش را بخواهید در انتهای قصه حسابی قاطی می‌کردم. در کشتزار آریوسا، سه چهار پیرمرد افریقایی بود. افریقایی‌ها با کرئوله‌ها فرق داشتند. افریقایی‌ها حرف همدیگر را می‌فهمیدند. در حالیکه کرئوله‌ها به اشکال حرف افریقایی‌ها را درک می‌کردند. به آوازه‌های آنها گوش می‌کردند ولی چیزی نمی‌فهمیدند. من با آنها خوب کنار می‌آمدم. تمام عمر حرف‌های آنها را گوش داده بودم. آنها هم از من خوششان می‌آمد. هنوز ماما لوسیا را بخاطر می‌آورم. اولین بار در خارج از آریوسا با او آشنا شدم، یادم نیست در رم دیوس بود. یا در زولوتنا. ولی به هر حال مجدداً او را در جشنی در سانتا کلارا دیدم. خیلی از ماما لوسیا خوشم

می‌آمد. يك زن سیاه‌پوست بود که پوست بدنش سیاه سیاه بود. نسبتاً بلند قد بود. و در لوکومی متولد شده بود. بیشتر وقت خود را صرف جادوی سانتریا می‌کرد. و چون زن مشهوری بود يك عالم فرزند تعمیدی داشت. این زن، قصه‌گوی شهیری بود. ساعت‌های متوالی رخت اطو می‌کرد. مدام بلوز و دامن سفید خود را اطو می‌کرد. و گیسوانش را طوری روی سر جمع می‌کرد که امروزه دیگر مرسوم نیست. می‌گفت مد افریقای است. شیرینی آمالا می‌پخت و درخیابانها و کشتزارها می‌فروخت و پول زیادی به دست می‌آورد.

پس از جنگ، عاقبت برای خود در سانتاکلارا خانه‌ای خرید که پس از مرگ به دخترش رسید. يك روز مرا صدا کرد و گفت: «تو مرد آرام و خوبی هستی، می‌خواهم با تو حرف بزنم.» و بعد شروع کرد به تعریف کردن انواع و اقسام داستان‌های افریقای. متأسفانه، تمام داستانها و چیزهایی که می‌شنوم با هم قاطی می‌شوند طوری که نمی‌فهمم دربارهٔ فیل حرف می‌زدم یا موش این هم یکی از عیوب سالخوردگی است. بعضی چیزها را هنوز به وضوح به خاطر می‌آورم ولی بالاخره، پیری، پیری است و پیری را هم به خاطر لذت بردن از زندگی به توعطا نکرده‌اند.

ماما لوسیا از رسوم افریقای برایم صحبت می‌کرد. خودش این چیزها را ندیده بود و بهمین جهت به آنها فکر می‌کرد. به من می‌گفت که در کشور اوکار مردها فقط درخت انداختن بود در حالیکه زنها می‌بایستی زمین پاک کنند، اغذیه بیاورند، برای خانواده خود غذا بپزند. تعداد افراد خانواده هم همیشه خیلی زیاد بود. می‌گفت که افراد خانواده‌اش از تعداد برده‌های يك کشتزار هم بیشتر بوده است. به نظر من دلیلش اینست که درافریقا، زنها، هر سال يك شکم می‌زایند. یکبار عکسی از افریقا دیدم، تمام زنها شکمشان جلو آمده و پستانهایشان برهنه بود. من تا آنجا که به خاطر می‌آورم هرگز چنین منظره‌ای درکوبا ندیده‌ام. درزاغه‌ها، زنها هرگز برهنه نبودند و پستانهای خود را می‌پوشاندند. خوب، بهتر است از جریان ماما لوسیا پرت نشویم. دربارهٔ فیل‌ها چیزهای عجیبی تعریف می‌کرد. هر وقت می‌دید

سیر کی از دهی به ده دیگر می‌رود که فیل و میمون داشت می‌گفت: کرئوله، تو اصلاً میدانی فیل یعنی چه؟ اینها را که در این سیرك می‌بینی که فیل نیستند، فیل‌های کشور من خیلی بزرگتر هستند. بانداژه يك درخت نخل، من خیلی تعجب می‌کردم. بنظرم می‌رسید که او مبالغه می‌کند. مخصوصاً وقتی می‌گفت که فیل‌های کشور او در حدود سیصد کیلو و حتی بیشتر وزن دارند. ما پسر ها خنده‌مان می‌گرفت، البته جلو او نمی‌خندیدیم. خیلی از داستانهای او دروغ بود. بعضی‌ها هم شاید راست بود. بقیه مردم داستانهای او را باور می‌کردند. خدا به داد کسی برسد که بخواهد به زنی بگوید: داری دروغ می‌گویی!

داستان لاک‌پشت و قورباغه بیاد می‌آید. بیش از صدبار این قصه را برایم تعریف کرده است. سالهای سال است که لاک‌پشت و قورباغه با هم جدال دارند. قورباغه لاک‌پشت را فریب می‌دهد چون از او می‌ترسد و خیال می‌کند از او قوی‌تر است. يك روز، قورباغه يك بشقاب بزرگ غذا پیدا می‌کند و لاک‌پشت را دعوت می‌کند. بشقاب را درست می‌گذارد جلو دهان لاک‌پشت. وقتی لاک‌پشت غذا را می‌بیند از آن خوشش می‌آید و آنقدر سرعت آنرا می‌بلعد که نزدیک است خفه شود. اصلاً به فکرش نمی‌رسد که قورباغه شاید منظوری داشته که غذا را آن طور جلو دهان او گذاشته است. لاک‌پشت خیلی ساده لوح بود در نتیجه فریب دادنش چندان کارمشکلی نبود. پس از خوردن غذا، با شکم سیر و خوشحال به جستجوی قورباغه می‌رود که خود را در جنگل، در غاری پنهان کرده است. به محض اینکه قورباغه او را می‌بیند از دور فریاد می‌زند: «لاک‌پشت، من اینجا هستم، بیا.» لاک‌پشت به اطراف خودنگاهی می‌اندازد ولی او را نمی‌بیند. پس از مدتی، خسته می‌شود و از آنجا می‌رود، چشمش به يك توده کاه می‌افتد، روی آن دراز می‌کشد که بخوابد. قورباغه هم وقتی او در خواب است روی او می‌شاشد تا او را مسموم کند، لاک‌پشت آنقدر غذا خورده و سنگین شده که از خواب بیدار نمی‌شود. نتیجه اخلاقی این داستان اینست که انسان نباید طماع باشد. نباید به هر کسی اعتماد کند. دشمن به تو غذا تعارف می‌کند تا ترا فریب دهد.

ماما لوسیا مدام داستان قورباغه را تعریف می‌کرد. خودش خیلی از

قورباغه می ترسید. می گفت خون قورباغه، زهر است. دلیلش هم این است که وقتی به قورباغه ای سنگ بزنی و یا با چوب اذیتش کنی، دنبالت می کند و بالاخره از راه دماغ و یا دهان ترا مسموم می کند. معمولاً از راه دهان، چون بیشتر مردم با دهان باز می خوابند.

می گفت: ببر هم حیوان بدجنسی است. چون از درخت بالا می رود تا بتواند به پشت مردها پرد و ازهم بدریشان ولی زنهارا از جای دیگر می گیرد و آنها را مجبور می کند تا با او کارهای بد بکنند. درست مثل اورانگوتان. گرچه این میمون ها بدتر هستند. به عقیده مامالوسیا میمون می تواند از رد بوی زن او را پیدا کرده بدزد و زن هم نمی تواند از خود دفاع کند. تمام میمون ها همین طور هستند، درست مثل مردها. فقط دم دارند و کمی هم احمق تر هستند.

میمون ها، اغلب، عاشق زنهارا می شوند. این جریان خیلی زیاد درکوبا اتفاق افتاده است. شنیده ام که دو زن، دوخواهر، از خانواده های ثروتمند، بغل میمون خوابیدند. یکی از آنها در سانتا کلارا زندگی می کرد. درباره دیگری چندان نمی دانم ولی به نظرم بچه دار بود چون خانه اش مملو از میمون بود. يك روز بخانه او رفتم، یادم نیست برای چه دیدم دم در يك میمون روی صندلی نشسته است. برای این است که این حرف را می زنم. شاید پیرها هم گاهی راست می گفتند. حقیقت در اینست که ما چون داستان های آنها را به چشم خود ندیده بودیم، باور نمی کردیم. آن وقت یاداستانهای آنها را باور نمی کردیم و یا به آنها می خندیدیم. امروز، پس از گذشت اینهمه سال، بار دیگر به آن چیزها فکر می کنم و به این نتیجه رسیده ام که از همه این حرفها گذشته، افریقایی ها مردمی عاقل و دانا بودند. بعضی ها می گویند که افریقایی ها دست کمی از میمون ندارند. همیشه يك نفر سفیدپوست مادر به خطا وجود دار که از این مزخرفات بگوید. من، با شناختن افریقایی ها يك طور دیگر به آنها فکر می کنم. اصلاً و ابداً وجه تشابهی با حیوانها ندارند. بدون اینکه خواندن و نوشتن بدانند خیلی چیزها به من یاد دادند. آداب و رسومی که خیلی بیشتر از علم، ارزش دارد: با ادب بودن، فضولی نکردن در کار مردم، آرام صحبت کردن، محترمانه رفتار کردن، زیاد کار کردن و مذهبی بودن. می گفتند: آب روی برگهای درخت چرب می ریزد ولی

درخت هر گز خیس نمی‌شود. می‌خواستند به من بگویند که هیچوقت بیخودی بحث نکنم به من نصیحت می‌کردند که همیشه شنونده خوبی باشم و کم حرف بزنم. کسی که زیاد حرف می‌زند همیشه خود را به دردمس می‌اندازد. خیلی‌ها، صرفاً برای اینکه زبانشان مدام در حال حرکت است، پایشان به چاله می‌افتد.

خوشبختانه من همیشه کم حرف بوده‌ام. نصیحت پیرها را فراموش نکرده‌ام. خدا بدور! وقتی می‌شنوم که مردم راجع به «کودن»‌ها صحبت می‌کنند خنده‌ام می‌گیرد، افریقایی‌های تازه‌وارد را با این لقب صدا می‌کردند، صرفاً چونکه به زبان خود صحبت می‌کردند و کسی چیزی نمی‌فهمید. من همیشه به آنها احترام گذاشته‌ام و هرگز با این لقب صدایشان نکرده‌ام. یک سیاهپوست لوکومی یا کنگویی بیش از هر طبیعی از علم طب سر رشته داشت. حتی از پزشکان چینی هم بیشتر چیز بلد بود. حتی می‌توانستند تاریخ مرگ را تعیین کنند. لغت «کودن» در مورد آنها بهیچ وجه صدق نمی‌کند. امروزه تقریباً تمام سیاهپوستان افریقایی در کوبا، مرده‌اند و اگر هم کسی باقی مانده، بدون شک بیست بار از من پیرتر است.

سیاهپوستها از لحاظ جسمانی با هم فرق داشتند. دماغ و لب‌های آنها باهم فرق دارد. بعضی‌ها از بقیه سیاه‌تر بودند. بعضی‌ها مثل ماندینگاها سرخ‌پوست بودند و بعضی‌ها مثل موسونگوها، پوست مایل به نارنجی داشتند. از دور، با یک نگاه می‌شد گفت اهل کدام کشور افریقایی هستند. اهالی کنگو، کوتاه قد بودند. البته گاهی هم میان آنها بلندقدی پیدا می‌شد، ولی به ندرت. کنگویی اصیل درشت‌هیکل و کوتاه‌قد است. زنهایشان هم همین‌طور بودند. در میان لوکومی‌ها از هرقد و قامتی یافت می‌شد. بعضی از آنها به بلندقدی ماندینگاها بودند که بلندقدترین افریقایی‌ها هستند. من که نمی‌فهمم چرا، حتماً سری درش هست فقط خدا می‌داند که چرا بعضی‌ها از دیگران بلندقدترند.

لوکومی‌ها خیلی پرکار بودند و هر نوع شغلی را قبول می‌کردند، حتی در جنگ کارلوس مانوئل، خوب جنگیدند. با وجود این که اصلاً تربیت نظامی نداشتند، وارد جنگ شدند و مثل شیر جنگیدند پس از جنگ مجبور شدند برگردند سرکار خود. یعنی رجعت به بردگی. به همین دلیل بود که نسبت به جنگ بعدی آن قدر خرده گیر بودند ولی به هرحال جنگیدند. من هرگز ندیدم که يك لوکومی فرار کند و یا به شجاعت خود ببالد. سایر افریقایی‌ها می‌گفتند جنگ، کار احمقانه‌ای است و نتیجه مثبتی ندارد ولی البته این را فقط از روی نومیدی می‌گفتند. با تمام این احوال، بیشتر آنها در جنگ استقلال شرکت جستند. من خودم می‌دانم که جنگ ایمان انسان را از بین می‌برد. برادر آدم در کنارش می‌میرد و هیچ کاری نمی‌تواند بکند. بعد هم تمام زرنک‌ها روی کار می‌آمدند و تمام شغل‌های خوب را در دست می‌گرفتند. با این حال، باید جنگید. مردی که مثل ترسوها رفتار کند و در گوشه‌ای بخزد، غرور و شرافت خود را برای ابد از دست می‌دهد. این پیرمردها با آنکه جنگ قبلی هنوز در خاطرشان زنده بود، در جنگ استقلال داوطلبانه جنگیدند، گرچه دیگر شوق سابق را نداشتند با اینحال قدوت و شجاعت آنها دست نخورده باقی مانده بود. علاوه بر این خدا می‌داند چرا اصلاً در جنگ شرکت کرده بودند.

دلیل آن بسیار مهم بود. جنگ تازه، اغتشاش فراوانی همراه آورد. شایع شده بود که اسپانیا در جنگ شکست خورده و کوبا آزاد خواهد شد. کسانی که در جنگ شرکت می‌کردند داشتند آخرین ورق خود را بازی می‌کردند. از این رو نمی‌توان از دلسردی پیرها انتقاد کرد. آنها نه تنها خیلی شجاع بودند بلکه خیلی هم بیشتر از کرئوله‌ها همبستگی داشتند. همه می‌دانند که کرئوله‌ها، دسته جمعی در این جنگ غیررسمی شرکت کرده بودند هیچکس از آن پیرمردها کماندو نبود. با کارلوس مانوئل جنگیدند و وطن پرستی خود را در این جنگ به بهترین وجهی نشان دادند. نمی‌دانستند واقعاً به چه منظوری دارند می‌جنگند ولی به هرحال در جنگ شرکت کردند. وقتی اوضاع خراب است دیگر فرصت نیست که آدم بنشیند و فکر کند، باید رفت و جنگید. کوبایی‌های آن زمان در سال ۱۸۶۸، برای جنگیدن، تعلیماتی نداشتند. يك کوبایی در آن زمان، قلباً شجاع ولی دستش خالی بود.

پیدا کردن يك حربۀ جنگی از یافتن يك سوزن درمیان تودۀ کاه، مشکلترا بود. به هر حال همهٔ مشکلات سبب نشد که از چوب درخت نیل خنجر نسازند. با این خنجرها روبروی دشمنی می‌ایستادند که سلاح آتشی در دست داشت. معمولاً کنگوبی‌ها این خنجرها را می‌ساختند. خنجرهای بسیاربرایی بود. به نظرم نوک آنها را جادو کرده بودند. وقتی يك اسپانیایی، يك سیاهپوست مسلح به خنجر را می‌دید پا به فرار می‌گذاشت. در جنگ ده‌ساله از تفنگهای قدیمی هم استفاده می‌کردند.

در جنگ استقلال برای همهٔ ما باندازهٔ کافی سلاح وجود داشت. قوای طرفین تقریباً برابر بود و به همین دلیل هم ما برنده شدیم. تفنگهای قدیمی، تفنگهای کالیبر قوی، کاربین و تفنگ‌های دولول داشتیم. تفنگهای کالیبر قوی را بندرت به کار می‌بردیم چون به دست آوردن مهمات کار مشکلی بود. تفنگهای وینچستر و بلاندرباس خیلی به کار می‌رفت. تفنگهای بلاندر، اسلحهٔ محبوب راهزنان بود. سیاهپوستهای متولد افریقا، همانند کرئوله‌ها طرز کار این اسلحه‌ها را فراگرفتند و مثل شیطان جنگیدند. آنها در این جنگ سلاحهای بهتری داشتند.

وقتی به خاطر می‌آورم سیاهپوستهای پیر را اغلب در حال جنگیدن می‌بینم. آنها نمی‌گفتند برای چه دارند می‌جنگند و یا دلیل آن چیست فقط به سادگی می‌رفتند و می‌جنگیدند. البته در حقیقت به خاطر دفاع از زندگیشان بود. اگر کسی عقیدهٔ آنها را می‌پرسید می‌گفتند: «کوبا را آزاد کنید، من. آزاد میخواهم.» دیگر هیچیک از آنها حاضر نبود در زیر سلطۀ حکومت اسپانیا باشد. دیگر کسی حاضر نبود به کند و زنجیر بیفتد و گوشت گاو خشک شده بخورد و صبح زود نیشکر بچیند. در نتیجهٔ مسلح می‌شدند و هیچیک هم نمی‌خواست ازدیگری عقب بماند چون اگر یکی از سیاهپوستها تنها می‌ماند، از تنهایی دق می‌کرد و می‌مرد. سیاهپوستهای افریقایی مردان خوبی بودند. لطیفه و داستان زیاد بلد بودند. نمی‌شد آنها را در زاغه‌ای، یکه و تنها، محبوس کرد.

بسیاری از آنها چون پسر یا برادرزاده‌شان به جنگ رفته بود به ارتش پیوستند. خودشان را در اختیار فرماندهٔ گردان که کرئوله بود می‌گذاشتند. صبح سحر نگهبانی می‌دادند، غذا می‌پختند، رخت می‌شستند،

اسلحه‌ها را تمیز می‌کردند. تمام این کار را به‌عهده آنها واگذار می‌کردند. هیچیک از این «کودن»ها در جنگ افسر نشد. در گروهانی که من در آن بودم، سه چهار تا از اینها بودند. اسم سرگروه‌بان ما هیگینیواسکرا^۱ بود. یکی از آنها اسمش جمس و دیگری اسمش سانتیاگو بود. ولی هر دو کنگویی بودند. یکی از آنها، به‌نظم آنکه پیرتر بود، همیشه می‌گفت: «ما از جنگ نترسید، ما عادت داشت، در افریقا ما زیاد جنگ کرد.» در افریقا قبایلی بودند که با قبیله‌های دیگر مدام می‌جنگیدند. زن‌ها هم مثل مردها می‌جنگیدند و یکدیگر را می‌کشتند. درست مثل زمانی که در محله‌های شهر هاوانا - از قبیل محله خروس‌ماریا^۲ بلن^۳، مانگلار^۴، نانیگوها به‌جان هم می‌افتادند. درست همانطور بود و نمی‌توان گفت که وحشی بودند چون سفیدپوستان نیز درست همانطور بودند.

کوبایی‌ها نیز مانند افریقایی‌هایی دانستند واقعاً چرا دارند می‌جنگند. اکثراً این‌طور بود. آنچه که پیش آمده بود، یک انقلاب بود، یک شورش بزرگ که همه در آن سهیم بودند. حتی کسانی که خود را خیلی زرنگ^۵ می‌دانستند. مردم فریاد می‌کشیدند: «کوبا را آزاد کنید، مرگ بر اسپانیا، زنده باد شاه!». چه می‌دانم! دیوانه کننده بود و تنها راه نجات نیز همان جنگ بود و بس.

ابتدا، کسی جنگ را توجیه نمی‌کرد. همه بنابر دلخواه خود در جنگ شرکت می‌کردند. من هرگز به آینده فکر نکرده‌ام. فقط فریاد می‌کنیدم: «کوبا را آزاد کنید.» رهبرها، مردم را دور خود جمع می‌کردند و سعی داشتند اوضاع را به آنها حالی کنند. با تمام گردان صحبت می‌کردند. ابتدا گفتند از کوبایی بودن خود احساس غرور و سربلندی می‌کنند و «کیتو دوبایر»، همه ما را متحد ساخته است. ما را وادار به جنگ کردند و مطمئن بودند که ما پیروز خواهیم شد. خیلی‌ها تصور می‌کردند جنگ یک نوع کارناوال است که باید در آن به‌هر نحوی شده، برنده شد. ولی وقتی با تفنگ و فشنگ روبرو شدند پا به فرار گذاشتند و به رفقای خود خیانت کردند. بعضی‌ها هم خود را نباختند و به جنگیدن ادامه دادند. چیزی که همه را

1. Higinio Esquerria

2. Josus Maria

3. Belen

4. Manglav

5. Nanigos

خوشبین می‌ساخت نطق ماسئو^۱ درمال تیمپو^۲ بود. او گفت: «جنگ، جنگ استقلال است، و هر سربازی که در آن برنده شود سی‌پزو دریافت خواهد کرد.» این را خودم شنیدم و هر کلمه آن حقیقت داشت. پس از جنگ به من مبلغ نهصد و هشتاد و دوپزو پرداخت کردند. هر چه ماسئو می‌گفت راست می‌گفت. او بزرگترین مرد جنگ بود. می‌گفت: «نباید در جنگ بازنده شد. چون برای آزاد شدن باید برنده شویم.» همین طور هم شد. لاقل من که در جنگ نباختیم، حتی سلامتی خودم را هم از دست ندادم. يك پهایم تیر خورد ولی وقتی پاچه شلوارم را بالامی‌زنم فقط جای آن يك لکه سیاه‌رنگ باقی‌مانده است. ولی بعضی‌ها هم یگراست از روی اسب به زمین سرنگون شدند.

حقیقت اینستکه جنگ لازم بود. کسانی که در جنگ کشته شدند به هر حال می‌مردند. در آن صورت لاقل برای رسیدن به هدفی، جان خود را از دست می‌دادند. من، اتفاقی بود که زنده ماندم، معلوم می‌شود که اجلم سرنرسیده بود. خداوند برای هر يك از ما سرنوشتی تعیین کرده است. حالا که دارم درباره این چیزها صحبت می‌کنم می‌توانم آن را به خنده بگیرم ولی در بحبوحه جنگ، با آنهمه جسد که اینجا و آنجا ریخته بود، گلوله و توپ و جهنم، اوضاع نوع دیگری بود. جنگ لازم بود. نمی‌بایستی تمام مشاغل خوب و امتیازات منحصرأ به اسپانیایی‌ها تعلق داشته باشد و زن‌ها مجبور شوند برای بدست آوردن شغلی، بغل آنها بخوابند. هیچیک از این چیزها عادلانه نبود. آدم هیچوقت يك قاضی سیاه‌پوست نمی‌دید. می‌گفتند سیاه‌پوست‌ها فقط به درد زندگی در جنگل می‌خورند و بس. هر گز يك دبیر سیاه‌پوست دیده نمی‌شد. این مشاغل فقط مختص اسپانیایی‌های سفید پوست بود، حتی کرئوله‌های سفیدپوست را هم کنار می‌زدند. من خودم این چیزها را دیده‌ام. مثلاً نگهبانی که کارش فقط قدم زدن بود و خاموش کردن چراغ سر ساعت نه می‌بایستی حتماً اسپانیایی باشد. درهمه جا همین‌طور بود. آزادی وجود نداشت. وقتی رهبران جریان را برایمان توجیه کردند این چیزها را درک کردم. و فهمیدم که چرا باید به جنگ برویم.

قسمت سوم

جنگ استقلال

همچون يك جنگجوی انقلابی

روز سوم یا چهارم ماه دسامبر ۱۸۹۵ بود که به نبرد پیوستم. گرچه هنوز در آریوسا بودم ولی از تمام جریانات با خبر بودم. يك روز با چند تا از دوستانم، از قدیمی ترین کسانی که در آن کشتزار بودند، دور هم بودیم. به آنها گفتم که باید تصمیم خود را بگیریم و آن طور که باید و شاید در جنگ شرکت کنیم. اولین کسی که به دنبال من آمد، خوان فابریگاس^۱، يك سیاهپوست شجاع بود. لازم نبود چیزی برای توضیح بدهم خودش می دانست که نقشه من چیست. غروب بود که کشتزار را ترك کردیم، آن قدر پیاده راه رفتیم تا به مزرعه ای رسیدیم، در آنجا اولین اسبهایی که به درخت بسته شده بودند، دیدیم سوارشان شدیم. کارما دزدی نبود. من خیلی مؤدبانه به صاحب مزرعه گفتم: «لطفاً خواهش می کنم يك زین به من بدهید.» او به من زینی داد که با سایر وسایل روی اسب گذاشتم. وسیله اولیه جنگ را داشتم. اسلحه آتشین نداشتم، ولی در آن روزها، حتی يك کارد آشپزخانه هم کافی بود. در طول جاده تا نزدیکی کاماگویی^۲ به سرعت اسب راندم.

با رسیدن به قوای شورشیان، به طرفشان فریاد کشیدم و آنها سرشان را برگرداندند و من و همراهانم را دیدند. از آن روز به بعد تمام وجود خود را صرف جنگ کردم. ابتدا، کمی گیج و مبهوت شده بودم. اوضاع، به هم ریخته بود. هنوز گردان هارا تشکیل نداده بودند. هیچ افسری عهده دار شغل معینی نبود. با این حال، نوعی انضباط برقرار بود. البته آدمهای احمق و راهزنان هم توی ما بودند. ولی شنیده ام که جنگ ۱۸۶۸ نیز چنین بوده است.

با همراهانم از کاماگویی به لاس ویلاس رفتیم. در آن موقع اوضاع تغییر کرده بود. انسان وقتی با عده ای متحد است اعتماد به نفسش زیاد می-

1. Juan Fabregas

2. Camagüey

شود. من با هر کس که می توانستم طرح دوستی می ریختم تا مبادا تنهایی، سبب شکست من بشود. با رسیدن به مال تیمپو، با همه آشنا شده بودم. لاقل فابرگاس از من بهتر بلد بود طرح دوستی بریزد و چندی نگذشت که با تعریف کردن داستان ولطیفه و شوخی، قلب همه افراد گروهان را به دست آورد. من، قبل از مال تیمپو، هرگز جنگ نکرده بودم و اولین بار بود که مزه جنگ را می چشیدم. و همین طور هم برای اولین بار بود که اسپانیایی ها در کوبا، مزه تنبیه شدن را می چشیدند. فرمانده، خیلی قبل از آنکه به آنجا برسیم می دانست چه اتفاقی قرار است رخ بدهد و ما را خبردار کرد تا آماده باشیم. درست همان شد که آنها پیش بینی می کردند. قبل از آنکه به مال تیمپو برسیم. شیطان درهمه ما حلول کرده بود، تنها حربه ما دشنه بود و فرماندهان گفتند به محض رسیدن به آنجا، دشنه ها را بالا ببریم.

ماسئو فرمانده جنگ بود. از ابتدا فرمانده بود. ماکسیمو گومز به او کمک کرد. هردوی آنها در اولین روز جنگ پیروز شدند. ماکسیمو گومز شجاع، ولی کمی خیال پرور بود، فکرش مدام مملو از نقشه های مختلف بود. من هیچ وقت به او اعتماد نکردم. و دلیل آن هم بعداً ثابت شد، خیانت او به کوبا. ولی این داستان جداگانه ای است.

در مال تیمپو مجبور بودیم همه باهم متحد باشیم و همین که یکی از مردان آستین ها را بالا می زد و دشنه اش را بالا می برد، بقیه نیز می بایستی همان کار را می کردند. نبرد مال تیمپو فقط نیم ساعت طول کشید. ولی آن قدر کشته داشت که برای پر کردن جهنم کافی بود. تعداد کشته شدگان اسپانیایی در آنجا، خیلی بیشتر از نبردهای بعدی بود. نبرد، صبح، در یک دشت وسیع و صاف آغاز شد. اگر کسی به جنگ های تپه ای عادت داشت ابتدا کمی احساس ناراحتی می کرد. مال تیمپو، دهکده کوچکی بود که دور تا دور با جویبار، مزارع نیشکر و درختان آناناس احاطه شده بود. پس از آنکه زد و خورد خونین پایان یافت، دیدیم میان آناناس هایی که روی زمین چیده شده بود، پراز سر بریده اسپانیایی ها است. فجیع ترین منظره ای بود که در عمرم دیده ام. وقتی به مال تیمپو رسیدیم، ماسئو دستور داد یکسره حمله کنیم. اسپانیایی ها با دیدن ما خیلی وحشت کردند. تصور می کردند ما با ماوزر و بلاندر باس مسلح هستیم ولی تنها اسلحه ما قطعه های درخت گوآوا بود

که سر راه در جنگل چیده بودیم و زیر بغل گرفته بودیم تا آنها را بترسانیم. با دیدن ما دیوانه شدند و خودشان را روی ما انداختند ولی در يك پلک برهم زدن حمله آنها خنثی شد. دريك لحظه سر آنها را می بردیم و بدنشان را تکه تکه می کردیم. اسپانیایی ها گرچه از تفنگ وحشت نداشتند ولی مثل سگ از دشنه می ترسیدند. من از دور دشنه ام را بلند می کردم و فریاد می کشیدم: «حرامزاده الان سرت را می برم.» آن وقت سرباز کوچولو بازیچه من، دمش را روی کول می گذاشت و درمی رفت. و از آنجایی که من فطرتاً جانی وقاتل نیستم می گذاشتم او فرار کند. با وجود این مجبور شدم سرچند نفر را از بدن جدا کنم، مخصوصاً اگر می دیدم دارد به من حمله می کند. عده کمی از آنها، شجاع بودند و می بایستی دخل آنها را آورد. معمولاً ماوزر آنها را صاحب می شدم و می گفتم: «دستا بالا.» در جواب من می گفتند: «رفیق، گوش کن، اگر ماوزر ما را می خواهی، بیا.» ماوزر را به طرف من پرت می کردند. آنها يك مشت ترسوی بدبخت بودند و بس. دیگران تسلیم می شدند چون خیلی جوان بودند. مثلاً همه سربازان وظیفه در حدود شانزده یا هفده سال داشتند و تازه از اسپانیا آمده بودند. بسیاری شان قبلاً هرگز ن جنگیده بودند. وقتی در يك حمله جدی قرار می گرفتند، همه چیز را می انداختند و تسلیم می شدند. حتی شلوارشان هم پائین می افتاد. هم در مال تیمپو وهم بعد، به این جوانها زیاد برخوردیم. به نظرم چون تعدادشان در اسپانیا زیاد بود به جنگ می فرستادندشان.

شجاعترین افراد، در مال تیمپو، گردان اهالی جزایر قناری بود. خیلی مجهز و مسلح بودند. ولی تقریباً تمام آنها درست به خاطر همین وحشت از دشنه شکست خوردند. از افسران فرمانده خود اطاعت نمی کردند، خود را به زمین می انداختند، تفنگ های خود را رها می کردند و حتی پشت درختان پنهان می شدند. ولی باوجود این ضعف، از همه بیشتر مقاومت می کردند. روش زیرکانه ای به کار می بردند. ولی به هر حال وقتی به آنها حمله ور می شدیم، به کلی از هم می پاشیدند. روش آنها این بود که تشکیل مربعی می دادند، سپس گودالهایی در زمین حفر می کردند و از آنجا با تفنگ های سرنیزه دار خود شلیک می کردند. این حيله آنها همیشه هم کارگر نبود. درنبرد مال تیمپو برای همین روش بود که شکست خوردند. دقایق اول

برای ما مشکل بود ولی بعد، وقتی مربع‌های آنها به هم می‌ریخت، دیگر چاره‌ای نداشتند جز اینکه بدون هدف معینی شلیک کنند. به اسبهای ما سر-نیزه فرو می‌کردند و با تفنگ‌های خود سوارکاران را مجروح می‌ساختند. درست مثل يك مشت دیوانه این طرف و آن طرف می‌دویدند و فریادمی کشیدند. خونریزی وحشتناکی بود. ترس در جنگ، بزرگترین دشمن است.

حقیقت اینست که رفتار ما کوبایی‌ها خیلی خوب بود. چه مردهایی را می‌دیدم که همانطور با سینه باز در مقابل باران گلوله پیش می‌رفتند. گلوله‌ها، برای ما به منزله غوزه پنبه بود. آنچه مهم بود هدف ما بود. یعنی چیزهایی که به خاطرش می‌جنگیدیم درست همان طور که ماسئو و ژنرال ماکسیمو-گومز می‌گفتند: گرچه ماکسیمو گومز دنبال آنها را نگرفت. نبرد مال تیمپو به ماکوبایی‌ها حسابی قوت و نیروی تازه بخشید.

در مال تیمپو کم مانده بود کشته شوم. يك نفر از اهالی گالیسیا، يك آدم ریزه و قد کوتاه، مرا از دور دید و تفنگش را به سویم نشانه رفت. خودم را به او رساندم و یقه‌اش را چسبیدم. اورا نکشتم. چند دقیقه بعد، کشته شد. تنها کاری که کردم گرفتن تفنگ و مهمات او بود. به نظرم لباسش را هم برداشتم ولی مطمئن نیستم، چون لباس‌های خودمان چندان هم بد نبود. مردك نگاهی به من انداخت و گفت: «شما يك مشت وحشی هستید و بس.» آن وقت برگشت و شروع کرد به دویدن، همان موقع کشته شد. واضح است که ما به نظر آنها يك مشت وحشی بودیم، چون خود آنها مردمی آرام و رام بودند. عیب کار در این بود که آنها خودشان هم نمی‌دانستند دارند چه می‌کنند. ظاهراً خیال می‌کردند جنگ بازی است و وقتی جریان جدی می‌شد پا به فرار می‌گذاشتند. ما در نظر آنها بیشتر حیوان بودیم تا بشر. برای همین هم ما را «مامبی» صدا می‌کردند. مامبی يك لغت افریقایی است به معنی فرزند يك میمون و يك لاشخور. لغت بدی بود ولی ما وقتی سر آنها را می‌بردیم این کلمه را بر زبان می‌آوردیم. در مال تیمپو، این را فهمیده بودند و در نتیجه ما را به جای مامبی، «شیر» صدا می‌کردند. چون ما «شیر» بودن خود را به وضوح در مال تیمپو نشان داده بودیم. در این نبرد بزرگترین قصابی‌ها انجام گرفت و چون سر نوشت آن را از قبل تعیین کرده بود، در نتیجه چنین پیش آمد. از سر نوشت نمی‌توان گریخت. پیچ‌های زندگی

خیلی درهم است.

نبرد مال تیمپو برای قوت قلب بخشیدن به کوبایی‌ها خیلی لازم بود. به انقلاب قوت داده بود. هر کس از آن نبرد جان سالم بدر برده بود دیگر خیالش راحت بود که می‌تواند با دشمن خود به راحتی بجنگد. ماسئو در بین راه، در دشت‌ها، بارها این را گفته بود. او به پیروزی ما مطمئن بود. لااقل به نظر ما چنین می‌رسید. او هرگز از خود ضعف نشان نمی‌داد. از هر درختی قوی‌تر و استوارتر بود. بدون وجود ماسئو، جریان بدون شك عوض می‌شد و ما حتماً شکست می‌خوردیم.

اسپانیایی‌ها می‌گفتند که او و برادرش، خوزه، جنایتکار هستند. ولی این، دروغی بیش نیست. او به کشت و کشتار عادت نداشت. او، به خاطر هدفی دست به کشتن می‌زد. هرگز نشنیدم که او بی‌خود برود و سرکسی را از بدن جدا کند. در آن ایام خیلی‌ها بودند که بیخود و بی‌جهت دست به جنایت می‌زدند. البته بعضی از این کشت و کشتارها لازم بود. انسان که نمی‌تواند برود جنگ و دست روی دست بگذارد و کناری بایستد. این، کار ترسوهاست.

ماسئو، در نبرد مال تیمپو درست مثل يك مرد واقعی رفتار کرد. پیشاپیش همه می‌رفت، شجاع‌تر از همیشه، سوار بر يك اسب عربی، پیش می‌راند. هرگز اسبش به چیزی بر نمی‌خورد. پس از آنکه از آتش تفنگهای اسپانیایی‌ها که با سرنیزه‌های خود روی زمین دراز کشیده بودند، خود را خلاص کرد، به گروهان ما نزدیک شد. توانستم او را از نزدیک ببینم. شدت شلیک گلوله‌ها کمی تخفیف یافته بود و فقط گاه به گاه صدای شلیکی شنیده می‌شد. ماسئو بلند قامت و چهارشانه بود. سبیل و خیلی پر حرف بود. وقتی دستوری می‌داد، خودش قبل از همه آن را اجرا می‌کرد. هرگز ندیدم حتی به روی يك سرباز ساده هم دست بلند کند. حتی يك بار! درحالی‌که سایر فرماندهان خیلی زود دست خود را به سبیل زدن عادت می‌دادند. او می‌گفت که سربازان ساده مسؤول اشتباهات نیستند.

در مال تیمپو، علاوه بر ماسئو و گومز، مردان شجاع دیگری نیز

وجود داشتند. برای مثال: کوئینتین باندرا^۱. مثل يك تکه زغال سنگ، سیاه بود. و به جز ماسو، از همه سرزنده‌تر بود. کوئینتین، در جنگ دیگر، در جنگ ۱۸۶۸ جنگیده بود. از این نوع کارها خوشش می‌آمد شاید حتی باعث تفریح او می‌شد. فطرتاً مردی جنگی بود. شنیده‌ام که شرکت او در آن جنگ به خاطر آزادی سیاهپوستها بود، ولی مردم از این مزخرفات خیلی می‌گویند. به هر حال این حقیقت دارد که سیاهپوستها طرفدار او بودند. من شخصاً به او اعتماد داشتم. چندین بار او را در مال تیمپو دیدم و بعدها نیز چون او، قبل از آنکه با چند مرد، دو زن، و دو قاطر به مال تیمپو برسد، در بین راه، جنگهای دیگری نیز کرده بود. اسپانیایی‌ها کافی بود فقط او را ببینند تا از وحشت هلاک شوند. او همیشه برای اینکه سر بسر آنها بگذارد، از آنها فرار می‌کرد و بعد، به آنها می‌خندید. و سر کسانی را که به آنها می‌خندید می‌برید. می‌پرسید: اسمت چیست؟ و همینکه مردك شروع می‌کرد اسمش را بگوید، می‌گفت: یعنی می‌خواهی بگویی اسمت **بود**. و سر او را از بدن جدا می‌ساخت.

باندرا^۱ در مال تیمپو با ماکسیمو گومز در افتاد. نمی‌دانم دلیلش چه بود. ولی تمام افراد باندرا^۱ متوجه قضیه شدند و این دعوا دوسه بار پس از آن نیز اتفاق افتاد. هنگامیکه باندرا^۱ داشت از مال تیمپو برمی‌گشت، مجبور شد در نبرد اولائیتا^۲ در نزدیکی دهکدهٔ رودریگو شرکت کند. تمام افراد خود را ازدست داد و گرچه خوب جنگید ولی به هر حال شکست خورد. در آنجا، قسمتی از زمینها باطلاتی بود و تمام اسبها در آنجا گیر کرده بودند و در نتیجه اوضاع خراب شد. سپس يك نفر، نمی‌دانم چه کسی، او را متهم به این کرد که او مخصوصاً می‌خواسته تسلیم اسپانیایی‌ها شود. ولی البته این را به خاطر لجبازی همیشگی با سیاهپوستها دربارهٔ او می‌گفتند. درست است که سیاهپوست خائن و سیاهپوست کوماندو هم وجود داشت ولی جز نیکی کسی نمی‌تواند دربارهٔ باندرا^۱ چیزی بگوید. ماکسیمو گومز می‌خواست او را تحت فرمان کارلیو^۳ قرار دهد که نه ژنرال بود و نه چیزی در آن حدود. عاقبت ماسو جریان را فیصله داد

و کوئینتین، جنگ را به همراه افراد خود بار دیگر آغاز نمود. من در عمر خود مردان شجاع بسیار دیده‌ام ولی تنها مردی که از شجاعت به پای باندراس می‌رسید، ماسئو بود. با این حال باندراس تحت حکومت جمهوری چندان وضع خوبی نداشت. هرگز فرصت مناسب را به دست نیاورد. مجسمه نیم‌تنه‌ای که از او ساخته بودند، سالهای سال در گوشه‌ای افتاده بود. با وجودیکه مجسمه يك وطن‌پرست بود. بدین جهت است که مردم هنوز همچنان یاغی باقی مانده‌اند، چون برای آزادکنندگان خود احترامی قائل نیستند. وقتی کسی درباره آن مجسمه نیم‌تنه صحبت کند، تصور می‌کنند دارد دروغ می‌گوید. ولی من آن را با چشمهای خود دیده‌ام. اکنون نمی‌دانم آن مجسمه در کجاست ممکن است بالاخره آن را در محلی نصب کرده باشند.

من اگر جای آنها بودم، از باندراس ده تا مجسمه می‌ساختم. برای هر نبرد يك مجسمه و استحقاق این را داشت. او تمام اهالی جزایر قناری را از مال تیمپو بیرون راند. نیمی از اسپانیایی‌هایی را که در آنجا کشته شدند، او شکست داده بود. صدها اسپانیایی را. همه آن محل انباشته از جسد شده بود. گودال‌ها، مزارع، همه جامملو از جسد بود. مامبی‌ها ارا به‌ها را از جسد پرمی کردند تا به کروسس ببرند. من در این عملیات شرکت نکردم. این قدر دور و بر خودم مرد زخمی ریخته بودم که دیگر وقتی برای آن کارها نداشتم.

پس از پیروزی، با اطمینان خاطر بیشتری به پیشروی خود ادامه دادیم. به خاطر می‌آورم که هنوز سازمان مرتبی نداشتیم و بر سر اینکه چه کسی فرماندهی را برعهده بگیرد، دعوا بود. گروهانها تشکیل نشده بود و ما به طور نامنظم پیش می‌رفتیم. روحیه جنگی در ما بوجود آمده بود ولی نظم وجود نداشت. ماسئو و گومز فرماندهان کل بودند ولی نمی‌توانستند کلیه افراد را تحت فرمان خود درآورند. به نظرم به اولین محلی که رسیدیم کشتزار لاس نیوس^۱ بود. در آنجا اسلحه و مهمات به دست آوردیم. سپس

مستقیماً به اولائیتا رفتیم و در آنجا، همراه باندراس، در زمینهای باطلاتی جنگیدیم. قوای دشمن در آنجا کاملاً مستقر شده بود. اسبهای ما لیز می-خوردند و به زمین می افتادند. از این رو بود که باندراس نتوانست آن طور که باید و شاید بجنگد.

پس از آن به ال مامی^۱ رسیدیم و در آنجا جنگ حسابی در گرفت. افراد ما با هم متحد بودند و با وجودیکه اسپانیایی ها سخت مقاومت می کردند ولی ما گوشمالی دیگری به آنها دادیم. داشتیم به ماتانزاس^۲ نزدیک می-شدیم و هنوز فرمانده ثابتی نداشتیم. از کشتزارهای اسپانای^۳ و هاتوی^۴ عبور کردیم و اسلحه و مهمات زیادی به چنگ آوردیم. در آن زمان بود که ماکسیمو گومز و کائیتو آلوآرز، فرماندهانی انتخاب کردند و یک گروهان پیاده تشکیل دادند. ایام سختی بود. افراد از فرماندهان خود راضی نبودند. فقط به خاطر احترام بود که کسی قیام نمی کرد. چون بسیاری از فرماندها، مردانی وحشی و یاغی بودند. فرمانده من تاخوی، راهزن بود. او را به خوبی می شناختم ولی از فرماندهی او چندان راضی نبودم. اما چاره ای هم نبود. در جنگ نمی توان از همه چیز راضی بود. مجبوری اطاعت کنی و بس. تاخو، در تپه ای به نام ال کاپیتولیو^۵ اردو زد که تپه ای است میان دهات خیکوته^۶، سان دیگو واسپرانزا^۷. اردوگاه در کنار یک درخت بزرگ بود و در مقابل آن فضای نسبتاً وسیعی وجود داشت. اردو چندان بزرگ نبود ولی تدارکات آن کافی بود. رسیدن به اردوگاه کار مشکلی بود. چون آدم مجبور بود از لابلاهای بوته ها و علف ها از تپه ها بالا برود و هیچ اسپانیایی جرأت این عملیات را نداشت. تاخو ساعتها می نشست و تکرارکنان می گفت: «هیچ اسپانیایی حرامزاده ای جرأت نخواهد کرد پایش را به اینجا بگذارد.» آن وقت از جای بلند می شد، در اطراف قدم می زد و می خندید. او از همه بدجنس تر بود. و آرزویش این بود که از این اردوگاه کوچک، یک مرکز فرماندهی بزرگ بسازد. طبیعتاً خود ما همه راههای اطراف اردوگاه را بلد بودیم. آسانترین راه از میان یک مزرعه بود به اسم «دروازهٔ سرخ» ماهمیشه از این راه رفت و آمد می کردیم. دوستان زن و مرد تاخو نیز از همین راه

1. El Mamey

2. Matanzas

3. Espana

4. Hatuey

5. El Capitolio

6. Jicotea

7. Esperanza

می آمدند.

تاخو، با يك نفر بنام دانیل فوئنتس، که اهل کوبا بود و او نمود می کرد که راهنمای اسپانیایی های آن منطقه است، خیلی دوست بود. از زمان صلح باهم دوست بودند. من شخصاً از آن مرد خوشم نمی آمد و عقیده خود را به خوان فابریگاس هم می گفتم. به همان کسی که همزمان با من، کشتزار آریوسا را ترك کرد. خوان مرد بسیار خونسرد و آرامی بود. و خیلی کم حرف می زد. مشکوک بودم. ابتدا فکرمی کردم تاخو خیال دارد تسلیم بشود ولی بعد فهمیدم که اشتباه کرده ام. و دانیل، درحقیقت تاخو را از تمام عملیات اسپانیایی ها مطلع می کرد. به همین دلیل بود که اسپانیایی ها نتوانستند ما را پیدا کنند و هرگز تیری هم شلیک نشد.

هر وقت يك دسته چريك يا يك ستون دشمن در صدد عبور بودند، دانیل قبلاً ما را خبر می کرد. با این حال من هنوز از او خوشم نمی آمد. چون از هر طرف که باد می وزید او هم بادش می داد. هرگز هم جرأت نکردم درباره او به تاخو چیزی بگویم. می دانستم در سرچه نقشه ای دارد. به نظر می رسید که مدام دارد در سر نقشه ای طرح می کند. افکارش را در چشمان او می خواندم. هر وقت او را می دیدم که محل نگهبانی را ترك می کند و تمام افراد سکوت اختیار کرده اند، می فهمیدم که باردیگر، دانیل فوئنتس چیزی گفته است. دانیل به او دستور می داد محل نگهبانی را ترك کند و تمام افراد آنقدر ساکت می ماندند تا اسپانیایی ها ازدور، مرتب و آهسته زده، سوار اسبهای عربی خود، عبور کنند. دیدن ما، به هر حال برای آنها بسیار مشکل بود. اردوگاه ما بسیار مرتب و تمیز بود. همه روی زمین می خوابیدند. بعضی از سربازها هم برای خود، بابرگهای نخل، زاغه هایی درست کرده بودند.

تاخو جاسوسان دیگری نیز داشت، از جمله فلیپه ال سل^۱ که بعداً برای کابیتو آلوارز و دیگران نیز جاسوسی می کرد. من از خبرچین ها نفرت دارم. برای من آنها حکم يك مشت عروسك بدون سر را دارند. فلیپه ال سل، چندین بار جان ما را نجات داد ولی با این همه من به او اعتماد نمی کردم.

درمیان اردوگاه قدم می‌زد و به خود می‌بالید که هیچ وظیفه‌ای ندارد. ولی کسی به او اعتنا نمی‌کرد. من حتی به او نگاهی هم نمی‌انداختم. ساعتها می‌نشستم و به فابرگاس می‌گفتم که او چه مرد وحشی و خوك صفتی است. درمردتی که تحت فرماندهی تاخو می‌جنگیدیم، تلفاتی ندادیم. وقتی به گروهان آنها ملحق شدیم، چهل نفر بودند. وقتی هم آنها را ترك كردیم، این تعداد همان طور دست نخورده باقی مانده بود. گروهان پیاده اسلحه زیادی با خود حمل نمی‌کرد. به همین جهت هم اسمش گروهان پیاده بود. وضعیت ثابتی نداشتند و می‌توانستند آزادانه این طرف و آن طرف بروند. همگی گوش به زنگ بودند. انضباط نظامی چندانی وجود نداشت. و از آنجایی که تجربه جنگی نیز وجود نداشت. در نتیجه بعضی ازما کارهای احمقانه‌ای می‌کردیم. چند نفر ازما شبها از اردوگاه خارج می‌شدیم. و گاهی با اجازه تاخو به مزارع اطراف می‌رفتیم تا خوك چاقی که در حدود پنجاه کیلو وزن داشته باشد، بدزدیم. مزرعه مادر ازوس^۱ مزرعه‌ای بزرگ بود و برای این کار جان می‌داد، چون در آن خوك پرورش می‌دادند. شب، دیر وقت در حدود ساعت ده، سوار بر اسب به راه می‌افتادیم و همانطور سواره خوكها را می‌دزدیدیم. خوكها نسبتاً وحشی بودند و بیشتر به خرس شباهت داشتند تا به خوك. اولین خوكی را که می‌دیدیم دنبالش می‌کردیم. این کار برای ما به منزله يك نوع بازی بود. وقتی خوك از دویدن خسته می‌شد يك نفر از ما، از روی اسب. با كارد به ران او ضربه‌ای می‌زد. آنوقت خوك از دویدن باز می‌ماند. گردن او را می‌گرفتیم و به سرعت برمی‌گشتیم. تنها عیب شكار خوك این بود که حیوان سر و صدای زیادی راه می‌انداخت و خون زیادی از او می‌رفت.

يك شب، به خاطر ناله‌های خوك، كم مانده بود میچ ما را بگیرند. سخت دستپاچه شده بودیم. شب بعد، شجاعانه، بار دیگر به همان محل رفتیم. این مرتبه بیش از چهار نفر بودیم. کسی ما را ندید، و اگر هم دیدند، ساکت ماندند و به روی خود نیاوردند. ما به خوك دزدی خود ادامه می‌دادیم و هر بار مقدار بیشتری می‌دزدیدیم. ولی دیگر کسی به سوی ما شليك نکرد. به

گمانم از ما می‌ترسیدند. چون می‌دیدند هر دفعه تعداد ما زیادتر می‌شود و وحشت می‌کردند.

من، سه ماه با تاخو ماندم و يكروز تصمیم گرفتم آنجا را ترك كنم. دیگر شورش را درآورده بود. دزدی می‌کرد و چهار پایان را می‌فروخت. به عبارت دیگر دزد چهارپایان بود که نقاب آزادیخواهی به چهره زده بود. مثل او خیلی‌ها پیدا می‌شدند.

يك روز، خوزه، برادر تاخو، که همراه برادرش می‌جنگید، نزد من آمد و با حالتی غیرعادی به من گفت: «گوش‌کن، استبان، صدایت درنیاید، بیا کمک کن تا کانیون را دفن کنیم.» کانیون یکی از افراد بسیار شجاع گروهان بود. با شنیدن آن، اختیار را از دست دادم و به اولین کسی که برخورد کردم گفتم: «چه شده؟ مگر کانیون مرده است؟» و او در جوابم گفت: «بله، او مرده است و بهتر است بیش از این هم سؤالی نکنی.» و آن وقت آن خوك وقیح آن قدر هم وقیح بود که گفت: «پسر، کانیون همیشه در حال دزدی بود، سارقی مانند او بهتر است اصلاً زنده نماند...»

جسد کانیون را دیدیم که از درختی آویزان بود. طناب دار به قطر بازوی من بود. می‌دانستم که کانیون جوان خوبی است و همه‌شان درباره‌اش دروغ می‌گفتند: دوسه روز بعد فهمیدم که مقصر این جریان زنی بوده است که هر شب به سراغ کانیون می‌آمده. تاخو گرچه معشوقه ثابتی داشت ولی عاشق این زن شد و به خاطر این موضوع کانیون را به قتل رساند. من به طرف خوان دویدم و به او گفتم: «گوش‌کن خوان، من خیال دارم از اینجا بروم، کائیتو در همین نزدیکی در ال‌پلاتانو است.» خوان با من همعقیده بود. به دنبال من به ال‌پلاتانو آمد و در آنجا به گروهانی ملحق شدیم که فرمانده‌اش کائیتو آلوآرز بود. سه ماه بعد، شنیدم تاخو تسلیم اسپانیایی‌ها شده است. تسلیم همان عده‌ای که می‌خواستند تحت حکومت سلطنتی اسپانیا، حکومت داخلی کوبا را در چنگ خود بگیرند. انتظار دیگری نیز نمی‌شد از او داشت. او آن قدر حقه باز بود که بعد، از آنجا فرار کرد و به قوای آزادیخواهان پیوست. پروردگارا، چه مرد حقه‌باز و پستی بود!

ما همراه این جور آدم‌ها می‌جنگیدیم. خوب یا بد، به هر حال می‌جنگیدیم. درجه تاخو را از سروانی به سرباز عادی تنزل دادند. گرچه برای

او اهمیتی نداشت. ازهمه این حرفها گذشته چندان فرقی هم بین يك سروان و يك سرباز عادی وجود ندارد. او را به خلافهای زیادی متهم کرده سخت آزارش دادند.

پس از جنگ او را در ال ساپو^۱ دیدم. در مزرعه كوچك در نزدیکی لاسپرانزا^۲ زندگی می کرد. و بیش از شصت سال از عمرش می گذشت. به او سلام کردم، سلام را جواب داد و به خانه اش دعوتم کرد. به روی من نیاورد که چرا گروهان او را ترك کرده بودم. او خوب می دانست که من به نقاط ضعف او وارد هستم. به من يك خروس جنگی هدیه داد که بعداً آن را فروختم.

لابد تاخوتاکنون مرده است. جهنم را برای مردانی چون او ساخته اند و او بدون شك اکنون در جهنم است. مردی که بغل دخترهای خود می خوابید و نمی گذاشت با کسی ازدواج کنند و در جنگ آنهمه حيله و تزویر به کار می برد، جایش نمی تواند به جز جهنم باشد.

وضع کائیتو نیز چندان از او بهتر نبود. از ابتدا این را حس کرده بودم و با گذشت زمان، شك من تبدیل به یقین شد. کائیتو درجه سرهنگی داشت. شجاع و بیباک و ظالم بود. بر قوای خود با استبداد فرماندهی می کرد. به نظر من کار چندان خوبی نبود. خیلی وقتها، آرام بودن و مهربانی کردن بسیار مؤثرتر از خشونت است. کسانی که مثل او تصور می کنند خداوند متعال هستند عاقبت به سزای خود می رسند. او مردی مادر به خطا بود. همین که چشمم به او افتاد این را درك کردم. گروهبانی به اسم فلیکس^۳ نزد او رفت و گفت: «جناب سرهنگ، چند تن از افراد تاخو به این جا آمده اند.» کائیتو سراپای مارا و رانداز کرد. ماهمچنان سکوت کرده بودیم. متوجه شدم که کائیتو به آرامی گفت: «از تاخو بیش از این انتظار نمی رفت.» خیلی وقت است منتظرم از پای درآید. او مرد مزوری است.

مرد خونسردی بود. جنایتی را می دید و به روی خود نمی آورد. چه می شود کرد. اقبال من چنین بود. از چاله به چاه افتاده بودم. از نزد يك دزد و آدمکش به نزد يك دزد و آدمکش دیگر رفته بودم. هر کسی همراه او

جنگیده است حرف مرا می‌فهمد. باکوچکترین خلاف، قادر بود دستور بدهد سر از بدن آدم جدا کنند. اگر او را به حال خود رها می‌کردند، جزیره کوبا، تبدیل به يك قبرستان بزرگ می‌شد.

در آن سپاه، حتی جزئی‌ترین خلاف نیز جایز نبود. اگر کائیتو به سر بازی نگاه چپ می‌انداخت، سرباز بیچاره تا ساعتها می‌لرزید. بین تاخو و کائیتو چندان تفاوتی وجود نداشت. دو نفر جانی قسمی‌القلب بودند که در جنگ شرکت کرده بودند. بدون شك یکدیگر را خوب می‌شناختند. کائیتو مدام درباره تاخو حرف می‌زد. البته فقط به خاطر اینکه از او بدگویی کند. پس از تمام این تفاسیل، کائیتو از دوتای دیگر آرامتر بود. تاخو ماجراجویی بی‌بالک بود. کائیتو از حيله‌های جنگی خوشش می‌آمد، تاخو از زدو خورد و آشوب. من این چیزها را می‌دانم چون تحت فرماندهی هر دوی آنها جنگیده‌ام. همراه کائیتو بیشتر جنگیدیم یا بهتر بگوییم جنگ تن‌به‌تن کردیم. مال‌تیمپو بدترین دوران جنگ من بود. در تمام زدو خورد های ما با قوای اسپانیایی، فقط دو نبرد در خاطره‌ام به‌طور واضح برجای مانده است. چون همه جا خطر و تیراندازی بود و به سختی توانستیم جان خود را نجات دهیم. ممکن بود این نبردها برای يك قوای آزادبخش دیگر به نظر، بازی بچه‌گانه‌ای برسد. ولی به هر حال، انسان همیشه موقعی را به خاطر می‌آورد که زندگی به يك نخ بستگی داشته است.

خود کائیتو فرماندهی یکی از این جنگ‌ها را برعهده داشت. جسورانه فرماندهی می‌کرد. هر وقت خطر نزدیک می‌شد، سیل خود را پیچ می‌داد. این عادت همیشگی او بود. عادت مردی که به خود اعتماد داشت.

او حتی يك بار هم اردوگاه را ترك نکرد و این سبب شد چند نفری که او را خوب نمی‌شناختند او را مرد ترسوئی بنامند. امروزه نیز کسانی وجود دارند که از او بدگویی می‌کنند ولی هر کس که در شجاعت او دچار تردید بشود سخت در اشتباه است. مردم می‌گویند او قد کوتاه، چاق و سبزه رو بود در حالیکه او بلندقد و لاغر بود و موهای طلایی داشت. در نتیجه نباید چندان هم وراجی مردم را قبول کرد. مردم دوست دارند از خودشان داستان اختراع کنند و این عمل خوبی نیست. من درباره او خیلی چیزها می‌توانم بگویم که مثلاً "جنایتکار و راهزن بود ولی هرگز او را به ترسو

بودن متهم نمی‌کنم. در آن چنان بحرانی، مردی مانند او خیلی کمیاب بود. او اسپانیایی‌ها را با بمب شکست می‌داد. در راهی که به اردوگاه ختم می‌شد بمب گذاشته بود و هر وقت يك دسته چريك دشمن نزديك می‌شد آنها را منفجر می‌کرد. انفجار، سربازها را می‌ترساند و همراه اسبهایشان در توده‌ای از غبار و دود محو می‌کرد. به خاطر می‌آورم که کائیتو در اولین جنگی که همراه او جنگیدم از آن بمب‌ها استفاده کرد. این بمب‌ها فتیله‌های بلندی داشت. نگهبان به‌سوی آسمان شلیکی می‌کرد و اطلاع می‌داد که يك نفر دارد نزديك می‌شود. مردی که مسؤول بمب‌ها بود از جای می‌جهید و بمب را منفجر می‌ساخت و چند ثانیه بعد، گوئی آخر زمان شده است. مردانی می‌دید که فریاد می‌کشیدند و اسبهایی که تکه و پاره این طرف و آن طرف می‌رفتند. پاهائی که از درختان آویزان بود و قطعات سر و بدن که این طرف و آن طرف می‌غلتید و چند روز بعد که خون آنها خشک می‌شد بوی گند همه جارا برمی‌داشت چون اگر جسد را دفن نکنند بوی گند می‌گیرد. اسپانیایی‌ها خیلی از بمب می‌ترسیدند و کائیتو در جنگ بارها بر آنها پیروز شد.

اولین زدو خورد زود پایان یافت. يك دسته سرباز وظیفه را که از روی کنجکاو۱ به‌ما نزديك شده بودند بقتل رساندیم. زدو خورد دوم مشکلت‌ر بود و می‌بایست با مهارت بیشتری بجنگیم گروه محافظ شهر مانیکارا گوا۱ که یادم نیست از کجا می‌آمدند مهمات زیادی همراه داشتند و مجبور بودند از میان‌ما عبور کنند یعنی درست از بالای کشتزار ال‌پلاتانو. خبرچینی به ما اطلاع داد که دارند نزديك می‌شوند. کائیتو افراد خود را جمع کرد و گفت: «حالا است که همگی باید مثل شیر بجنگیم.» هیچ کس وحشتی به خود راه نداد. درست برعکس، همگی مثل شیر جلو رفتند.

کائیتو پشت سرهم فرمان می‌داد. تشکیل يك جبهه آتش داد. بعد، به بازدید سربازخانه رفت و پس از آن همان طور که می‌خندید در اردوگاه به راه افتاد. چندی نگذشت که شلیک آغاز شد. کائیتو مثل يك وحشی فریاد می‌کشید. گروه محافظ را به‌دام کشیده بودند. ما سربازان، آنها را دستگیر کردیم. اسلحه و آذوقه آنها را که عبارت بود از برنج، کره و گوشت خوك،

ازشان گرفتیم. چندین روز مثل شاه غذا خوردیم. نه تنها ما، بلکه زنهای افسرها نیز از آن غذاها خوردند. معشوقه کائیتو اسمش ماریا بود و در کلبه نسبتاً آبرومندی زندگی می کرد. اغلب من برایش غذا می بردم. اسیران اسپانیایی در آنجا تحت نظر ماندند. کسی با آنها حرف نمی زد. بعضی ها می خواستند آنها را به قتل برسانند ولی کشتن اسیران خلاف مقررات جنگی بود. کائیتو با این امر موافق نبود و مایل بود که همگی را همانجا به قتل برساند. به طرف آنها فریاد زد: «شما مستحق کشته شدن هستید.» آنها از خود عکس العملی نشان نمی دادند چون جوان بودند و از ما می ترسیدند به آنها غذایی نمی دادیم، دوسه روز بعد آزادشان کردیم و بهدات اطراف فرستادیم.

در ال پلاتانو دیگر زدو خوردی پیش نیامد. گویی کائیتو همه اسپانیایی ها را ترسانده و از آنجا رانده بود. در گردان او مردی به جسارت و شجاعت خود او وجود نداشت. هیچ کس، هرگز در برابر قدرت او قد علم نکرد. همه واقف بودند که او قادر به چه کارهای وحشتناکی است. تمام اهالی دهکده کروسس می دانستند که او سر بازان خود را به قتل می رساند. او حتی برای ازدواج با همسر خود، پدر زنش را به قتل رساند. امروزه کسانی هستند که این کارها به نظرشان مسخره می رسد ولی به نظر من این فقط جنایت است و بس.

يك بار کائیتو در ال پلاتانو مقداری پول درجایی چال کرد. او عاشق این بود که پول مخفی کند. کیسه های مملو از سکه طلا. هیچ کس نمی داند او این پول را در کجا پنهان کرده است. راهی هم برای کشف آن وجود ندارد. قضیه از این قرار بود که کائیتو آجودانی را همراه خود برد تا در چال کردن سکه ها به او کمک کند و بعد با دستان خود او را به قتل رساند. بعضی ها می گویند جسد او را در همان محل پول ها چال کرده است. نمی دانم. چند روز پس از این واقعه او را دیدیم که قدم می زند و در فکر است می گفتند از این ناراحت است که مبادا یکی از افرادش دیده باشد او در کجا پول را چال کرده است. کلیه افراد اردوگاه چند روزی سخت ناراحت بودند. من فکر می کردم اگر

مثلاً به فکرش برسد که من شاهد قضیه بوده‌ام، دخلم را می‌آورد و مرا پهلوی آجودان خود دفن خواهد کرد.

ولی چند روز بعد، اوضاع آرام شد. در همان ایام يك دورگه موطلابی را به فلک بستند. ولی تنبیه او ربطی به جریان پول چال کردن نداشت. این تنبیه وحشتناك بود و كائیتو هر کسی را که خلاف او چیزی می‌گفت، این چنین تنبیه می‌کرد.

يك بار هم این بلا بر سر من آمد. از افسر اطاعت نکرده و محل نگهبانی خود را بدون اطلاع ترك کرده بودم. او مرا صدا کرد و گفت: «گوش کن، استبان، تو اصلاً از انضباط بویی نبرده‌ای.» از آنجایی که نمی‌توانستم در سکوت حرف‌های او را گوش کنم، جواب او را دادم ولی یادم نیست به او چه گفتم. همان‌جا مرا دستگیر کردند. افسر مادر به خطا به دونفر از سربازانش دستور داد دسته‌ای مرا از پشت با طنابی ببندند تا بتوانم فرار کنم، بعد يك کارین هم بین پاهایم بستند تا نتوانم از جا تکان بخورم و يك روز تمام مرا به همان حال گذاشتند. آن قدر دردناك بوده که چشم‌هایم داشت از شدت درد از کاسه بیرون می‌زد ولی حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم ممکن بود بلای عظیم‌تری بر سرم بیاورند. کسی که محل نگهبانی خود را ترك می‌کرد خیانتکار محسوب می‌شد و اغلب سزای چنین کسی، بدار آویختن بود. من جان سالم بدر بردم ولی هنوز که هنوز است گاه به گاه در دلم فحش‌خواهرو مادر را به جان آن مرد می‌کشم.

پس از آن من و او مدام مواظب یکدیگر بودیم. او مدام با من سرلج داشت چون می‌دید من روحیه انقلابی دارم. هر وقت می‌توانست مرا در اردوگاه نگاه می‌داشت چون می‌دانست که من دوست دارم شبها به خولك دزدی بروم. من در خولك دزدی مهارت داشتم و كائیتو هم این را خوب می‌دانست.

ولی این افسر مرا در اردوگاه نگاه می‌داشت تا اذیتم کند و من هم از ماندن در آنجا ناراحت می‌شدم چون احساس زندانی بودن می‌کردم. به نظر من در زمان جنگ بیش از هر کاری حیوان دزدی می‌کردم. مجبور بودیم دزدی کنیم چون کشت و زرع عملی نبود و ما هم می‌باید به نحوی تغذیه کنیم. کسانی که دزدی می‌کنند به نظر دیگران شجاع می‌رسند. يك روز كائیتو مرا صدا

کرد و گفت: «کاکاسیاه، تو برای ما غذا بیاور و بیا به اسکورت من ملحق شو.» من چیزی نگفتم و دستور او را اجرا کردم و بعد هر شب می رفتم و گوساله و خوک می دزدیدم و می آوردم. بعضی از این حیوانات اهلی بودند، بعضی هم وحشی. همیشه هم يك نفر همراه من می آمد چون این کار را نمی توان به تنهایی انجام داد.

البته در بعضی از مناطق نیز می شد کشت و زرع کرد ولی در لاس ویلاس جایی پیدا نمی شد مثلاً کما گویی محل ساکنی بود که در آن زدو خورد و نبرد پیش نمی آمد، سربازان زمین را شخم می زدند و حتی باغچه درست می کردند. مملو از مزرعه و خانه های بزرگ اعیان نشین بود و سربازان اسپانیایی به ندرت به آنجا نزدیک می شدند. در آن قسمت استان تقریباً جنگ وجود نداشت ولی لاس ویلاس فرق داشت. اسپانیایی ها در آنجا خانه های انقلابیون را آتش می زدند و قسمت عمده خارج از شهر نیز به تصرف گروه های کوماندو درآمده بود. این را از خودم در نمی آورم چون با چشمان خودم آنرا دیده ام.

انقلابیون در لاس ویلاس حیوان دزدی می کردند. مالانگا و شلغم و تاج خروس و خرگه می دزدیدند. آرد انبه غذای زمان جنگ ما بود. پس از درآوردن هسته انبه آنرا می پختیم و به آن آب لیمو و گرد چیلی می زدیم. آب کور وخی^۱ زیادی نیز می نوشیدیم. همه، همیشه تشنه بودند. آدم در جنگ، پس از مدتی، دیگر احساس گرسنگی نمی کند ولی مدام تشنه است.

اسبها خیلی زودتر از حد معمول پیرو لاغر می شدند. نمی شد به آنها از این آشامیدنی داد. تنها راه رفع عطش آنها آب نهر بود. آب، یکی از بزرگترین مشکلات ما بود. و به همین دلیل بود که فرماندهان همیشه سعی داشتند اردوگاه را در نزدیکی رودخانه ای برپا کنند. می دانم که بارها، در اردوگاه های مختلف، نگهبانان فرار می کردند تا عقب آب آشامیدنی بگردند. البته پس از مراجعت سخت مجازات می شدند. من هرگز برای پیدا کردن آب فرار نکردم. اما خیلی دلم می خواست این کار را بکنم.

۱. مایعی که از بعضی درختان صمغ دار به دست می آید.

در گروه‌ها مردان خوب بود بد هم بود. من دوستان زیادی نداشتم. خوان و سانتیاگو بهترین رفقای من بودند چون هردوی آنها همراه من از آریوسا آمده بودند. سانتیاگو را خیلی دوست نداشتم. او احمق و تشنه خون بود، در رفتارش بامن احتیاط می‌کرد. از من خیلی چیزها را پنهان می‌کرد. حقه‌های او را از طریق برادرش کشف می‌کردم. سانتیاگو مدام فریاد می‌کشید: «کوبا را آزاد کنید.» و آنقدر داد می‌زد که صدایش می‌گرفت. یک روز از دست کائیتو خسته شد و بدون اینکه به من یا برادرش اطلاع بدهد از آنجا فرار کرد. چندی نگذشت که فهمیدیم آنقدر احمق بوده که درخیکوتا، تسلیم اسپانیایی‌ها شده است. اسپانیایی‌ها او را متهم به قتل یک نفر از اهالی گالیسیا کردند که در جنگل غله‌های دارویی می‌چیده است. اوچنان از این اتهام‌یکه خورده بود که نتوانست در دفاع خود حتی کلمه‌ای بگوید. او را محکوم به اعدام کردند. گلوله‌ای به مغزش شلیک کردند و سپس در مقابل خانه‌ای که سقف آن بابرگهای نخل پوشیده شده بود بدار زدند، بعد، خانه را هم آتش زدند. این برای کوبایی‌هایی که هنوز نمی‌دانستند به کدام طرف گرایش دارند، سرمشق خوبی بود. من هرگز این جریان را فراموش نکرده‌ام و از یادآوری آن وجودم پر از خشم و غضب می‌شود. کسان دیگری نیز مثل سانتیاگو، بودند، و این می‌رساند که انسان نمی‌تواند حتی به نزدیکترین دوست خود نیز اعتماد کند. اگر او را وادار به حرف زدن می‌کردند بدون شک همه چیز را فاش می‌کرد ولی به‌افروستی ندادند.

در جنگ، نباید به کسی اعتماد کرد. این وضع در زمان صلح نیز صدق می‌کند. ولی در زمان جنگ بیشتر. انسان هرگز نباید به کسی اعتماد کند و چون این موضوع کاملاً به‌صرفه است در نتیجه جای تأسقی باقی نمی‌گذارد. مردان خوب و بد درهمه جا وجود دارند ولی مشکل، تشخیص آنها از یکدیگر است. من در طول عمر خود اغلب اشتباه کرده‌ام.

کائیتو آوارز به هیچ موجودی اعتماد نمی‌کرد، و کاملاً حق داشت. اودشمنان بسیاری داشت. تقریباً همه از او متنفر بودند. آدم‌کشی و سرقت‌های او را می‌دیدند و کاری از دستشان بر نمی‌آمد جز اینکه از او متنفر باشند. در آن

جنگ، مردان خوشقلبی وجود داشتند که با سکوت خود، نفرت را نشان می دادند. شدیدترین نفرت ممکن.

وقتی همراه او می جنگیدم از نزدیک مواظب او بودم. او از آن فرماندهانی نبود که وقتی افراد جدیدی به گروه او ملحق می شوند، خوشحال شود. وقتی کسی می خواست به او ملحق شود او راصدا می کرد و با او حرف می زد و گاهی اوقات هم او را به گروه دیگری می فرستاد. این کار را موقعی می کرد که می دید آن مرد مورد اعتماد نیست و «اعتماد» برای او مفهوم این را داشت که آن مرد نمی توانست جلو دهانش را درمورد جنایات او بگیرد. اکنون این را می توانم با خیال راحت تعریف کنم ولی در آن زمان، من تقریباً حکم یک زندانی را داشتم.

کابیتو کارش به جایی کشید که حتی گروه های او طلب رانیز رد می کرد. گاهی اتفاق می افتاد که افسری می مرد و افراد او بدون فرمانده می ماندند. در این صورت می بایستی می رفتند و به گردان دیگری ملحق می شدند این جریان اغلب در آل پلاتانو پیش می آمد. خیلی ها می آمدند به ما ملحق شوند. گاهی می ماندند گاهی هم آنها را به گروهان دیگری می فرستادند. وقتی گروهی به ما نزدیک می شد فرمان ایست می دادیم. «ایست، فرمانده گروهان به پیش.» مردی جلو می آمد و خود را معرفی می کرد. اگر تعداد آنها زیاد بود یک نفر می رفت و برای آن روز آنها فرمانده ای می یافت. البته از اداره مرکزی دستور می گرفت. در عین حال همه تفنگهای خود را به طرف این تازه واردین می گرفتند و مواظب آنها بودند. با گذشت ساعات جریان آرامتر می شد، دوستان به یکدیگر می رسیدند و بعضی ها حتی اقوام خود را می یافتند و این چنین بود که افراد جدیدی به گردان می پیوستند.

اگر فرماندهان موافقت می کردند آنوقت افراد می رفتند و نام نویسی می کردند و وارد گروهان می شدند، خیلی ها از این طریق به ما ملحق شدند تا همراه کابیتو بجنگند. به گمانم این وضع در جاهای دیگر نیز همینطور بود. هیچکس نمی توانست صرفاً به خاطر اینکه دلش می خواهد برود و به گروهانی ملحق شود. جنگ جدی بود و هر کسی شایستگی آنرا نداشت. شنیدم که یک بار، یک گروه اسپانیایی در ماتانزاس، خود را به جای «مامبی» ها جا زده و وارد گروهانی شده بودند. نتیجه اش جنگ و خونریزی بود. از این رو بود

که همه در این مورد سخت مواظب بودند. خود سروان‌ها و سرهنگ‌ها مدام در حال دعوا بودند. دلیلش، نفرت، غبطه و دورویی بود. نتیجه این‌هم مرگ و قتل و خونریزی بود. هر کسی که می‌جنگید شهادت جنگیدن نداشت. بعضی از آنها حتی با دیدن يك قتيله مشعل پا به فرار می‌گذاشتند و دست‌پاچه می‌شدند. حتی سرهنگ‌ها. مرگ ماسئو، بر همه تأثیر بدی گذاشته بود. پس از آن خیلی از افسرها تسلیم اسپانیایی‌ها شدند. تسلیم شدن به اسپانیایی‌ها در وسط يك جنگل کوبایی! این کار حقیر-ترین و پست‌ترین عملی بود که ممکن بود کسی انجام دهد. نفرت‌انگیز بود. خود کائیتو نیز می‌خواست همین کار را بکند مادر به خطا نقشه خود را مخفی نگاه داشته بود. گرچه خیلی‌ها درباره‌اش مشکوک شده بودند، از جمله خود من. ولی اوچنان حیوان کثیفی بود که کسی از ترس جرأت نداشت کلمه‌ای برخلاف او بگوید. مطمئنم که اگر کسی به‌خود چنین اجازه‌ای می‌داد، کائیتو او را تکه‌تکه می‌کرد و لقمه لقمه می‌خورد. خوشبختانه هیچکس حرفی نزد و جریان آرام آرام در ته می‌جوشید. فلیپه‌ال‌سل، کسی بود که این توطئه را برملا کرد. من آن‌روز آنجا نبودم. ولی می‌دانم که اونزد لئوناردو فوئنتس، ویک‌نفر دیگر، که اسمش رمیگیو پدروسو^۱ و از افراد گارد شخصی کائیتو بود، رفت و گفت: «این مرد خیال دارد تسلیم شود، من این را از منبع موثق شنیده‌ام.» آن‌دو نفر دومرد شجاع و هردو شورشیان خوبی بودند و عکس-العمل خوبی از خود نشان دادند. فقط چند نفر مورد اطمینان را از این سرمطلع ساختند. همه سخت حیرت‌کرده و در انتظار بودند. چند روزی منتظر مراجعت فلیپه‌ال‌سل ماندند. او یک هفته بعد مراجعت کرد و اطلاع داد که قرار است روز بعد گردان اسپانیایی‌ها وارد آنجا شود و با کائیتو و چند نفر از مریدان او ملاقات کنند. آن وقت بود که عده‌ای از ما دورهم جمع شدیم و تصمیم برای این گرفته شد که رمیگیو، در فرصت مناسب کائیتو را به قتل برساند. درست در همان لحظه رمیگیو نزد ما آمد. چشمانش از حدقه درآمده بود گفت: «کائیتو مرا به کناری کشید و به من دستور داد تا به شما اطلاع دهم که خیال دارد تسلیم شود من چیزی نگفتم و قول دادم دستور او را اجرا کنم.

به من گفت قرار است اسپانیایی‌ها به او مبلغ پانزده هزار پزو بپردازند که البته او با افراد خود تقسیم خواهد کرد. در ضمن به او قول داده‌اند که در ارتش اسپانیا به او درجهٔ سرهنگی بدهند. من هم به او تبریک گفتیم و حالا آمده‌ام تا هر چه شما می‌گویید انجام دهم.» پس از شنیدن این جریان تصمیم بر این گرفته شد که رمیگیو حتماً باید کائیتو را به قتل برساند.

رمیگیو موافقت کرد. اسپانیایی‌ها قرار بود ساعت هفت صبح وارد شوند. رمیگیو قرار بود منتظر آنها بماند و در عوض اینکه تسلیم شدن کائیتو را به آنها اعلام کند، او را به درختستان مانگو ببرد (که امروزه نیز باقی‌است) و به قتل برساند.

آنروز، زودتر از همیشه سحر شد. ژنرال دوکه^۱ به همراهی قوای اسپانیایی‌ها که قرار بود کائیتو را تحویل بگیرند، داشت نزدیک می‌شد. کائیتو تنها نبود. ویسنته نونیز^۲ و خواکین ماگوا^۳ نیز از گردان خود به آنجا آمده بودند تا همراه او خود را تسلیم کنند. هر سه در محلی دور از الپلاتانو ملاقات کردند. اسکورت کائیتو او را همراهی می‌کرد و من یکی از افراد گارد او بودم. رمیگیو، آماده، منتظر بود. او کائیتو و دو سرهنگ دیگر را به محل درختستان مانگو برد. در آنجا داخل هر سه را آوردند. بعضی‌ها می‌گویند لئوناردو-فونتنس سیاهپوستی از افراد گارد کائیتو او را به قتل رساند. عدهٔ دیگری معتقدند که خود رمیگیو، همان‌طور که قرار بود، شخصاً کائیتو را به قتل رساند. کشف حقیقت، بسیار مشکل است. سه گلوله به کائیتو اصابت کرده بود که هریک از آنها مهلك بود کسانی که او را به قتل رساندند، در پشت بوته‌ای مخفی شده بودند و وقتی دیدند او دارد با سرهنگ‌های دیگر گفتگو می‌کند آنقدر به او شلیک کردند که سینه‌اش مثل آبکش سوراخ سوراخ شد. کار کائیتو، به پایان رسیده بود. و حالا يك مشت دروغگو و وراج دارند بیهوده سعی می‌کنند ثابت کنند که او تا جان در بدن داشت مانند يك شیر نر برای وطن خود شجاعانه جنگید. يك مشت حرف مزخرف! وقتی به او شلیک کردند، او به زمین افتاد و درجا مرد. اسپانیایی‌ها شنیدند که در اردوگاه شلوغکاری شده است و در نتیجه در آن روز، سه قوای خود را

به آنجا نفرستادند. صبح روز بعد، فیلیپه‌ال‌سل آمد تا ببیند همه چیز بروفق نقشه عملی شده است یا نه. سپس نزد ژنرال دوکه مراجعت کرد. اشک‌تمساح می‌ریخت. جریان مرگ کائیتو را برای او تعریف کرد. فلیپه در این گونه موارد فوق‌العاده با استعداد بود.

بعد، اسپانیایی‌ها به اردوگاه آمدند. بیشتر افراد کائیتو آنجا را ترك کرده بودند وعده‌ای هم که بر جای مانده بودند، پنهان شده بودند تا ببینند چه می‌شود. من خودم تمام جریان را دیدم پا به فرار گذاشتم. اسپانیایی‌ها آمدند و پرچم خود را افراشتند. سپس یکی از آنها کاغذی از جیب درآورد و مشغول خواندن شد: «افسری به‌خاطر مفتخر ساختن پرچم اسپانیا کشته شده است.» این عین حقیقت است و هر کس خلاف آنرا بگوید دروغ گفته است. در زمان جنگ این وقایع پیش می‌آمد و برای همین است که می‌گویند: جنگ ایمان بشر را نسبت به‌همنوع خود از بین می‌برد.

وقتی با تعمق فکر می‌کنم می‌بینم کائیتو از افسران دیگر پیروی کرده بود چون تصور می‌کردند انقلاب، با مرگ ماسئو خاتمه یافته است و در نتیجه تسلیم شدن آنها دیگر خیانت محسوب نمی‌شود. بعید هم نبود که کائیتو واقعاً می‌خواست به‌خاطر مرگ ماسئو تسلیم شود. چون او را ستایش می‌کرد. ولی کائیتو، به‌هر حال، خیانتکاری بیش نبود.

مردم هنوز درباره کائیتو صحبت می‌کنند، و ادعا دارند که او را در این جا و آن جا، می‌بینند. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که خیلی کم یا اصلاً او را نمی‌شناختند، چون اگر واقعاً او را می‌شناختند این‌طور راحت و بدون نگرانی درباره‌اش صحبت نمی‌کردند. منظورم اینست که بدون وحشت می‌گویند که شبها، در جنگل، نوری در حرکت است و سوارکاران بدون سر می‌بینند و از این حرفها! خیلی‌ها تصور می‌کنند روح کائیتو است که آمده تا گنج پنهان خود را باز یابد. شاید هم واقعاً همین‌طور است ولی من میل ندارم درباره او حرف بزنم. ترجیح می‌دهم آن نور روح شخص دیگری باشد.

يك روز، يك سياهپوست پير نزد من آمد و گفت نورهایی را دیده است

که بدون شك روح کائیتو آلواریز راهزن است. مثل سگ ترسیده بود. من به او نگاهی انداختم و حرفی نزد. چون به هر حال هرچه می گفتم ممکن نبود او را قانع کند. با خودم فکر کردم: این مرد احمق وقتی کائیتو زنده بود او را نمی شناخت همراه او هم جنگیده است، اگر او را می شناخت آن قدر از مرده او وحشت نمی کرد. زنده او بود که آنقدر باعث هراس بود. پس از مرگ کائیتو عده ای از ما که در گردان او می جنگیدیم به محلی به نام ترانکا رفتیم و تصمیم گرفتیم در آنجا پناهنده شویم. شب هنگام بود که به آن محل رسیدیم. روز بعد، در موروتا^۱ دهکده کوچکی در نزدیکی لاسپرانزا خوابیدیم. هنوز به ال پلاتانو نرسیده بودیم. تمام سربازان پیاده و سواره، تمام سیاهپوستان شجاع در آن جا اردو زده بودند. وقتی بالاخره به آنجا رسیدیم جنگال عظیمی برپا شد. تمام آنها که در حدود ششصد نفر بودند می خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است. ما جریان قتل کائیتو، ماکاگوا^۲ و نونیز را تعریف کردیم. آنها با آرامش و خونسردی گوش کردند. ظاهراً به نظر راضی و در عین حال متعجب می رسیدند.

به بهترین وضعی که می توانستیم خود را سازمان دادیم. افسرانی که باقی مانده بودند به ما دستور دادند به قوای سرتیپ هیگینیو اسکرا^۳ ملحق شویم. حرفه ایی درباره او شنیده بودم. مردم درباره فرماندهان حرفها می زدند، از طرز رفتار آنها نسبت به سربازها گرفته تاجیهای دیگر، خواه آنها را بشناسند تا نشناسند درباره معشوقه های فرماندهان نیز خیلی حرفها زده می شد. و بعد هم درباره خود آنها که آیا مثلاً راهزن است یا آدمی با- شرف. از این رو وقتی دستور صادر شد همه از خود سؤال کردند: حال داریم می رویم برای يك راهزن دیگر بجنگیم! من چنین عقیده ای نداشتم. تا آنجا که می- دانستم او شباهتی به راهزنان نداشت.

از لحظه ای که چشمم به او افتاد فهمیدم چگونه مردی است. مردی کم حرف، که بیشتر اهل عمل بود. وقتی بنزد او رفتیم از ما چند سؤال کرد. من جوابی ندادم. چون حق نداشتم جوابی ندادم. به نظر مرد راسخ و شجاعی رسید. ریش چانه او خیلی توی چشمم می خورد چون پوست

چهره‌اش خیلی سفید بود. يك مرد دهاتی بود مثل هزاران دهاتی دیگر. بلند- قامت و لاغر اندام. بلافاصله با چنان مهارت و قدرتی فرماندهی ما را بر عهده گرفت که همه ما ابتدا کمی یکه خوردیم.

اولین کاری که انجام داد، محاکمه برادرزن کائیتو، به اسم اسپینوزا بود در دادگاه نظامی. چون تصمیم داشت خود را تسلیم کند، ما او را زندانی کرده بودیم. اسپینوزا هرگز تصور نمی‌کرد که هیگینیو بتواند با او چنین معامله‌ای بکند. حتی می‌توانم بگویم که شاید خیال می‌کرد تمام آن جریان، مقدمات يك جشن است. خوب به خاطر می‌آورم آخرین تقاضای او این بود که ساعت نقره زیبایش را به مادر او بدهم. خود هیگینیو ساعت را گرفت و آن را برای مادر او فرستاد. اخلاق عجیبی داشت و مدام باعث حیرت می‌شد.

آن روز بعد از ظهر، برای گردان سخنرانی کرد تا روحیه آنها را تقویت کرده باشد. حقیقت را آشکارا به آنها گفت که کائیتو چه خیانتکاری بوده است و چطور چند نفر دیگر نیز در آن توطئه دست داشته‌اند. همگی سراپای خود و دیگران را ورنده کردند. خیلی از آنها مشکوک بودند. هیگینیو کاغذهای خصوصی کائیتو را با صدای بلند برای همه خواند. هرگز در عمرم چنین سکوتی را ندیده بودم. مخصوصاً موقعی که داشت نام افرادی را می‌برد که در آن جریان سهم بودند. تمامی آنها را نام برد. نام، نام خانوادگی نشانی و غیره، در آن فهرست نام يك عده سرهنگ هم دیده می‌شد که جرأت نکرده بودند خود را تسلیم کنند.

گردان ما سر مشق بقیه بود. هر کس در آن جنگ شرکت کرده، این را می‌داند. فقط از آن راه می‌توانستیم انقلاب را به سرانجام برسانیم. من مطمئنم که هر گردانی در چنان موقعیتی، همان کاری را می‌کرد که ما کردیم. ما جرأت و شهامت داشتیم و انقلاب، برای ما، بیش از هر چیز اهمیت داشت. این حقیقت محض است. با این حال، يك عده سرهنگ و افسر دیگر نیز بودند که هر روز اعمال بی‌گانه‌ای انجام می‌دادند.

برای اینکه سرتیپی به آدم بگذارد می‌بایستی مردی راستگو و با شرف بود. این سرتیپ مرد خشنی بود. با افراد خود با انضباط رفتار می‌کرد و تحمل نیرنگ و حقه‌بازی را نداشت. من از او خوشم می‌آمد

و به او احترام می‌گذاشتم. او گروهی از ما را نزد ژنرال ماکسیمو گومز فرستاد. اصرار داشت که این گروه می‌بایستی از شجاعت‌ترین و قابل‌اعتمادترین افراد تشکیل شود. یعنی کسانی که حق کائیتو را کف دستش گذاشته بودند. درست است که این گروه از جنگجویان واقعی تشکیل شده بود، ولی گروه کوچکی بود. به نظر من می‌بایستی عدهٔ بیشتری را می‌فرستادند. می‌شد آنها را با انگشتان يك دست شمرد: ستوان پریمیتیوو دل پورتال^۱، سروان لئوناردو فوئنس فرمانده دژ نظامی زونیگاس^۲، سرجوخه هوگو کوئلار^۳ نایب ستوان رمیگیو پدروسو. همگی آنها به دیدن ماکسیمو گومز رفتند که در آن زمان در لاکامپانا اردو زده بود. او آنها را پذیرفت و با آنها صحبت کرد و سپس به هر يك از آنها، يك درجه ترفیع داد. به نظر من می‌بایستی به گردان مدال می‌دادند چون همهٔ آنها در انقلاب سهم داشتند. از طرفی هم نمی‌شد به فرد فرد ما مدال بدهند چون تعداد ما خیلی زیاد بود.

چند روز بعد، افسران با درجه‌های تازهٔ خود مراجعت کردند ما به پیشواز آنها رفتیم. من حتی حالا نیز مطمئن نیستم که ماکسیمو گومز تمام جریان مرگ کائیتو را گوش کرده باشد. به نظرم برایش خیلی مختصر و مفید تعریف کردند. هر يك از آن افسران می‌خواست نظر او را به خود جلب کند. علاوه بر این خیلی‌ها هم تصویری کردند کائیتو به خاطر جریانات تبعیض نژادی به قتل رسیده است. منظورم این عده، افسران گردان‌های دیگر بود، چون افسران خود ما که حقیقت را می‌دانستند. در آن زمان، تمام افسران ما، به عنوان يك فرد واحد صحبت می‌کردند و همگی می‌گفتند: بله، بله، بله.

در پایان جنگ می‌شنیدم که خیلی‌ها فریاد زنان می‌گفتند: «سیاه‌پوستان دشمن کائیتو بودند و او را به قتل رساندند.» تنها کاری که با شنیدن این مزخرفات می‌توان کرد اینست که یا باید سکوت اختیار کرد یا حقیقت را گفت و از آنجایی که هیچکس حقیقت را قبول نمی‌کند، می‌بایستی سکوت کرد. اگر آدم ساکت نماند، آشوب برپا می‌شود، لااقل در آن زمان آشوب به‌پا می‌شد. چون امروزه دیگر هیچ‌کس حاضر نیست دربارهٔ هیچ موضوعی سکوت

اختیار کند.

هیگینیو هرگز درباره جنایت کائیتو شك نکرده بود. او دلیل آن را می دانست و هر بار که فرصتی پیش می آمد می گفت که گردان ما سرمشق سایر گردان هاست. با این حال هرگز کاملاً به او اعتماد نکردیم او به کسانی احترام می گذاشت که به او احترام می گذاشتند و درستش هم همین بود. اگر کسی به آدم احترام نگذارد باید دخلش را آورد با تمام این احوال ما به او اعتماد کامل نداشتیم. مخصوصاً از روزی که فهمیدیم او راهزن بوده است. این موضوع باعث شد اطمینان ما از او سلب شود. البته هرگز این حقیقت را به رخ او نکشیدیم. رفتار او، همیشه مثل يك وطن پرست نمونه بود. این موضوع درباره فاحشه ها، دزدها و جاکش ها نیز صدق می کند. همیشه همه تصور می کنند که اینها بدترین آدمهای کره زمین هستند، درحالی که هیچ کس به بدی آدمهای دورو نیست.

تحت فرماندهی هیگینیو جنگ مهمی نکردیم. تنها زد و خورد قابل توجه در آرويو پريتو بود. بقیه جریان بچه بازی بود. چندین ساعت در آن محل جنگیدیم و فاتح شدیم. زدو خورد، جدی بود و ما فقط سه چهار نفر از افراد خود را از دست دادیم. هیگینیو خیلی خوب می جنگید و پس از آن بلافاصله به پیشروی خود ادامه دادیم.

هیگینیو مایل نبود خیلی زیاد جنگ کند. می گویند مردی که بجنگد يك چیز زینتی بی مصرفی است چه مزخرفاتی! همان جنگ مختصر با دو سه تا شلیك گلوله، خیلی بدتر از صدها نبرد حسابی بود.

چندین بار با افسرها اختلاف پیدا کردم. وقتی با هیگینیو در ال ویز کاینو بودم، به من دستور داده شد خود را به سرهنگ آراندا معرفی نموده و گماشته او بشوم. بی نهایت عصبانی شدم. بلافاصله نزد هیگینیو رفته، به او گفتم: «بین، من به گروه شما پیوستم ولی نه به خاطر اینکه بروم و گماشته بشوم.» اصلاً مایل نبودم بروم و کفشهای سرهنگ را تمیز کنم. هیگینیو به من نگاهی انداخت و چیزی نگفت سپس رویش را از من برگرداند. من از آنجا خارج شدم. نتیجه، دو هفته نگهبانی به عنوان سرپیچی بود. مجبور بودم تمام مدت

دور اردوگاه قدم یزنم و مواظب و مراقب همه چیز باشم نمی شد يك لحظه خوابید، دیوانه کننده بود... اگر کسی نگهبانی خود را به نحو احسن انجام نمی داد، او را زندانی می کردند. حتی در جنگ هم که حاضر بودی بروی و جانت را فدا کنی، باز هم ترا تنبیه می کردند.

سرهنگ آراندا، رئیس شورای جنگجویان بود. پس از پایان جنگ چندین بار او را دیدم. ولی او مرا به خاطر نمی آورد. لاقلاً با من صحبتی نکرد. به نظر من شرکت او در جنگ صرفاً به خاطر فرار از چنگال عدالت بود. او يك نفر جانی بود. همسر خود را به قتل رسانده بود تا اموالش را صاحب شود. آراندا برای خود گماشته ای پیدا کرد و به من، دیگر از این گونه مشاغل پیشنهاد نشد. من و هیگینیو نیز دیگر هرگز با هم حرف نزدیم. من اسب و زین و برگ خود را از دست دادم. همه را به گماشته جدید سرهنگ دادند و مرا بدون هیچ چیز باقی گذاشتند.

چند روز بود، گماشته تازه، که اسمش کوروختوا، بود با تکبر به این طرف و آن طرف اردوگاه می رفت و اسب خود را به رخ این و آن می کشید، چه دورگه حرامزاده ای بود! این حرکت او مرا عصبانی کرد و همان شب پای پیاده به خیکوته آرفتم. اجازه داشتم برای آوردن سبزی به آنجا بروم. همراه خوان فابریگاس رفتم که در مدت جنگ همیشه با من بود. خوان و من تصمیم گرفتیم به اردوی اسپانیایی ها حمله کنیم و دوتا اسب برای خودمان بدزدیم. با نزدیک شدن به آنجا متوجه شدیم که مدخل اردوگاه آنها مملو از سگهای نگهبان است. لباسهای خود را از تن درآوردیم تا سگها نتوانند بوبکشند. لباسها را در محلی در آن نزدیکی پنهان کردیم. می بایستی هر طور شده اسب به دست می آوردیم تا مجبور نشویم جنگ را پای پیاده خاتمه دهیم.

جلوتر و جلوتر رفتیم و هنگامیکه به سیمهای خاردار برخورد کردیم نگهبان را دیدیم. ولی از آنجایی که سراپا برهنه و سیاه پوست بودیم ما را ندید. ما جلوتر رفتیم و از پشت محل نگهبانی دور زده داخل شدیم. نگهبان در حال چرت زدن بود. به آسانی دوتا اسب دزدیدیم و پا به فرار گذاشتیم.

حتی احتیاجی هم به شمع نداشتیم. خیلی‌ها برای دزدی کردن نیاز به شمع داشتند تا با آن سگ‌ها را بترسانند. به نظر من سگ نگهبان به هیچ دردی نمی‌خورد. غاز خیلی بهتر از سگ است. اگر در اردوگاهی به جای سگ، غاز نگاه دارند. هیچکس جرأت نخواهد کرد پا به آنجا بگذارد. وقتی اسپانیایی‌ها اینجا بودند بیشتر خانه‌ها برای نگهبانی، غاز نگاه می‌داشتند. ولی امروزه دیگر درجایی، غاز نمی‌بینی.

وقتی به اردوگاه خودمان رسیدیم، همه با تعجب به ما خیره شدند و از ما پرسیدند: «سیاهپوستها، این اسب‌ها را از کجا به دست آوردید؟» خوان جواب داد: «از قلعه جنگی.» هیچکس چیزی نگفت. شاید حرف ماراباور نمی‌کردند. من تا خاتمه جنگ با آن اسب ماندم ولی هرگز برایش اسمی نگذاشتم. حیوان زیبای قهوه‌رنگی بود. پس از پایان جنگ در يك كشتزار کاراکاس آنرا به ۴۰۰ سکه طلا فروختم.

نمی‌دانم اسب خوان چه شد. آن اسب وضع زندگی او را عوض کرده بود. احساس بی‌قراری می‌کرد. يك مرتبه تغییر اخلاق داده بود. يك روز متوجه شدم که گم شده است. يك نفر بنزد من آمد و گفت: «گوش کن، دوست تو تسلیم شده است.» من در جوابش گفتم، اهمیتی ندارد. خیال می‌کردم رفته به شکار موش صحرايي. ولی روزها گذشت و از او خبری نشد. عاقبت شنیدم که او تسلیم اسپانیایی‌ها شده است. وقتی این را شنیدم سراپا یخ کردم و بعد از خشم دیوانه شدم. من به خاطر غرور و شرافت خود به جنگ ادامه دادم و دیگر هرگز فابریگاس را ندیدم. پس از جنگ نیز مدتی دنبالش گشتم ولی دیگر او را پیدا نکردم.

پس از رفتن خوان، ما به سانتارزا، يك اردوگاه عمومی، رفتیم. در آنجا بود که مارتین موروا دلگادو^۱ به ما ملحق شد. از او خوشم می‌آمد. گندم‌گون و بلند قامت بود و موهای خرمایی داشت. دورگه‌ای بود كك مكی. هرگز نمی‌جنگید. بدون اینکه حتی چاقویی به دست بگیرد. بدرجه ستوانی رسیده

بود. در عوض اهل مطالعه بود. تمام وقت خود را در قسمت بایگانی سرباز-خانه می گذراند. پرونده‌ها را مرتب می کرد، کاغذها را تنظیم می کرد. جنگ برای او، جنگ کلمات بود. با گذشت سال‌ها او مرد مشهوری شد و در آلتوسونگو نیز محرك انقلاب سیاهپوستان شده بود. فهمیده‌ترین مردی بود که به مجلس وارد شد. بعضی از سفیدپوستان می گفتند او کومان‌دو بوده ولی سفیدپوستان امریکایی بودند و خوب، معلوم است! فقط بخاطر رنگ پوستش بود که او را محکوم به کومان‌دو بودن می کردند.

کومان‌دوهای واقعی يك مشت دهاتی احمق بودند. و امیدوارم کسی به من نگوید که يك مرد. فهمیده و اهل کتاب می رود و کومان‌دو می شود. کومان‌دوهای سفیدپوست هم وجود داشتند: اسپانیایی، اهل جزائر قناری، کوبایی. گرچه هرگز کومان‌دوی چینی ندیدم.

روش کار کومان‌دوها با قوای آزادیبخش تفاوت داشت. از چشمهای کومان‌دوها آتش می بارید. مردانی بودند مملو از زهر و گندیده تا انتهای وجود. وقتی چشمشان به يك دسته مامبی می افتاد آنها را دنبال می کردند و اگر آنها را به چنگ می آوردند حتماً آنها را به قتل می رساندند. وقتی کسی با اسپانیایی‌ها چهره به چهره جنگیده باشد می داند که آنها هرگز این طور با خونسردی کسی را به قتل نمی رسانند. نوع جنگیدن آنها نوع دیگری بود. اسلحه‌های خوبی داشتند و ماتقریباً چیزی در دست نداشتیم. کومان‌دوها تصور می کردند با داشتن این اسلحه‌ها، خیلی مهم هستند.

در عرم، هرگز بدتر از آنها کسی را ندیده‌ام. امروزه، پس از گذشت اینهمه سال، فقط چندتایی از آنها در جزیره باقی مانده‌اند. با گذشت زمان، فرقی نکرده‌اند، هنوز هم با نفرت به آدم نگاه می کنند. یکی از آنها را می شناسم که گیتار می زند. يك سیاهپوست شکم گنده چاق است. هروقت از جلو او می گذرم، سرش را برمی گرداند و همان طور به نواختن گیتار خود ادامه می دهد. من هم به او نگاهی نمی کنم. حوصله در دسر ندارم. ولی اگر روزی بخواهد بامن دریفتد، دخلش را خواهم آورد.

قبل از جنگ، خیلی از این نوع افراد را می شناختم. به عبارت دیگر اینها جاهل‌های دهکده بودند که با انواع و اقسام حقه‌بازی‌ها امرار معاش می کردند. روزهای شنبه و یکشنبه مشروب می خوردند مست می کردند و

زد و خورد راه می انداختند. تقریباً تمام آنها، چه سیاهپوست و چه سفیدپوست، کومانندو شدند. راه دیگری نداشتند. می دانستند که جنگ، بازی نیست و به دنبال ایمنی می گشتند. لئون یکی از آنها بود. راهنمای کومانندوها شده بود و زمانی، دوست صمیمی والتین جلاد بود که بدون شک صدها نفر را به قتل رسانده بود. آری، کومانندوها چنین افرادی بودند. از این رو اگر کسی بیاید و به من بگوید که مور و آ کومانندو بود. دروغگو و خائن است.

وقتی به آن عده مادر به خطا فکر می کنم که در زمانی که افرادی مثل من گرسنه در میان گل ولای می جنگیدند، آنها آن طور زندگی می کردند. دلم می خواهد همگی آنها را دار بزنم. جریان غم انگیز این است که هرگز این کومانندوها را در کوبا تنبیه نکردند. ما کسیمو گومز حتی سعی داشت حقوق آنها را با ما برابر کند. می گفت به صلاح ماست. ولی اگر راستش را بخواهید این لغت «صلاح» اصلاً و ابداً مرا نمی ترساند. من حاضرم بر سر آنها همان بلائی را بیاورم که بر سر جنایتکاران آخرین حکومت در زمان انقلاب آمد. دلم می خواهد همه آنها را کنار دیوار گذاشته تیرباران کنم. هرگز نفهمیدم چرا ما کسیمو گومز در نطق خود در کوئنتا د لوس مولینوس^۱، در پایان جنگ گفت: در کوبا نه بازنده بوده است و نه برنده. من خودم در آنجا بودم و با گوش خودم این را شنیدم. کسانی که در آنجا حضور داشتند این را قبول نکردند. معنی این حرف این بود که کومانندوها را نیز در سطح شورش طلبان و انقلابیون قرار دادند. مردم اعتراض کردند.

سرهنک ایسیدورو آسنا^۲ که مثل یک زاغ سیاه بود. سوار درشکه اش شد و پس از این جمله گومز، خود را به تظاهر کنندگان رساند. عصبانی و خشمگین وارد شد. آن مرد سیاهپوست جنگجو متولد شده بود و از کسی واهمه ای نداشت. درشکه اش را به سوی کوئنتا د لوس مولینوس راند. مردم با دیدن او شروع کردند به فریاد کشیدن. بعضی ها می گویند که فقط سیاهپوستها فریاد می کشیدند ولی حقیقت ندارد. تمام وطن پرستان فریاد می کشیدند. ایسیدورو دستور داد از جلو او کنار رفته و راه را برایش باز کنند. به روی سکویی رفت که ماریو منو کال روی آن ایستاده بود. ژنرال ها و مردم به او

1. Owinta de los Molinos

2. Isidro Acea

احترام می گذاشتند چون او مردی ساده و شجاع بود. به طرف منوکل رفت و گفت: «این جمعیت به زودی به این جا می رسد.»

چند نرده آهنین مانع عبور جمعیت می شد. و آسنا گفت که نرده ها را از جلو مردم برخواهد داشت. منوکل با تعجب اورانگریست و چیزی نگفت. ماکسیمو گومز به نطق خود ادامه داد. آسنا صدای خود را بلند کرد و به منوکل گفت: «بسیار خوب، چه تصمیمی گرفتید؟ بیایند یا خیر؟ اگر مردم را راه ندهید، نرده ها را از جلو راهشان برخواهد داشت.» آن وقت بود که منوکل مجبور شد جمعیت را به آنجا راه دهد. راه را باز کردند و جمعیت به طرف سکوهجوم آورد. ایسیدورو را روی شانه بلند کردند. چون توانسته بود فرماندهان را تحقیر کند. ماکسیمو گومز نطق خود را به پایان رساند. ولی مردم به او اهمیتی ندادند. آن روز با گفتن آن عبارت «نه برنده و نه بازنده» مرتکب اشتباه بزرگی شد.

می بایستی کوماندوها را قتل عام می کردند. حالا که به گذشته فکر می کنم می بینم که سرهنگ آسنا کمی نسنجیده رفتار کرده بود. در آن زمان، کلمات گومز را قورت دادم و اعتراضی نکردم. به نظرم حرکت آسنا چندان معقول نمی آمد ولی در زمان جنگ، انسان هرگز نمی داند عاقبت جنگ چه خواهد شد. تمام کسانی که به آن نطق گوش می دادند از ورود سرهنگ متعجب شده بودند. تمام این چیزها را به وضوح به خاطر می آورم چون باقیه گردان تازه وارد هاوانا شده بودم. يك هفته از ورود من به پایتخت می گذشت. اولین باری بود که به آنجا می رفتم. اوائل به نظر عجیب می رسید ولی تدریجاً به آن عادت کردم ولی هرگز از آنجا خوشم نیامد. از دهات و جنگل بیشتر خوشم می آمد.

هاوانا، در آن ایام، درست به يك بازار مکاره شباهت داشت و سیاهوستان دیوانه وار مشغول تفریح و خوشگذرانی بودند. من ماتم برده بود که این همه سیاه پوست در آنجا وجود دارد. به هر جا نگاه می کردم سیاه پوست می دیدی. زنها آن قدر از خاتمه یافتن جنگ خوشحال بودند که به خیابانها ریخته بودند. انتظار دیگری نیز نمی شد از آنها داشت. در عرض يك هفته بایش از

پنجاه زن سیاه‌پوست عشقبازی کردم! تقریباً کلیه همسران کوماندوها با آزادیبخش‌ها می‌خوابیدند. یکی از آنها نزد من آمد و گفت: «مرا باخودت ببر، شوهر من کوماندو بود.» ولی من با او نرفتم. سش کمی زیاد بود. هر وقت دختر جوانی از کنارم رد می‌شد، بدون معطلی او را بغل می‌زدم و همراه خودم می‌بردم. احتیاجی نبود ابتدا سر صحبت را باز کنم. همگی آنها، حاضر بودند یک نگاه به او نیفورم آزادیبخشی و خنجرت برای تحریک شدن آنها کافی بود.

از آنجایی که از جشن‌های آنجا چندان خوشم نمی‌آمد، معمولاً آنها را به بازی‌های دیگری می‌بردم و آنها هم موافق بودند. بعضی از آنها هم مرا به زور به محله کنار دریا می‌بردند. جایی که خیابانها مملو از چراغ بود، و در میدان‌ها فواره وجود داشت و کشتی‌های حامل کالا آن قدر نزدیک بود که می‌شد آنها را از نزدیک دید. در این محله، بیشتر از سایر محلات می‌رقصیدند. روی جعبه‌ها و طبل‌هایی که بین زانوهای خود می‌گذاشتند، رومبامی زدند. خیابانها و خانه‌ها مملو از چهارپایه برای نشستن مردم بود و جوان‌ها و پیرها آن قدر می‌رقصیدند تا نقش زمین می‌شدند. باشگاه نانیگوها نورانی بود. جنگ و جدال، تیراندازی، چاقوکشی و زدوخورد نیز برقرار بود. مردم رومباهای جدیدی از خود اختراع کرده بودند و می‌خواندند. هر کس از حکومت کوبا راضی نبود آوازی را می‌خواند که شبیه دعاست و مربوط به ائولا لیلای مقدس است.

ائولالیای مقدس دارد نگاه می‌کند.

تا ببیند کوبایی‌ها چگونه حکومت می‌کنند

و چقدر غمگین می‌شود

آه، خدایا، ملکه دارد اشک می‌ریزد.

من احساس سعادت می‌کردم. هرگز تصور نمی‌کردم که جنگ روزی به پایان برسد. درست مثل زمانی بود که در جنگل زندگی می‌کردم و شنیدم که بردگی به پایان رسیده است.

در زمان جنگ عادت کرده بودم برهنه این طرف و آن طرف بروم. هر روز سرنیزه بپنم و از دست کوماندوها بگریزم. وقتی به من گفتند اعلام آتش بس داده شده است، اعتنایی به گفته آنها نکردم. ولی هاوانا مرا متقاعد

کرد. تمام شهر، گوئی ناگهان از خوشی و سعادت، دیوانه شده بود. مردم برای ماکسیموگومز درخیابانها شادی می کردند و کت او را می بوسیدند. تمام اهالی کوبا بدون استثنا فریاد می کشیدند، زنده باد کوبای مستقل. مردم باغریبه ها درخیابان دست می دادند و شال ها و کلاه های خود را به هوا پرتاب می کردند. نمی توانم این را خوب تشریح کنم چون خودم میان آنها بودم. جزئیات را خوب به خاطر نمی آورم ولی لباس ها و کلاه ها و مد تازه امریکایی ها را به خوبی به خاطر می آورم. مد این بود که مردها باید سرشان برهنه باشد. و بعضی ها هم برای پیروی از مد بلا فاصله کلاه های خود را دور انداختند. من از این مد اصلاً خوشم نمی آمد و تنها موقعی که کلاهم را از سر برمی داشتم موقع خواب بود. سرشیر باید همیشه پوشیده باشد. به نظر من خیلی زشت است که آدم جمجمه خود را نشان این و آن بدهد. امریکایی ها اعتنایی به این موضوع نمی کردند. هر کار دلشان می خواست می کردند مخصوصاً توریست های امریکایی که چیزی جز يك مشت دزد نبودند.

پایتخت محل عجیبی بود. کثیف ترین چیزها را در آنجا می شد دید. البته اگر کسی از چیزهای جدید خوشش بیاید آن وقت می توان آن را بهترین محل عالم بحساب آورد. تفریح و خوشگذرانی آن چنان زیاد بود که همه مردم به کلی خل شده بودند. مشروب خواری را که اصلاً بهتر است به حساب نیاورم. من کمی با زنها خودم را مشغول می کردم ولی عقم را از دست نمی دادم. مثل سابق باقی مانده بودم. پس از چند روز در آن محل نمی شد فهمید به چه کسی بایست اعتماد کرد. من، دريك خانه جویی زندگی می کردم که متعلق به اشخاصی بود که می شناختم. در آن زمان خیلی از آزادیبخش ها در خانه مردمی زندگی می کردند که نمی شناختند. تمام اهالی شهر درخانه های خود را به روی آزادیبخش ها گشوده بودند. هاوانا در آن زمان، شهر میهمان نوازی بود. ولی من، به هر حال، گول چراغ های رنگارنگ مشروب خواری و زن های ارزان قیمت را نمی خوردم. از این چیزها خوشم نمی آمد و همه هم این را می دانند. من از طرز زندگی مردم پایتخت خوشم نمی آمد. تمام شهر

مملو از جاکش بود که مدام مشغول کلاهبرداری بودند. هاوانا چنین محلی است و مثل جاکش‌های آن در هیچ جا یافت نمی‌شود.

قانون در شهرهای کوچک و دهات دقیقتر اجرا می‌شود. زیرا مردم واقع بین ترند. ولی در شهرهای بزرگ، جاکش‌ها هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند و کسی هم به آنها کاری نداشت. روی پیراهن‌های خود دو حرف HR را دست‌دوزی کرده بودند و جنس پیراهنشان از پارچه کتان عالی بود. کفش‌های خوبی نیز به پا می‌کردند که البته فوق‌العاده بی‌ریخت بود. و از چرم گوزن یا پارچه‌ای بود. به کفش‌های آنها می‌گفتند «دم‌پایی» و مد اسپانیایی برد.

این کثافت‌ها يك دستمال قرمز هم به گردن خود می‌بستند تا نظرنها را جلب کنند. جنده‌ها را این طرف و آن طرف می‌کشاندند و به قصد کشت كتك می‌زدند. این، اولین منظره‌ای بود که وقتی در هاوانا از قطار پیاده شدم، دیدم. مردهای شیک‌پوشی که روی پیراهن خود کمر بند بسته بودند و به کمر بندهای خود چاقوهای فرانسوی بسته بودند. و جنده‌ها را كتك می‌زدند. ظاهراً خودشان از ریخت خود بی‌خبر بودند و گر نه آن دم‌پایی‌های بی‌ریخت را نمی‌پوشیدند و با آن ریخت مزخرف خود جنده‌ها را كتك نمی‌زدند. تنها کسانی که سعی می‌کردند از این کارها جلوگیری کنند، امریکایی‌ها بودند. این جاکش‌ها را یا به خارج از هاوانا فرستادند یا آنها را در خیابانها به سنگ شکستن واداشتند. این جاکش‌های مادر قحبه مجبور شدند زیر آفتاب داغ سنگ خرد کنند.

به این دلایل بود که ازنندگی شهری خوشم نمی‌آمد. به زندگی دهات عادت کرده بودم و همه چیز شهری برایم تازه و عجیب بود. تصور می‌کنم شهرنشینان نیز خیال می‌کردند دهات يك جای جهنمی است. کسانی که مزاحم مردم بودند امریکایی‌ها بودند. اهالی هاوانا ظاهراً خیال می‌کردند امریکایی‌ها برای گردش و تفریح به آنجا آمده‌اند ولی بعد به اشتباه خود پی بردند. آنچه امریکایی‌ها می‌خواستند به چنگ بیاورند بزرگترین قطعه کيك بود! مردم هم به راحتی و بدون عکس‌العمل سر جای خود نشستند و گذاشتند آنها کار خود را انجام دهند. بعضی‌ها حتی حق را به امریکایی‌ها می‌دادند. هنوز هم بعضی‌ها می‌گویند که بهترین واقعه جنگ، دخالت

امریکایی‌ها بوده است.

ماجرایی را به‌خاطر می‌آورم که در همان ایام اتفاق افتاد. ماجرا دربارهٔ يك کشیش بود که مجبور شد بدترین تحقیرها را عمل کند. امریکایی‌ها معتقد بودند که او مرد رذلی است. او را با خرقه‌کشیشی وادار کردند در وسط خیابان سنگ خرد کنند. درست در وسط شهر هاوانا، و درست نزدیک جایی که امروز، کاخ ریاست جمهوری است.

پیرها این‌را می‌دانند و می‌دانند که تقصیر امریکایی‌ها بود. من خودم برای دیدن آن مرد به آن جا رفتم چون باورم نمی‌شد که واقعاً چنین چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. صبح زود بلند شدم و به میدانی رفتم که می‌گفتند کشیش دارد در آن جا سنگ خرد می‌کند. او را دیدم. زیر آفتاب داغ مشغول سنگ شکستن بود و خرقه‌اش به بدن او چسبیده بود. با دانستن این که بعضی از کشیش‌ها چه مردم ظریفی هستند قادر نبودم آنچه را که می‌بینم باور کنم. ولی این عین حقیقت است و من آن‌را از خودم درنیاورده‌ام. وقتی زن‌ها از آنجا عبور می‌کردند با دیدن او، روی سینه علامت صلیب رسم می‌کردند، چون آنچه را که می‌دیدند باور نمی‌کردند. من خودم رانیشگون می‌گرفتم تا مطمئن شوم که خواب نمی‌بینم. پس از آن دیگر از آن کشیش خبری نشد. به نظر من روح او هنوز در آن جا سرگردان است تا بتواند به نوعی انتقام بگیرد.

امریکایی‌ها از سیاهپوستها خوششان نمی‌آمد. فریاد می‌زدند: «کاکا-سیاه، کاکاسیاه» و غش غش خنده را سرمی‌دادند. اگر کسی در شوخی آنها شرکت می‌کرد سعی می‌کردند بیشتر اذیتش کنند ولی اگر اعتنا نمی‌کرد و رد می‌شد کاری به او نداشتند. هیچ وقت سر به سر من نگذاشتند. من چشم نداشتم آنها را ببینم. و هیچوقت با آنها شوخی نمی‌کردم. پس از پایان جنگ بعضی‌ها اصلاً منکر شرکت سیاهپوستها در جنگ شدند. من می‌دانم که ۹۵ درصد از سیاهپوستها در جنگ شرکت کردند ولی آنها می‌گفتند فقط ۷۵ درصد بوده است. هیچکس هم از جایش بلند نشد بگوید دارید دروغ می‌گویید و نتیجه این شد که سیاهپوستها، یکمرتبه خود را بدون خانه و زندگی در وسط خیابان یافتند. مردانی که به شجاعت يك شیر بودند وسط خیابان زندگی می‌کردند. این کار عادلانه نبود ولی چه می‌شود کرد.

حتی يك درصد از افراد پلیس سیاهپوست نبودند. چون امریکایی‌ها معتقد بودند اگر سیاهپوستی را تربیت کنند و به او قدرت بدهند، دخل سفیدپوست‌ها را خواهد آورد و در نتیجه سیاهپوست‌ها را از این گونه مشاغل دور نگاه داشته بودند. بقیه کوبایی‌ها نیز ساکت ماندند و کاری نکردند و تاچندی پیش جریان از این قرار بود. گرچه به نظر به تازگی وضع عوض شده است. من مردهای سفیدپوستی را دیده‌ام که با زنهای سیاهپوست راه می‌روند و مردهای سیاهپوست که در کافه‌ها، خیابانها، همه جا، با زنهای سفیدپوست دیده می‌شوند و البته این عجیب‌تر از اولی است.

گرچه موروا و کامپوس مارکتی^۱ سعی کردند با دادن انواع مشاغل دولتی به سیاهپوست‌ها، این مشکل را حل کنند (مشاغلی از قبیل: نگهبان، دربان، پستیچی). هنگامی که ارتش از هم پاشیده شد، سیاهپوستهای شورشی متوجه شدند که نمی‌توانند در شهر بمانند و در نتیجه به مزارع خارج از شهر رفتند و در مزارع نیشکر و کشتزارهای تنباکو مشغول کار شدند. این کار را به کار کردن در ادارات ترجیح می‌دادند. حتی کوماندها با وجودیکه خیانتکار بودند وضعیتشان از ما بهتر بود و فرصت مناسب‌تری داشتند. این موضوع حقیقت دارد و لزومی ندارد درباره‌اش بحث شود. ژنرال ماسئو شخصاً حاضر بود خیلی‌ها را در جنگل بدار بزند.

بعداً، عده زیادی گفتند که مقصران اصلی امریکایی‌ها بودند. موافقم. امریکایی‌ها خیانتکاران بزرگی بودند ولی کرئول‌های سفیدپوست، از سرهنگ گرفته تا سپور، نیز به همان اندازه تقصیر داشتند. چون اجازه داده بودند که در سر زمین خودشان دخلشان را بیاورند. چرا کوبایی‌ها در زمان ماجرای مین^۲ قیامی نکردند؟ هر احمقی در این جا می‌داند که امریکایی‌ها خودشان مین را منفجر کردند تا بتوانند وارد جنگ شوند. اگر مردم این جا قیام کرده بودند وضع همه چیز عوض می‌شد و بسیاری از این جریان‌ات اصلاً رخ نمی‌داد، ولی در آن لحظه حساس هیچ کس از خود عرضه‌ای نشان نداد. ماکسیمو گومز که از جریان واقف بود، راز را با خود به گور برد. این

1. Campos Marquetti

۲. مین (Maine) کشتی جنگی امریکاکه در سال ۱۸۹۸ در هاوانا منفجر شد.

عقیده من است و خدا مرا بکشد اگر بخواهم دروغ بگویم.

زمانی خیلی چیز می دانستم. حقایقی که تاریخ روی آن سرپوش گذاشته است. وقتی تنها می شدیم. با دوستان درباره این چیزها صحبت می کردیم. ولی اکنون در این روزها، گاهی به کلی گیج می شوم، با این حال اتفاقات مهم را خوب به خاطر می آورم. به یاد می آید که يك بار گفتم جریان دخالت امریکا در سانتیاگو صحت نداشته و امریکائی ها به تنهایی در آن جنگ پیروز نشده بودند. يك نفر شروع کرد با من مخالفت و بحث کردن. البته برای اینکه مقامات مربوطه مزاحمش نشوند. چقدر خوب است که حالا می توان درباره هر چیز، آزادانه صحبت کرد. به هر حال، حقیقت اینست که کالیکستو گارسیا^۱ در سانتیاگو پیروز شد. افسر فرمانده اسپانیایی در آنجا، نامش وارا ال ری^۲ بود. امریکایی ها آنجا را بمباران کردند ولی گالیکستو از طریق زمینی به افراد وارا ال ری حمله ور شد و آنها را شکست داد. آنوقت امریکایی ها پرچم خود را برافراشتند تا نشان دهند که آنجا را تصرف کرده اند. چه کمدی مضحکی! وارا ال ری به همراهی پانصد نفر، عده زیادی امریکایی را قتل عام کرد. عیب کار در این بود که افسر فرمانده امریکایی ها دستور داد کوبایی ها وارد شهر نشوند و همین سبب شد خون همه به جوش بیاید. هنگامی که کوبایی ها فهمیدند اجازه ندادند به شهر داخل شوند دشمن امریکایی ها شدند و کالیکستو گارسیا با آنها بنای پدرفتاری را گذاشت. اگر راستش را بخواهید من شخصاً اسپانیایی ها را به امریکایی ها ترجیح می دهم. منظورم اسپانیایی های کشور اسپانیا است. هر کسی باید در کشور خود باقی بماند. گرچه من امریکائی های ساکن امریکا را هم دوست ندارم.

در زمان جنگ اسپانیایی ها به زنها می گفتند: «پانچا، نگاه کن، پدرت دارد به من شلیک می کند ولی ما برای تو غذا آورده ایم. خاك برسرت!» همه آنها هم تشنه خون نبودند. ولی ظلم و خون آشامی امریکایی حد و مرزی نداشت. گودالی حفر می کردند و غذا را در آن می ریختند. همه این را

1. Calixto garcia

2. Vara el Rey

می‌دانستند، این‌را می‌دیدند. وود^۱، تئودور روزولت و آن دیگری، که اسمش را فراموش کرده‌ام، کسانی بودند که این کشور را به خاك سیاه نشانند!

در حدود سال ۱۸۹۹ در سین‌فونگوس^۲ جمعی از مامبی‌ها، با چاقوهاشان به جان سربازان امریکایی مادر قجه افتادند چون این سربازان می‌خواستند با تمام دخترهای کرئو^۳ به هم‌خوابه شوند. برای آنها این دخترها حکم يك کالا را داشتند. این سربازها حتی به مادران خود نیز احترام نمی‌گذاشتند. از جلو خانه‌ای می‌گذشتند و مثلاً در جلو در یا پنجره زن یا دختر زیبایی را می‌دیدند. آن وقت بالامی‌رفتند و به‌اومی‌گفتند: «مار گریتا، بکن، بکن،» و به‌زور داخل خانه می‌شدند. من خودم این را به‌چشم در سین‌فونگوس دیده‌ام. با این «بکن بکن» خود، خیلی برای خود ایجاد دردسر کردند. ما از جریان مطلع شدیم و برای مراقبت رفتیم. امریکایی‌ها اونیفورم‌های زرد رنگی می‌پوشیدند که خیلی خوب اطو شده بود تقریباً همیشه، مست بودند. کلادیوساریا^۳ که سرجوخه بود به ما دستور داد از چاقوهای خود استفاده کنیم و ما هم خود را دوان دوان به آنجا رساندیم.

مدتی مراقب ماندیم و همان‌طور که انتظار می‌رفت. عده‌ای امریکایی در خیابانی نزدیک بندر شروع کردند به اذیت و آزار. شروع کردند با زنها صحبت کردن و کون آنها را نیشگون گرفتن و غش‌غش خندیدن. هرگز حتی در طول جنگ هم آن‌طور خونم به‌جوش نیامده بود. با چاقوهای خود به طرف آنها رفتیم و آنها را مجبور کردیم از آنجا بروند. عده‌ای از آنها به طرف اسکله فرار کردند. کشتی آنها در آنجا لنگر انداخته بود، بقیه هم به تپه‌های اسکامبری فرار کردند. درست مثل يك مشت خفاش که دارند از جهنم فرار می‌کنند. دیگر مزاحم زنها نشدند.

از آن به بعد هروقت بیرون می‌آمدند افسری آنها را همراهی می‌کرد. وقتی به کافه می‌رفتند اسکورت داشتند. درست مثل يك مشت پسر بچه دبستانی! آن روز، تمام ماکه در آن حادثه شرکت کرده بودیم، جان خود را

به خطر انداختیم. البته باید بگویم که امریکایی‌ها بعد از آن خیلی کارهای بدتر هم کردند و کسی هم اعتراضی نکرد.

امریکایی‌ها آهسته آهسته کوبا را تصرف کردند. خیلی هم نباید آنها را سرزنش کرد. تقصیر کوبایی‌ها بود که مثل بره از آنها اطاعت می‌کردند. هنوز خیلی چیزها را باید در آنجا راست وریست کرد ولی درست کردن خرابیها تا قیام قیامت طول خواهد کشید، اما این کار را باید کرد برای اینکه امروزه، امریکائی‌ها در تمام دنیا، دست‌اندرکارند.

پس از جنگ سرهنگ‌های کوبایی از مک‌کینلی^۱ سؤال کردند که می‌خواهد با این جزیره چه کند، و این دعوت آشکاری بود که هر بلایی می‌خواهد بر سر این جزیره بیاورد. در محلی که امروز سانتامارتا است، زمین‌هایی وجود داشت که متعلق به مارکی دسانتالوسیا^۲ بود. تا آنجایی که من می‌دانم، او این زمین‌ها را وقف شورشیان کرده بود. ولی امریکایی‌ها این زمین‌ها را با منو کال،^۳ کثیف‌ترین موجود زمان جنگ، بین خود تقسیم کردند. منو کال هم بدون اینکه به کسی چیزی بگوید حسابی استفاده کرد. اوحی از خود مک‌کینلی هم امریکایی‌تر بود. همه هم به همین دلیل از او نفرت داشتند. او یک وطن‌پرست حسابگر بود نه یک وطن‌پرست واقعی.

هزاران هزار از این وقایع وجود دارد که شرح آن‌ها خیلی طول خواهد کشید. وقتی جوان بودم خیلی درباره این چیزها فکر می‌کردم ولی بعد دیدم که به جز عصبانی شدن فایده دیگری ندارد. مغز من هنوز درست کار می‌کند و خاطرات را زلزله هم نمی‌تواند از بشر جدا کند.

آنچه که باعث نجات من شده است. این بوده که همیشه دهان خود را بسته نگاه داشته‌ام. انسان نمی‌تواند به هر کس اعتماد کند. اگر به همه اعتماد کنی حسابت پاک است! پس از جنگ هنگامیکه ارتش به هاوانا آمد، آنها را از نزدیک تماشا کردم. خیلی از آنها می‌خواستند در شهر بمانند و در آنجا راحت زندگی کنند، ولی زندگی آنها خیلی بدتر از آن شد که اگر مثلاً جنگل را برای زندگی انتخاب می‌کردند. می‌گویم «بدتر»، چون در آن موقع بود که فریب و نیرنگ و هزاران حقه‌بازی شروع شد. «کاکاسیاه»

تو در اینجا ثروتمند خواهی شد.» چه مزخرفاتی! همان کاکسیاه اولین کسی بود که در آنجا از گرسنگی می‌مرد. بدین خاطر وقتی فرماندهان گفتند: «جنگ خاتمه یافته است و ما همگی باید مشغول کار شویم.» من بقیچه خود را برداشتم و به ایستگاه راه آهن در نزدیکی «دیوار هاوانا» رفتم. سوار قطاری شدم که به لاس ویلاس می‌رفت بلیطی به مقصد آنجا خریدم. لاس ویلاس بهترین منطقه کوبا است. از آن گذشته، من در آنجا متولد شده‌ام.

کوماندوها بر سر مشاغل خود در ادارات باقی ماندند. چون یا حسابداری و از این مزخرفات بلد بودند، یا دختران خوشگلی داشتند و یا پول نقد داشتند که رشوه بدهند. من، بدون یک شاهی پول، از شهر خارج شدم. به خودم مرخصی دادم.

با رسیدن به رم دیوس به چند نفر از آشنایان برخورد کردم. بعد از آن به راه خود ادامه دادم و به کروسس رفتم و در آنجا، در کشتزار سان آگستین-ماگورایا، مشغول به کار شدم. همان کار سابق. درست مثل این بود که زمان به عقب برگشته باشد. ابتدا در قسمت نوار متحرک مشغول کار شدم و بعد به قسمت مخلوط کن رفتم چون هم کار آن آسانتر بود و هم ماهانه سی و شش پزو حقوق می‌دادند. به تنهایی در یک خانه نخلی زندگی می‌کردم. گاهی برای خود زنی پیدا می‌کردم. با هر زنی مدت کمی می‌ماندم چون پس از مدتی زندگی با زن مشکل می‌شد. آن وقت خودم را ازدست او خلاص می‌کردم و به زندگی تنهای خود ادامه می‌دادم.

در ماگورایا دوست و آشنایی پیدا نکردم. هرگز از آدمهای خشن خوشم نیامده است. با کسی صحبت نمی‌کردم. تمایلی نداشتم. هر کس باید زندگی خاص خود را داشته باشد.

تمام روز را کار می‌کردم. شب به خانه می‌رفتم تا استراحت کنم و ساس‌ها را بکشم که بدترین حشرات کره زمین هستند. تقریباً تمام دهات لاس ویلاس را دیدم. مشاغل مختلفی گرفتم و هر شغلی را به خوبی فرا گرفتم تا کسی نتواند از من جلو بزند.

يك روز به‌هاوانا رسیدم و فهمیدم که ماکسیمو گومز مرده است. وقتی کسی می‌میرد، مردم بزودی او را فراموش می‌کنند. شنیدم که می‌گفتند روح او گاه به‌گاه در محله کوینتاد لوس مولینوس ظاهر می‌شود. اصولاً آنجا مملو از اشباح است.

از پارکی عبور کردم و دیدم که مجسمه برنزی او را سوار بر اسب در آنجا گذاشته‌اند. از تپه‌ای پائین رفتم و در حدود نیم میل جلوتر دیدم که ماسئو را هم سوار يك اسب برنزی کرده‌اند. تنها فرق میان آنها این بود که سرگومز به طرف ایالات متحد امریکا بود و سرماسئو به طرف شهر و مردم.

باید درباره این چیزها فکر کرد. تمام داستان همین بود. و من همه آن را گفتم چون حقیقت را نمی‌توان پنهان کرد. حتی اگر قرار شود همین فردا بمیرم حاضر نخواهم شد غرور خود را از دست بدهم. و حاضرم تا ابد حقیقت را تکرار کنم. سابق، وقتی برهنه و کثیف در جنگل زندگی می‌کردم افسران اسپانیایی را می‌دیدم که مثل شخصیت‌های چینی تمیز و مرتب هستند و بهترین اسلحه‌ها را همراه دارند. می‌بایستی دم فرومی‌بستم و خفه می‌شدم. برای همین است که می‌گویم هرگز میل ندارم بمیرم. برای این که بتوانم در تمام جنگهای آینده شرکت کنم. حوصله هم ندارم با این سلاح‌های جدید بجنگم، همان يك کارد آشپزخانه برای من کافی است.

پایان

امیر کبیر منتشر کرده است:

يك هشت تمشك
اينياتسيو سيلونه
ترجمه بهمن فرزانه

سيلونه در يك هشت تمشك، چون ديگر آثارش، ما را با خود به ميهماي روستاهای ايتاليای می برد. جایی که می توان ايتالیا را بخوبي دید. سيلونه با زیر و بم زندگی روستاييان ايتاليا آشناست. او چهره روستا را بدون آرایش، بهمان گونه که هست به ما نشان می دهد. آنچه را که دیده است و می بیند به شیوه ادبیات ملتزم تعمیم می دهد و این تعمیم را با تصویرهای هنری باز-سازی می کند.

کتاب، شرح تباهی انسانهاست و پوسیدگی بذر انسانیت در سرزمین فاشیسم. این کتاب بی شك اثری ضد فاشیستی است.

«... اگر در گذشته این حرفها را می زدی، حق با تو بود، ولی حزب امروزی دیگر آن حزب سابق نیست. حزب از عده ای مرد جوان، شجاع و آزادیخواه تشکیل شده بود ولی اکنون تبدیل به يك سازمان نظامی شده. حتی در جوانی هم که تا آن حد نفرت انگیز نیست، به هر حال، حالت يك اداره را دارد. تو تصور می کنی نارضایتی من بخاطر دلایلی عامی و احمقانه است؟»

دوستاهای تو
چزاره پاوره
ترجمه بهمن محمص

پاوره، دوستاهای تو را در سال ۱۹۴۱ منتشر کرد که باعث گفت و گوی فراوان شد، چرا که او اولین نویسنده ایتالیایی بود که در آن زمان از شیوه‌های نگارشی و برداشتی نویسندگان آمریکایی در نوشته‌هایش استفاده می‌کرد. پاوره در دوستاهای تو از آن سوی نقاب چهره ایتالیا برای ماسخن می‌گوید. آن سوی نقابی که در آن دیگر سخن آثار تاریخی بهت‌آور و غرور آفرین و اساطیر سرشار از سودا و وسوسه و روزگاران شیرین‌زبانی ایتالیایی و سرانجام عرضه لباسهای خوشدوخت نیست.

و آنچه را که بعنوان يك احساس راستین دریافت‌ه است، در چهره «تالینو» روستایی ساده اما تا حد ممکن آماده برای پذیرش حقه‌ها و ناروایی‌ها و راوی داستان که مکانیکی همه‌کاره دزد، کلاه‌بردار، باج‌خور و... می‌ریزد و این دو را در يك صبح گرم از زندان آزاد می‌کند و پا به پای آنها به میخانه، فاحشه‌خانه، ایستگاه راه‌آهن، روستاهای اسیر شده در چنگال ابزار و آلات مدرن می‌رود و تلاش این دو را برای بقا نظاره می‌کند، بی‌اینکه حتی کوره‌راهی برای بهروزی پیش پای آنان بگذارد.

دوستاهای تو اگر چه برای پاوره جز تهمت و دشنام و انتقاد چیزی به همراه نداشت، اما برای ماکه امروزه اثرش را می‌خوانیم يك دریا آگاهی از ایتالیای سرگردان را در بر دارد و قادریم در جای‌جای نوشته‌اش خون گرم و صمیمانه يك ایتالیایی را ببینیم که جریان دارد و به ما این امکان را نمی‌دهد که حتی برای يك لحظه هم که شده فکر کنیم، گول خورده ایم.

نان و شراب
اینیاتیسیو سیلونه
ترجمه محمد قاضی

نان و شراب ماجرای روشنفکرانی است که می‌خواهند راهی به جایی ببرند و نیز روشنفکران سرخورده، روشنفکران مأیوس و روشنفکران سازشکار. و از آن مهمتر، کتاب، بیان کشمکشهای درونی انسانهایی است که در جستجوی جهانی بهتر و انسانی‌ترند، و در این میان، موقعیت روشنفکر از همه حساستر است: «يك نجار و يك کشاورز شاید در رژیم سیاسی استبدادی خود را با وضع موجود تطبیق بدهند... و به کار خویش بپردازند، ولی برای يك روشنفکر مفری نیست. او باید تسلیم شود و زیر بیرق طبقه حاکم درآید، یا تن به گرسنگی و رسوایی بدهد و در نخستین فرصت مساعد گشته شود.»

فهرست سلاله انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.
علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران - سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شماره ۲۳۵ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با مامکاتبه‌کنندگان فهرست سالانه را - به رایگان - برای ایشان ارسال داریم.

منتشر شده است:

خانه قانون زده

چارلز دیکنز - ترجمه ابراهیم یونسی

خوشه‌های خشم

جان اشتاین بک - ترجمه عبدالرحیم احمدی
شاهرخ مسکوب

دشمنان

آنتون چخوف - ترجمه سیمین دانشور
انسانها و خرچنگها
ژوزوئه دو کاسترو - ترجمه منیر جزنی
(مهران)

نان و شراب

اینیاتسیو سیلونه - ترجمه محمد قاضی

تپلی و چند داستان دیگر

گی دو مویاسان - ترجمه محمد قاضی

یک مشت تمشک

اینیاتسیو سیلونه - ترجمه بهمن فرزانه

گفتگوی فراریان

برتولت برشت - ترجمه خشایار قائم
مقامی

سگ سفید

رومن گاری - ترجمه سروش حبیبی

اربابها

ماریانو آزوئلا - ترجمه سروش حبیبی

روستاهای تو

چزاره پاوزه - ترجمه بهمن محمص

انفجار در کلیسای جامع

آلخو کارپانتیه - ترجمه سروش حبیبی

قهرمان دوران

م. لرمونتوف - ترجمه کریم کشاورز

